

بهاران خجسته باد!

# آوای تبعید

بر گستره ادبیات و فرهنگ

بهار ۱۳۹۷ - شماره ۵

ویژه شاعران و نویسندگان ایرانی ساکن کانادا



## نویسندگان این شماره

هادی ابراهیمی، آیدا احدیانی، نسرين الماسی،  
 خالد بايزیدی، رضا براهنی، بهرام بهرامی، بهرخ  
 حسین بابایی، کافیه جلیلیان، گیتا خسرونیان،  
 حسین رادبودی، ایرج رحمانی، محمد رحیمیان،  
 نیره رهگذر، مهدی رودسری، حسن زرهی،  
 کریم زبانی، ساره سکوت، حسین شرننگ،  
 نیلوفر شیدمهر، گلریز عباسپور، رضا فرخ‌فال،  
 ساقی قهرمان، سمیرا کریم‌آبادی، داود مرزآرا،  
 فرشته مولوی، حسین فاضلی (نانام)، عیدی  
 نعمتی

تبعیدی فقط آن کس نیست که از زادبوم خویش  
 تاراندۀ شده باشد. تبعیدی می‌تواند از زبان،  
 فرهنگ و هویتِ خویش نیز تبعید گردد. آن کس  
 که شعر، داستان، هنر، فکر و اندیشه‌اش در  
 کشور خودی امکان چاپ و نشر نداشته باشد،  
 نیز تبعیدی است. این نشریه می‌کوشد تا زبان  
 تبعیدیان باشد. تبعید را نه به مرزهای  
 جغرافیایی، و تعریف کلاسیک آن، بل که در  
 انطباق با جهان معاصر می‌شناسد.

این نشریه که فعلاً به شکل فصلنامه منتشر  
 می‌گردد، گرد فرهنگ و ادبیات تبعید سامان  
 می‌یابد. می‌کوشد در همین عرصه هر شماره را  
 به موضوعی ویژه اختصاص دهد. مسئولیت هر  
 شماره از نشریه و یا حداقل بخش ویژه آن را  
 سردبیری میهمان بر عهده خواهد گرفت. تلاش  
 بر این است که صداهای گوناگون فرهنگ و  
 ادبیات تبعید در نشریه حضور داشته باشند، چه  
 در قامت سردبیران میهمان، چه در قامت  
 نویسندگانی که به همکاری دعوت می‌شوند.  
 ویراستار هر نوشته نویسنده آن است.

فصلنامه آوای تبعید بر گستره ادبیات و فرهنگ

شماره پنج، بهار ۱۳۹۷ (۲۰۱۸)

مدیر مسئول: اسد سیف

مسئول این شماره: حسن زرهی

صفحه‌آرایی: ب. بی‌نیاز (داریوش)

نقاشی روی جلد و صفحات داخلی نشریه: آرتا داوری

پست الکترونیکی: [avaetabid@gmail.com](mailto:avaetabid@gmail.com)

سایت نشریه: [www.avaetabid.com](http://www.avaetabid.com)

فیس بوک: [avaetabid](https://www.facebook.com/avaetabid)

پست الکترونیکی انتشارات مهری: [mehripubliction@gmail.com](mailto:mehripubliction@gmail.com)

چند نکته / اسد سیف/۳

در اهمیت و حرمت ادبیات/ حسن زرهی/۴

**مصاحبه**

حسن زرهی در گفت‌وگو با رضا براهنی/۱۳۳

**نقاشی**

زن و ساز و رنگ (زندگینامه هنری آرتا داوری)/۱۴۳

**معرفی کتاب**

معرفی کتاب / ۱۴۵

**نامه‌ای به آوای تبعید**

بهرخ حسین بابایی/ نگاهی به یک میزگرد/۱۵۱

**شعر**

هادی ابراهیمی / چند شعر/۷

خالد بایزیدی / چند شعر/۹

رضا براهنی / با توام ایران‌خانم زیبا/۱۱

کافیه جلیلیان/۱۵

مهدی رودسری / چند شعر/۱۶

کریم زبانی / چند شعر/۱۸

ساره سکوت / چند شعر/۱۹

حسین شرنگ / چند شعر/۲۲

نیلوفر شیدمهر/ من و رستم/۲۴

ساقی قهرمان / مرگ است اینجا/۲۷

حسین قاضلی (نانام) / چند کار/۳۰

عیدی نعمتی / چند شعر/۳۲

**داستان**

آیدا احدیانی / شهر باریک/۳۶

نسرین الماسی / گندهه/۳۷

رضا براهنی / روزگار دوزخی آقای ایاز / ۳۹

بهرام بهرامی / دوچرخه نو / ۵۱

کافیه جلیلیان / بوی کُنار/۵۷

گیتا خسرونیآ / مُلد/۵۸

حسین رادبودی / سقف بلند تنهایی / ۶۳

ایرج رحمانی / اتفاق/۶۶

محمد رحیمیان / سایه‌های شیطانی / ۷۰

مهدی رودسری / جیرجیر / ۸۲

نیره رهگذر / سالگیری در غربت / ۸۵

حسن زرهی / عروسی نخل‌ها/ ۸۷

نیلوفر شیدمهر / چهار تابلوی گوهر جاوید / ۹۲

گلریز عباس‌پور / این مرد حرف نمی‌زند/ ۱۰۱

رضا فرخفال / شب نامحسوسات / ۱۰۳

ساسان قهرمان / تدفین / ۱۰۹

سمیرا کریم‌آبادی / خانه یکی مانده به آخر / ۱۱۸

داوُد مرزآرا / آسانسور / ۱۲۱

فرشته مولوی / نمی‌خواهم که بدانم / ۱۲۳

چند نکته...

انتشار این شماره هم‌زمان است با نوروز سال ۹۷. با تبریک نوروز به شما عزیزان، امیدوارم حرکت‌های اعتراضی مردم ایران در سال آینده هدفمند به ثمر بنشیند که این خود بزرگ‌ترین جشن خواهد بود در رابطه با سال نو.

پنجمین شماره "آوای تبعید" پیش روی شماست. این شماره که اختصاص به نویسندگان و شاعران ایرانی ساکن کشور کانادا دارد، در واقع حاصل زحمات‌های دوست عزیزمان حسن زرهی است. از آن‌جا که او خود از کم و کیف کار نوشته، من بیش از این نمی‌نویسم.

نقاشی روی جلد و هم‌چنین صفحات داخلی نشریه حاصل ذوق خلاق آرتا داوری است. او نیز در مورد تابلوهای انتخاب‌شده نوشته است. "زن و ساز و موسیقی" موضوع بیش از صد تابلوی نقاشی آرتا است. آن‌چه در اینجا مشاهده می‌کنید، تنها بخش کوچکی است از کاری بزرگ و ماندگار. خواندن توضیحات آرتا مرا از معرفی بیشتر معاف می‌دارد.

امیدوارم در هر شماره از نشریه بتوانیم چنین نمایشگاهی از عکس و طرح و نقاشی داشته باشیم.

"بخش ویژه" ششمین شماره از "آوای تبعید" به نسل دوم از نویسندگان ایرانی در خارج از کشور اختصاص دارد که زحمت تهیه و تدوین آن را فهیمه فرسایی بر عهده دارند. در همین راستا، هفتمین شماره نشریه ویژه شاعران زن ایرانی در خارج از کشور است که مسئولیت آن با روشنگر بیگناه است. "بخش ویژه" هشتمین شماره نیز به ترانه‌سرایی اختصاص دارد که علی کامرانی در تدارک آن هستند. امیدوارم این ویژه‌نامه‌ها در تداوم خویش آینه‌ای باشند از کار، فکر و اندیشه‌ی ایرانیان رانده‌شده از کشور.

در سایت "آوای تبعید" می‌توان به آرشیو نشریه و مطالب مندرج در شماره‌های پیشین دست یافت. کوشش به عمل خواهد آمد تا این سایت در راستای اهداف نشریه فعال‌تر گردد.

در شماره پیشین شعر ساقی قهرمان در صفحه‌بندی اندکی جابه‌جا شده، درهم ریخته بود. اصل شعر در سایت گذاشته شده و قابل دسترس است. با پوزش از ساقی قهرمان، امیدوارم در شماره‌های آینده از دامنه چنین اشتباهاتی کاسته شود.

"نشر مهری" در لندن "آوای تبعید" را از شماره دوم آن بر کاغذ نیز منتشر می‌کند. خوانندگانی که تمایل دارند آن را بر کاغذ بخوانند، می‌توانند با "نشر مهری" تماس گرفته، آن را دریافت دارند.

اسد سیف

## در اهمیت و حرمت ادبیات

سخن گفتن از یکی اثرگزارترین شاخه‌های هنر انسانی آسان نیست. ادبیات در تلطیف روح انسان و در کشاندن او به وادایی که به گمان می‌شود گفت از کمتر هنر دیگری ساخته است، نقش یگانه‌ای دارد.

شاید دل‌انگیزترین جهانی که انسان تاکنون کشف کرده است جهان درون او باشد و در رسیدن به این جهان هیچ هنری همتای ادبیات نیست. یکی از چند دلیلی که من پیشنهاد دوست عزیزم اسد سیف را برای نشان دادن چه بسا طرح کم‌رنگی از ادبیات جهان ایرانی امروزه در کانادا به شادی پذیرفتم همین بود که به حرمت و اهمیت ادبیات در زندگی انسان باور دارم. از ادبیات بیشتر مواقع نظرم به شعر و رمان و داستان کوتاه بوده است، به ویژه رمان. برای همین هنگام که بخت پرداختن به رمان کامل در یک مجله‌ی ادبی نبود، قناعت کردیم به شعر و داستان و بریده‌ی رمان تبعیدی و مهاجر ایرانی در کانادا، و به دلیل اینکه نمی‌توانستم شعر و داستان را با شکل‌های دیگر نوشتن بیامیزم به ناچار از افزودن نقد و نوشتنی‌های دیگر به این مجموعه به قصد خودداری کردم.

ادبیات ممکن است در صورت و ظاهر امر از منظر محیطی و موقعیت نویسنده و جغرافیایی که داستان و نویسنده در آن به سر می‌برند، خصلت‌هایی پیدا کند که بتوان نام محیط بر او اتلاق کرد. یعنی برای نمونه بشود ادبیات ایرانی کانادا و یا اروپا و یا استرالیا و هر جای دیگری.

اما آنچه بخت ادبیات شدن به آفرینش‌های مدعی این هنر را می‌دهد خود اثر است. من در این مجموعه دست به گزینش و به کارگیری سلیقه ادبی خویش نزده‌ام. زیرا می‌خواستیم این مجموعه آینه‌ای باشد از آنچه مدعی ادبیات به زبان فارسی در کانادا است. البته و بی‌گمان این مجموعه ادعای در برگیری هر آنچه ادبیات ایرانی فارسی‌زبان کانادا را ندارد. هرچند من در این بیش از سه دهه که در این کشور به سردبیری دو نشریه مشغول بودم نخستین کارهای داستانی و شعری و شکل‌های ادبی و هنری بخش بزرگی از شاعران و نویسندگان ایرانی را چاپ کرده‌ام. و چه بسا بیش از بسیاری از همکاران دیگرم در این باره بخت باخبری دارم. با این همه نمی‌شود ادعا کرد که موفق شدم در این مجموعه از همه کسانی که در این کشور پهناور به فارسی شعر گفته و یا داستان نوشته‌اند نمونه به دست بدهم.

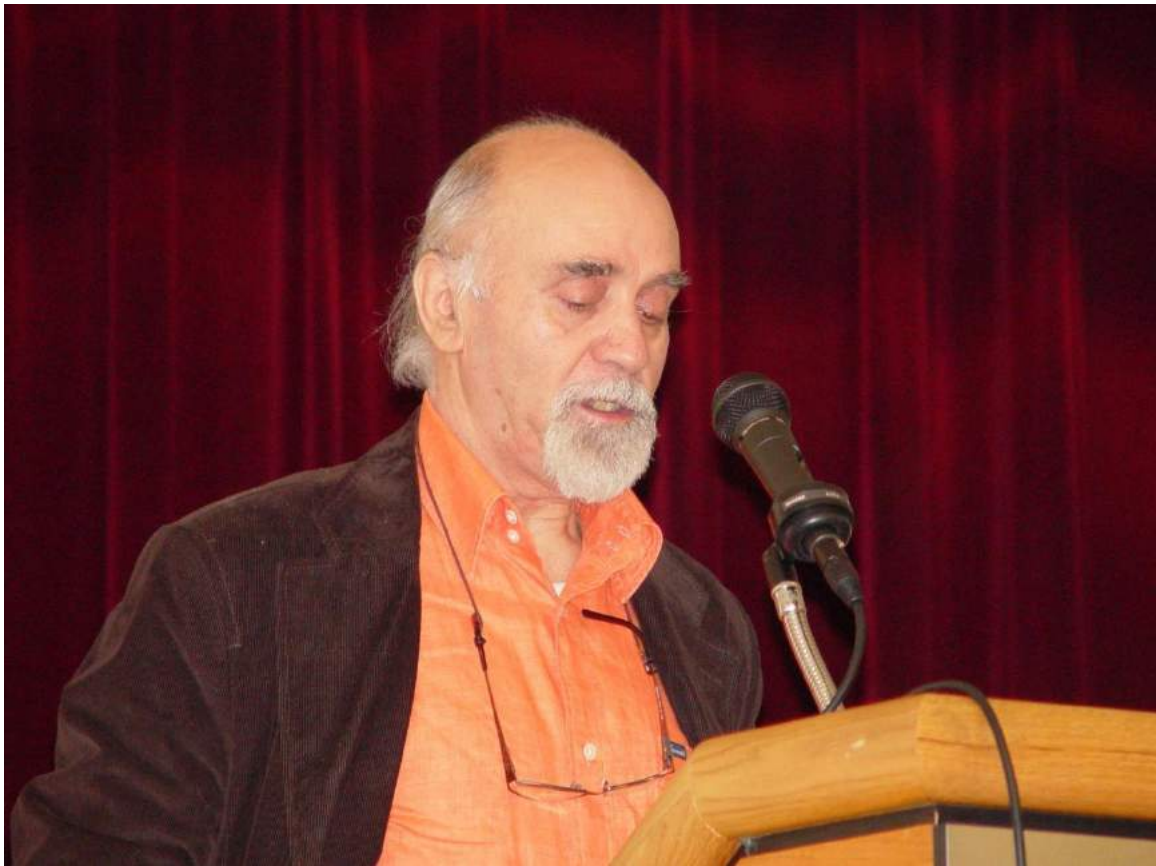
با اینکه هم من و هم اسد سیف عزیز کوشیدیم از همه‌ی امکانات در اختیارمان بهره ببریم که این مهم به بهترین شکل ممکن به سرانجام برسد، اما بی‌گمان در نهایت مجموعه از محرومیت برخی از کارهای ادبی نویسندگان ایرانی و فارسی‌زبان کانادایی در رنج خواهد بود. برای من ادبیات که گشاینده‌ی دریچه مهمی و اگر راست‌تر بگویم بهترین دریچه‌ای است که می‌تواند به روی آدمی برای ورود به دل‌انگیزترین جهان تاکنون شناخته شده به همت آدمی یعنی جهان درون انسان راه یابد، به هیچ عنوان دست کم گرفتنی و بی‌مهری کردنی نیست. اما امر فرهنگ در جهان زبان فارسی امر بی‌مزد و مواجی است. و به انسان بخت به کارگیری همه‌ی توان و امکانش را نمی‌دهد. کما اینکه اسد سیف هم خود به دلیل دلبستگی که به این امر دارد، قصد انتشار مجله را کرده است. من خوشحالم که توانسته‌ام با همت و همدلی دوستانی که از پیشنهاد این مجموعه استقبال کردند طعم کانادایی ادبیات ایرانی و زبان فارسی تبعید و مهاجرت را تقدیم خوانندگان این شماره آوای تبعید کنم. اگر این مهم در کشورهای دیگر هم دنبال شود چه بسا بشود با ذائقه ادبیات تبعید و مهاجرت جهان ایرانی امروزی اندکی آشنا شد.

دوریس لسینگ راست می‌گوید:

«نویسندگان مانند میخ دیوارند که مردم خیالهایشان را به آن آویزان می‌کنند.»

بی‌گمان نوشتن بیش از آنکه امر عمومی باشد کوششی شخصی است. حال که از ادبیات تبعید و مهاجرت حرف می‌زنیم و نویسندگانی که در اندوه میهن و مردم خویش می‌نویسند، این چند جمله‌ی شاهرخ مسکوب نازنین زنده‌یاد شاید نزدیکترین حس به همه‌ی ما دلتنگان و آرزومندان بودن در میهن‌مان باشد:

«ایران عزیزم، ایران جاهل ظالم، ایران کوههای بلند، بیابان‌های سوخته و آفتاب وحشی و رفتگان و ماندگان عزیز، دلم برای تنگ شده، ای بی‌وفای ناکس...»



در گرامیداشت دکتر رضا براهنی و حضور تأثیرگذارش بر نویسندگان و شاعران ایرانی در کانادا این شماره آوای تبعید به او تقدیم می‌شود.

# شعر

هادی ابراهیمی  
خالد بایزیدی  
رضا براهنی  
کافیه جلیلیان  
مهدی رودسری  
کریم زیانی  
ساره سکوت  
حسین شرنگ  
نیلوفر شیدمهر  
ساقی قهرمان  
نانام  
عیدی نعمتی

هادی ابراهیمی



به دخترم فرگل:

۱

«کاسپی آبی»

همین آبی چشم‌هایت  
مشتی است از  
آب دریای کاسپی.

از طوفان گذر کردیم  
خانه‌مان هنوز  
در آب  
کژ و مژ می‌شود  
ولی خورشید را  
پاس داشته‌ایم  
تا در اقیانوس  
غرق نشود.

اقیانوس آرام  
از آبی چشم‌هایت  
رنگ می‌گیرد  
و چشم‌هایم  
ز آبی کاسپین.

فردا دوباره  
آفتاب و  
آبی چشم‌هایت

و من چقدر  
چشم‌هایت را  
دوست دارم.

۲

جاده خواب مانده‌بود  
که از دل ظلمت  
عبور کردم  
رد پاهای به جا مانده‌ام  
نای ماندن نداشت  
تا با سیاهی  
درنیامیزد  
جاده خواب مانده‌بود  
واژه‌های عبور  
چون قطره‌های سپید  
در چشم‌های خواب‌آلودم  
چکه چکه  
بیداری می‌ریخت.  
و جاده خواب مانده‌بود!

۳

«فوگ شمشیر»

من از تورق تاریخ  
هراسانم  
هراسانم من از فوگ شمشیر  
سپرهای فروافتاده در تصویر  
هراسانم.  
من از تورق در برگ برگ مرگ  
کشته‌های پشته در پشته  
من از فتوای ادیان و امیران  
می‌هراسم

من از  
شانه‌های سوراخ اسیران  
از رقص طناب با رعشه‌ی جان  
من از سور ناسور ذوالاكتاف  
من از فوگ شیپور شاپوری  
سخت می‌هراسم.  
من از آهنگ هووخستره  
ز بی‌مرگی خشم خشاتریا  
من از سنگینی وزن ذوالاكتاف  
سخت می‌لرزم.  
من از مهربانی شرطی  
ز انفال و التوبه  
من از قوم برترمقدس



و قامتی به پهنای رنگ  
 به سراغم آمد.  
 الوانی از برگها  
 ریخته از حوصله‌ی شاخه‌ها  
 نشست بر صورت پنجره‌ها  
 و با چشم‌های ملون  
 بر سر نگاهم جیغ می‌کشند.  
 گفتمم پائیز بود؛  
 با مهر آمد  
 و دست کودکی‌ام را در دست‌هایش فشرد  
 با من  
 با گام کفش‌های گشادِ پاگریز  
 راه آمد  
 با من  
 کنار بخاری سردِ تشنه‌ی نفت  
 نشست  
 روبرویم تخته‌ای سیاه  
 پر راز و رمز.  
 انگشتم را  
 به سوی الفبای گچی تخته‌سیاه  
 نشانه گرفت.  
 پائیز... پائیز... پائیز... پائیز مهر  
 مهرگانِ مهربان!  
 الوان خیزش و ریزش و کوشش  
 فصلِ کلاس و ترس و درس  
 فصل سنگینی ابر  
 ابر بادخیز و باران‌ریز!  
 فصل چشم‌های خیس  
 پائیزِ بارانی دل!  
 بنشین با من  
 کنار کودکِ کودکی‌ام.

-----  
 هادی ابراهیمی رودبارکی - سپتامبر ۲۰۱۳

ز حزیل و تشنه  
 من از ارباب انجیلی  
 من از مرگ مقدس می‌ترسم  
 می‌ترسم  
 من از تثلیث کیفرهای مهجور  
 ز دارآویزی و سنگساری جان  
 من از سوزاندن تن  
 از هراسناکی فتوای گاو‌شاخی  
 سخت بیمناکم.  
 هراسناک و هراسانم  
 من از برگ برگ، متن تاریخ  
 من از خود و نیزه و شمشیر  
 از سپرهای فروافتاده در تصویر  
 که جان می‌گیرد هم، اکنون؟  
 آه سخت می‌هراسم من  
 آری می‌هراسم...  
 ۱۴ اکتبر ۲۰۱۷ - ونکوور

۴

پاهای کودکی‌ام  
 گریخت از من

اکنون

کودک گریزپایم  
 مفروش خیابانم

در بی‌مکانابادم

کارتن‌های بی‌خوابم  
 به‌تکان شب را ز تنم  
 تاخواب نرود پایم

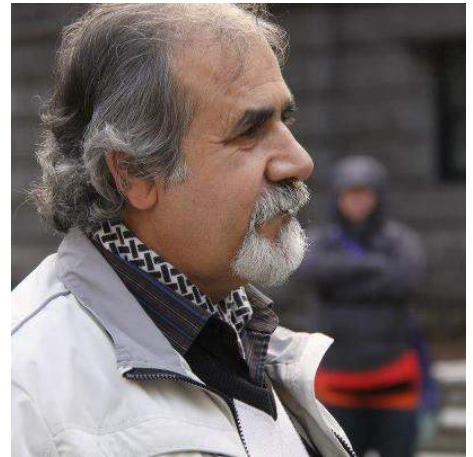
کودک گریزپایم من  
 مفروش خیابانم من

۵

«پرده‌خوانی پائیز»

بر پشت شیشه زد  
 زودتر از انتظارم آمد.  
 -پائیز مهر را می‌گویم  
 با انگشتانی باران‌ریز

طرح‌هایی از: خالد بایزیدی (دلیر)



خود را پنهان می‌کنم  
شش میلیارد انسان نیز انگار  
برای رفع تنهایی‌ام  
کفایت نمی‌کند  
آه!...

درین ازدحام چقدر تنهاییم  
.....

کسی مرا نمی‌شناسد  
پرنده‌ای تبعیدشده‌ام  
که مرا هیچ آسمانی نیست  
نه ساکن آن کره‌ام  
نه این... ..

تنها پرنده‌ای کنجکاو  
که می‌خواهم:  
سرانجام این بازی را بدانم  
.....

غریبی دردی است  
که هر روز اول صبح  
شانه‌هایم را  
تازبانه می‌زند  
وسپگاری افروخته  
بر لبانم می‌نشانند!... ..

من غریب‌ام  
آنقدر... ..  
آنقدر... ..  
که حتی در سرزمین مادری‌ام  
گم می‌شوم  
.....

با تکه ابری  
در کوچه پس‌کوچه‌های غربت  
پرسه می‌زنم  
.....

در مهد کودک  
به دنبال کودکی‌هایم  
می‌گشتم... ..!  
و کودک‌ام  
به دنبال من  
.....

شب!

زلف‌هایش را  
شانه می‌کند  
درنگاهی غریب  
.....

آه!...

درهمان راهی گم شدم  
که در کودکی‌هایم  
گم شده بودم  
.....

بعد از اینهمه سال  
هنوز!

جای بسیاری از رنگها  
در خیال زندگی‌ام  
چه خالی‌اند  
.....

مانکنی زیبا

پشت ویتترین مغازه  
تک و تنها  
و مسافری غریب  
غرق در تماشا  
.....

این دست و پا

چقدر دست‌وپاگیرند!  
کاش به جای آن  
بال و پری داشتم  
.....

گاه در تنهایی

و دست خالی از این دنیا نروم

در بیوگرافی خالد بایزیدی آمده است:



در سال ۱۳۴۵ به این کره تبعید شدم. در مهاباد دیپلم گرفتم و از آنجائی که در یک خانواده مذهبی به دنیا آمده بودم، پدر و مادرم مایل بودند درس فقه بخوانم. به احترام آنان به مدت چهارسال در دو مکتبخانه شهید: شهریکندی مهاباد و بوکان به تحصیل علوم دینی مشغول بودم. بر اثر علاقه شدیدی که به هنر و ادبیات داشته و دارم به مطالعه شعر به زبان‌های کردی و فارسی روی آوردم و در این زمینه، در نتیجه‌ی کوشش‌های مداوم و مشتاقانه، به تدریج به سرودن شعر کردی و فارسی و ترجمه شعر شاعران معاصر گرد پرداختم و اشعار و ترجمه‌هایم در روزنامه‌ها و سایتهای مختلف ایران و خارج از کشور چاپ شده‌اند. تا کنون مجموعه شعرهای زیر از من در انتشارات فرجام تهران با مدیریت پروفیسور فاروق صفی‌زاده بچاپ رسیده‌اند:

- ۱- مجموعه شعر سخن دل
- ۲- مجموعه شعر دل‌مویه
- ۳- مجموعه شعر عصیان غربت
- ۴- مجموعه شعر تبسم تاکستان
- ۵- مجموعه شعر باران عشق
- ۶- تو را چون کتابی برگزیدم (ترجمه شعر شاعران معاصر کرد)
- ۷- سیمای ونوو... سیمای گمشده (مجموعه شعر کردی)
- ۸- لیخند ژرف (کاریکلماتور)

حوصله‌ام  
از این زندگی  
چندان سررفته است  
که هرشب تا سپیده‌دم  
چون گربه‌ای  
با کلاف سردرگم‌اش  
بازی می‌کنم

شعری از: خالد بایزیدی (دلیر)

چشم‌هایم را  
آهسته آهسته می‌گشایم  
و به عزرائیل که  
بالای سرم ایستاده است  
می‌گویم:  
لحظه‌ای مهلت‌ام ده  
تا که درواپسین دم  
مردم دوست داشتنی‌ام را ببینم  
تا که آخرین نگاهشان را  
باخود ببرم



نوازنده سارنگی بر برگی از یک کتاب جیبی کهنه



### با توام ایرانه خانم زیبا

به دوستانم: نسرين الماسی

حسن زرهی

دق که ندانی که چیست گرفتم دق که ندانی تو خانم زیبا  
حال تمامم از آن تو بادا گر چه ندارم خانه در این جا خانه در آن جا  
سر که ندارم که طشت بیاری که سر دَهَمَت سر  
با توام ایرانه خانم زیبا!

شانه کنی یا نکنی آن همه مو را فرق سرت باز منم باز کنی یا نکنی باز  
آینه بنگر به پشت سر آینه بنگر به زیرزمین با تو منم خانم زیبا  
چهره اگر صد هزار سال بماند آن پشت با تو که من پشت پردهام آنجا  
کاکل از آن سوی قاره‌ها بپرانی یا نپرانی با تو خدایی برهنه‌ام آنجا  
بی تو گدایم ببین گدای کوچی دنیا  
با توام ایرانه خانم زیبا!

با تو از آن جا که سینه به پهلو شود مماس می‌زنم این حرفها  
با تو از آن جا که خیسی شبنم به روی زهار آرزو بنشانند  
با تو از آن جا که گوش و دگمهی پستان به ماه نشینند  
با تو از آن جا که می‌شوم موازی تو فاصله یک بوسه بعد فاصله‌ها هیچ  
چشم یکی داری حالا بکن دو چشمی‌اش متوازی آهان متوازی آها  
خواب نبینم تو را که خواب ندارم نخفته خواب نبیند  
با توام ایرانه خانم زیبا!

شانه کنی جعدها به سینه‌ی من هیچ نگویم نگویمم گممم!  
فکر نباشد که فکر کنم فکری هیچم که خوب بگویم نگویمم گممم  
خاک نگویم به گاوها و پرستوها ابر نگویم  
ابر نگویم به شب‌پره‌ها جعدها و شانه به سرها

فکری هیچم شعر نگویم به چشم باز ماه نگویم که دوزنقه ماه نگویم  
هیچ نگویم نگویم گممم  
زانو اگر زن نباشد اگر زن  
پهلوی اگر زعفران نباشد اگر زن هیچ نگویم  
وای که از شکل شکلدار چه بیزارم شانهای آشفتم کجاست خانم زیبا؟  
با توام ایرانه خانم زیبا!

غم که قلندر نشد همیشه‌ی زخمی  
رو که به دریا نشد  
صبح که خونین نشد آن همه سر آن همه سینه خود نه چنانم طشت بیارید  
سر که به جنگل زند برگ به اجساد  
رو که به دریا نشد  
حال که فرخنده باد خنجر تبعید و داغگاه گلویم جای گمگاه خون که سرایم  
کشته که بودم تو را چرا دوباره کشتی‌ام آخر، فلان فلان شده خانم خانم زیبا  
با توام ایرانه خانم زیبا!

گوش چه کوچک شود که آب بخوابد سپیده باز بدانند مثل دو شب چشم خانم زیبا  
هیچ نگویم که خوب بداند  
فکری هیچم که سوت زخم جا  
شانهای آشفتم که شنیدی  
روح برآشفتم که گوشه‌های سقف تو لیسیدم که شیشه شکست  
واژه به بالا فکندم به یاد نداری؟ زیرزمین روی سرم گذاشتم  
چشم تو را دیدن از پس شان پست به دریا و فرش متنهای چه شادی  
پس بتوان! آه! باز هم بتوان! خویش را بتوانان!  
زیرزمین روی من همه بو مویه‌ی بوسم حرف ندانم  
پس بتوانان مرا که هیچ می‌چمدم سوی فکری هیچم  
باغ دگر شد مرغ سخر خواند خانم زیبا  
با توام ایرانه خانم زیبا!

عادت این پشت سر نگهیدن، خانم زیبا!  
هیچ نمی‌افتد از سرم  
عادت این پرده را کنار زدن از پنجره  
دیدن آنها آنها آنها خنجرشان گورزاد خدایی چگونه هیچ نمی‌افتد از سرم  
عادت این جیغهای تیز به پایان نیامده که سر بدهم سر  
من مگر این مرگهای جوان را مردم؟  
من مگر این خون ریخته‌ام؟ جنگل درندگان محاصره در خواب چشم غزالی  
من مگر این؟  
عادت این گونه گفتن این حرفها به شیوه‌ی این شیوه‌های نگفتن  
باز چگونه؟ که هیچ به هرگز که خاک به خورشید و من به زن و زن او آن جا  
با توام ایرانه خانم زیبا!

خواستنی‌تر شدم درون خویش تا که بیایی که عشق بیاید

محو شدم چون کف دریا که خفته سر دهم آواز  
 مثل نهنگی به رنگ غایب مخفی  
 ماه شناور به کفه‌های سُرینش بی که بداند  
 ماهی از آن رو به شکل چشم تو باشد  
 گفتن این مردن زیبا در اوج در آن زیر زیر جهان  
 راز که سبابه‌ای است بر آن لَهله حلقه گوشت که حلقه  
 من که نخواهم نوشت که مُردم خویشتنیدی مرا که خوب بنوشم زیر زمین را  
 من که نخواهم نوشت خانم زیبا!  
 با توام ایرانه خانم زیبا!

این عدسیها دریا باران زیر زمین سه  
 این عدسیها دریا را می‌بینند  
 این عدسیها باران را می‌بینند  
 این عدسیها زیر زمین را می‌بینند  
 زیرزمین سه را چگونه را بینند؟

دور دور دورنگر مثل باد مثل پرنده و زن  
 من که نخواهم نوشت که می‌میرم  
 من که نخواهم نوشت باز در آن زیر زمینم  
 من که نخواهم نوشت خستگی آورده این فضای باز تلالؤ  
 چهره‌ی مخدوش و خون نگاهت  
 خنده‌ی قیقاچ و خردی لبها و بعد رنده‌ی لیمو و ناخن انگشت‌های به آن نیکی  
 بچه شدن مثل بال پرنده  
 گریه‌ی آن زیر زیر زمین سه پس چکنم گفتنت از زیر  
 هوش درخشان لحظه لحظه جدایی  
 من چکنم بی تو من چکنم گفتن و آن خانم زیبا  
 گفتن این را که هرچه تو گویی کنم  
 راه ندادن به زیرزمین شکل‌های جدایی را  
 خواستن از ته

او به تو من با شما و ما همه با هم رو به تو تا ته  
 راه به دریاچه زدن ترعه‌ی سفلا‌ی زیرزمین را زدن بوسه زدن سه  
 چشم گشوده در آبهای زیر زمین تو پشت به خورشید و ماه خفتن  
 دیدن آن رنده‌ی لیمو و ناخن انگشت‌های نیک  
 روح به دندان گرفته از جگر دوست داشتن فرو رفتن  
 بعد در نیمه باز را دیدن و رفتن  
 خفتن و مردن درون چشم‌هایی که در براده‌ی خونین مژگان می‌گیرند آی وطن!  
 خنجری از عشق روی نی تنها نگاه که با من ماند زن! های وطن!  
 پس چکنم گفتن لبهای خوب گزیده خون لته لای ستاره زیرزمین! زن!  
 گفتن آن کلمه‌ی خونین عشق که تنها ما، پس چکنم من؟ \_ توان گفتن یا شنیدنش را داشته، داریم  
 او به تو من با شما و ما همه با هم رو به تو تا ته  
 هجی لالای شب‌نم و اعماق درزهای جلادار  
 روح سپردن به خلوت بی‌فکری  
 من چکنم بی تو من چکنم زن این چکنم بی تو من چکنم را من چکنم خانم زیبا؟

با توام ایرانه خانم زیبا!

روز که افیونی توام شب که تو افیونی منی جا نگدازی مرا که می‌دوم از خود  
 موموی لب گوش زیر زمین باز هم  
 شب که تویدم تو را و روز منیدنی مرا و خوب تویدم آنها را حال من از این بهار یک  
 پس بتوان! باز هم بتوانان! زیر زمینجان اوشدگی در بهار یک  
 جمعه‌ی ما لای هفته‌ی رانها روش بگویم روشم و روشم خانم زیبا  
 خاطره‌ای از تو هیچ نباید خویش بیایی عور بیایی فکری هیچم کنی هم تو کنارم  
 با توام ای . . .  
 دق که ندانی که چیست گرفتم دق که ندانی تو خانم زیبا!  
 با توام ایرانه خانم زیبا!  
 جا نگدازی مرا که می‌دوم از خود زیرزمین! آی وطن! زن!

تورنتو - جولای ۱۹۹۷



نوازنده سهار بر برگی از یک کتاب جیبی کهنه

## کافیه جلیلیان



### هرگز

هرگز باورم نبود  
رنگین کمان چشمانت  
در سیاه شیم گم شود  
و یادت، پرده‌ای  
بر شاخسار سپیدار دور خیالم  
در بامداد رفتنم  
چشمانت رنگ شراب و تنهایی داشت  
از پشت شیشه، بهت تو مرا به نام خواند  
من دیگر رفته بودم

۲

بالابند  
چون راست قامتان نخلستان  
آبخور جاننش  
ساحل تفزده، کوسه ماهی، جاشو، صدف و گل خرزهره  
سربدار بی‌باک  
زنجیری هیچ پنداری نبوده  
بالابند  
مثل هیچکس نیست ،،،،



مهدی رودسری



تله

به صدها ستاره سوگند  
از آسمانی سرخ افتاد  
آسیب ندیده بر خاست  
با من دست داد و دستم  
زبانِ درازِ قصه نبود و شد  
شعری کوتاه و چنین نوشت  
به صدها ستاره سوگند  
ما از شب‌های عشق فقط  
فراقِ یار را بیاد نداریم  
که در تکرارِ حافظ مُرد  
یار در آغوش داریم  
داشتیم یار در آغوش و  
عشق با او در او گم شد  
تا این جا شعر بازی بود  
به صدها ستاره سوگند  
عشق در غربت حقیقت دارد  
دستم را که دستش گرفت  
رها نکرد تا گفت و سوختم  
مرده شور تو و شعرتو بیره گفت  
چرا شورش شعر خاموش نمی‌شود  
دنیای ما با شعرهای مبتذل  
محاصره شده این حقیقت دارد  
به صدها ستاره سوگند  
که از آسمان نیفتادام  
تو اشتباه می‌بینی می‌خوانی  
من فاحشه همین شاعرانم  
که جز برای بوسیدن لب ندارم  
چرا این همه شعر مدفون است  
در دلت و بوی گه گرفته است  
خونی که از آسمان می‌ریزد  
به صدها ستاره سوگند

حقیقت ندارد چتر ببند  
عشق در غربت بازی نیست  
لذتِ لحظه را شعر هدر می‌دهد  
به صدها ستاره سوگند  
در این لحظه با من باش  
تا مفصل عشق بازی کنیم  
فاحشه لذیذ شعر زبان است  
شهامت

-----

همیشه شغلی در پی‌ام بود  
اسیر کند به زندان بیاندازدم  
دست‌بند از آهن به دست و  
پابند فولادی به پا و مغز بند  
که از همه بندی مریض ترست  
بزند به مخ و مخ‌سوزم کند  
همیشه اما خوش‌شانس بودم  
از دیوارِ هر شغل پریدم  
گریختم از دام هر شغل  
فرار کردم تا عاقبت کردم  
قبول شغلی برای درآمد و  
رفتگرِ آشغال شعرها شدم  
طبقِ آخرین برآوردِ دیوانعالی  
که شعر زیر مجموعه ادبیاتش  
هست و بود و خواهد ماند  
هر روز هزارها شعراشغال  
تولید می‌شود که عفونتش  
آسیب به چشم و فکر و روان  
می‌زند و سبب‌سازِ سرطان  
و ام اس و تی کیو و بگذریم  
و هزینه بهداشت همه‌گانی  
که مجانی‌ست را بالا می‌برد  
و هزینه برتر از جنون عمومی  
اشغال شعر و کشتار و بگذریم  
ریسایکل کردن لغات مفید حالا  
و سوزاندن کلمات زائد و مریض  
شغل من است که انتخابم کرده  
هفت ساعت در پنج روز از هفته  
روزهای تعطیل برای دلم می‌سازم  
شعرهایی که بتوانند نی بنوازند  
و بیست روز تعطیل سالیانه را  
به آن جا می‌روم که مثل ندارد  
و آخرین نامش در گوگل نیست

خرگوش‌هاش هم از شعر بیزارند

سوگ

بند

---

---

پرنده زندانی گریخته  
 دریا بر کویر ریخته  
 تا ماهی هر معشوق  
 میان تیغ‌های بوته‌گز  
 خانه خود را پیدا کند  
 از همین خانه‌ها که بیزارند  
 از ماهیگیرها و قلاب‌ها  
 و توری که گیر می‌دهد  
 به فلس‌ها و دُم و باله‌ها  
 چه مسخره این شعر مبتذل  
 کی تمام می‌شود در ادامه  
 نمی‌دانم در واقع بی‌جوابم  
 بوی مرطوب ماهی در خانه  
 شناور است و من شناورم  
 در عشق تو که ماهی‌گریزی  
 و از دالی تعریف می‌کنی  
 از نقاشی ماهی در کویر و  
 ملوانی که قلب بر سینه دوخته  
 و فریاد می‌کشد پس بدهید  
 جسدش را که زیر شکنجه گشتید  
 در زندانی ربانی و از یاد نرفتنی  
 زندان مذهبی باور نکردنی  
 فریاد می‌کشد بس است  
 ظلم کی به پایان می‌رسد  
 جسد عزیزم را پس بدهید  
 زنده‌گانی که آیینۀ یکدیگرند  
 در سکوت پرواز می‌کنند  
 پرندگان که ماهی‌اند  
 دریا بر کویر می‌ریزند  
 شعر دالی نقاشی است  
 بوته‌های گز می‌دانند  
 تیغ جنون خانه شعر است  
 ناتمام به پایان نمی‌رسد

چراغ می‌کارم در خانه  
 می‌روم شراب بخرم و گل  
 خاطره باید تکرارِ خاطره باشد  
 امروز برای باریدن مساعد است  
 یاس شکوفه داده و انگور درخشان  
 چتری که خیس می‌رود  
 آدرسی از بهار می‌پرسد  
 به اطراف نگاه می‌کنم  
 می‌دانم در یک نشانی  
 که ناشناس مانده با همه  
 گلدانی روی میز هست  
 بی‌خبر از بهار و باران  
 بی‌خبر از گل و شراب  
 بی‌خبر از مه در خیابان  
 همین جا سکوت می‌کنم  
 پایان یک شعرِ احمقانه  
 پایان یک شعرِ مزخرف  
 نیاز به یک پایان ابلهانه  
 به گلدان نزدیکم می‌کند  
 گلدان از میز دور می‌شود  
 نور سردی می‌چکد از چراغ  
 سایه مانده از تنهایی گلدان  
 دست دراز می‌کند خیس  
 پایان شعرم را می‌فشرد.

کریم زیانی

جستار

آن نگاه عاشقانه با من است  
تا طراوت غمت نکوچد از دلم  
گریه های بی بهانه با من است  
"راهی" ره توأم، دگر چه غم؟  
تا که عشق بی زمانه با من است

اوت ۲۰۱۵ - تورانتو

آوای تو

توصیحی، من شب هجران کشیده  
تو نور مهر و من، یلدا چشیده  
تو اقیانوسی و دُر دانه سازی  
منم، ریگی به رودی آرمیده  
تو باغ و راغ و کوه و سبزه زاری  
منم، مرغی به شوقی پرکشیده

تو رازِ جادوی رنگین کمانی  
منم، حیرانِ هوش از سر پریده

تو افسونِ زلالِ چشمه ساری  
منم، یک تشنه ی صحرا دویده

تو روشن سازِ راهِ عاشقانی  
منم، شب پویِ جویایِ سپیده

تو رودی، سوی دریا رهگشایی  
منم، یک قطره کز ابری چکیده

صدایم کن، رهی بنما به "راهی"  
که دل آوایِ خوبت را شنیده!

دی ماه ۱۳۷۳ — تورنتو

به عمری به جستار ره می بریدم  
که شاید نشانش به جایی بینم

زمین درنوشتیم، به دریا خزیدم،  
سما را پریدم، نشانی ندیدم

ندیدم نشانش ولیکن به ناگه  
طنین سروشی ز جایی شنیدم

که می گفت "راهی! چه بیهوده گردی؟  
نه در آسمانها، نه اندر زمین؛

نه غایب نه پنهان، نه آنجا نه اینجا،  
چه حاجت به جایی؟ که من "دل نشینم"!

دسامبر ۲۰۰۲ - تورانتو

جاودانگی

با تو شادی زمانه با من است  
ساقی و دف و چغانه با من است

رفته ای و آستانه گر تهی ست  
جای پا بر آستانه با من است

جادوی نگاه رند و سرخوشت  
خنده های کودکانه با من است

روی اگر بیوشی و شوی خموش  
آن کلام شاعرانه با من است

باکم از مسافت و دیار نیست  
لذت وصال بیکرانه با من است

گیرم آفتاب و ماه شد خموش  
نوربخش جاودانه با من است

قهر کن برو، بزن به تیغ هجر

چند شعر از ساره سکوت



چشمان اسب ابلق از اینجا  
چاپار آن خبر -نرسیده هنوز-

*اصطبل:*

چکه

چکه می کند

امشب

می دانم.

الف لام مرگ

گوینده مرده بود  
و قاری را  
در سوره های کامل و طولانی  
در لحظه های ثابت یک ساعت  
بالای قاف گمشده  
می خواندند  
گوینده مرده بود  
و خوابش را  
در جلدهای آخر و نشر شده  
روی قنوت آخر تابستان  
تعبیر های حامله می کردند.  
طوطی نشسته بود سر حوضی،  
لی لی کنان پرنده ی رنگینی  
دستی تر از همیشه -سحرگاه-  
آن آیت نیامده را می خواند: گوینده مرده است

*گوینده مرده بود و آویزان*

*از سقف خیس و چوبی اصطبل*

*می ریخت شعرهای نخوانده ش*

*بر اسبهای بسته به دیوار*

تقدیر اسبهای فراری را

باید از آسمان سیاه پرسید

لیکن کدام لک لک تیره پری،

در آشیان ابری و بارانش

آن کودک طلایی گفتن را

در لابلای مه

و ورق

پیچید؟

*لک لک نشسته خیس و درنگ زده*

*بر دشتهای خالی جنگ زده*

*طفلی خموده زیر پرش*

*انگار*

سیب

گوینده مرده بود  
و آویزان  
از سقف خیس و چوبی اصطبل  
می ریخت شعرهای نخوانده ش  
بر اسب های بسته به دیوار.  
گوینده مرده بود  
با چشم های بسته و با آن دهان باز  
هر قطره ایش سرخ  
-یک گوشه یا چکامه ی تاریکی-  
می ریخت روی یال مچاله ی اسب  
-حرفی نگفته، مرده به تکراری-  
چون سرخ، سرخ،  
سیب نخورده ی سَمّی  
گوینده مرده بود و آویزان  
خم از کمر به روی خط آغاز  
تنها همین گلوله- که شلیک-  
چون تیر در هوا  
باز ایستاده نقطه، سر خط .  
می ریخت آب از بدن مردار  
پایین به روی ابلق پیری

*ترشی نخورده، ماست... چیزی شد*

گوینده

-مرد بود-

گوینده مرده بود

و آویزان

آواز پیسِ سرخ گناهی سرد

در پنجره سیاهی اصطبل

در نور، مرد پیر خمیده

بیرون همیشه برف می آید

با آن نگاهِ دوخته دور

که ریخت ...

بیرون همیشه برف می آید.

## ب الف دال

ایستاده و غریب

بر بستری که شیارهایش را

صف

ها

ی

دراز

کلمات

پر

می کنند،

همیشه می ترسیدم

مورچه ها

چشمان عشق را

پیش از آنکه برسی، درست سر وقت ...

برده باشند.

**: دستتو به من بده، این باغچه رو شلبر دو نصف کرده**

چقدر جـــــاده کـــــشش می آید

چقدر

حادثه

طـــــولانـــــی می شود

جایی

که

مورچه ها

به جنس دوم خاصی معتقد نیستند

و هر چه میکاری غذای شلبرهاست ...

**: دستتو به من بده**

همیشه از ما می پرسید: کلاغها آیت کدام ستاره ی مرگند؟

و من

قسم می خوردم به جوجه های ابابیل

همیشه میپیچ یـــــد در بـــــالـــــاد

و گیسوان بلقیس را می آشفتم

و آن عبا ی اساطیری را می دوخت به قد قامت مولانا داوود

قنوت می شد

و می دوید

در شیارهای قناتی که از حواشی قبرستان پر می شد از ماهی

و از میانه ی قبرها می خندید

و گیسوان بلقیس می آشفتم

**: پنجره رووا کن**

و من تمام سالهای خوشبختی را

قی می کردم روی کاغذ..

**: قیلوله این که پنجره رو وا کنی**

که بوی قیر سرظهر بود و

کوچه ی خاکی

و او پیایی می پرسید: کلاغها آیت کدام ستاره ی مرگند؟

-از این مادر قمر در عقرب

و عنقریب عقرب این ساعت

و باد

**بـــــاد**

بـــــاد که می آشفتم-

گاهی که قبر بایزید

گاوی می شد

حلول کرده روی دستهای محلل

ایستاده متقاعد

در آستانه ی اعتقادات مقعدی

**: دستتو به من بده و پنجره رو وا کن**

نگاه کن (ن ن)

گاهی که زنبورها

سرهای گرد و سفت و معمم شان را

در آشیانه ی بلبلها می کارند

بی شرمی

از بادهای سوخته و خاکی

روبنده ای به نام بلقیس

می افتد

زیر عبا ی مولانا داوود

- چونان دویست درم که در گلیمِ راعی می رفت حج ... -

و حجم

حجم گیسوان بلقیس را پر می کرد

از باد

باد

باد که می آشفتم ...

**: دستتو به من بده**

اینک دو چشم بود

ایستاده بر جنازه ی دفتر

و مشت مشت کلمات را

با ورد های مبهم و دوار

می ریخت روی مرده ی شعر

**: دستتو به من بده و پنجره رو وا کن**

-این ریشه های خشک  
این گیسوان خاکی و ترسیده  
سوراخهای خانه ی ما را پر می کرد  
و مشت  
مشت  
کلمات را  
می ریخت...  
*این جاده روشلبر دو نصف کرده...اون نصفی که زندهس ریشه نداره*

ایستاده  
و غریب  
بر بستری که شیارهایش را  
صف های دراز مردگان پر می کند  
همیشه می ترسی  
چشمان عشق را  
پیش از آنکه برسی،  
درست سر وقت ...



نوازنده تام تام



نوازنده گمبری

حسین شرنگ



کوه‌های فراری

پدرم دهانِ زمان  
 درنویسم کتاب زمین را  
 کر کنم جاودانگی را به حرفِ سفیدی: بس است، بس!  
 بگسلم بندِ نطق از سرِ مقطوع را سرِ نایِ سکوت بر افرازم  
 تا نخواهند دهان واژه‌های منقرض از من  
 شاعرانِ گمشده‌ی عهدین  
 بگذارند بیابان شوم  
 به قدر برگ‌ها و ریشه‌ها  
 تیشه دارد مرگ  
 به قدر دست‌ها و پیشه‌های ما  
 دست و پیشه دارد  
 و می‌داند هر چه می‌دانیم  
 می‌خواند می‌نویسد عینِ ما  
 به هفتاد و دو زبان  
 برگ و ریشه دارد مرگ  
 و چون ما که با زبانی مرده اندیشناک  
 ورد و تکرار و اندیشه دارد  
 و مستِ ماست انگار  
 شرابی کهن - تازه  
 از عمرِ ما شیشه دارد مرگ  
 باران من از ابری دیگر بارید  
 ابری متراکم گم  
 در دلِ مردم  
 بارید  
 در رعدی خاموش برقی پنهان  
 از چشم‌های آلوده ی خسته  
 غرید  
 بر صدها سدِ زبان بسته  
 و شست و شکست و برد  
 اوراق تاریک مقدس  
 آینه‌های کاذب و ایوان‌های منقش را

باران من از جوّ جبر از تاریخ صبر از جغرافیِ تحقیر  
 کنعان کهن را می‌ماند  
 از ابری‌تر ابری تازه  
 آوازِ مصریِ خود را خواند  
 بارانِ من  
 قلم را بجوم  
 قط بزنم دستم را  
 بنویسم مکتبی ممتد سرخ  
 تا صدا صدایم کند شر شر  
 با جویدنِ واژه‌ها و ساییدنِ سایه‌ها  
 چقدر بجرقم  
 جرّقه خاموش کنم  
 کسی که می‌نویسد  
 کسی که می‌نویسد از نور  
 تازه چهره‌اش  
 چراغ کتابخانه‌هاست  
 کسی که خاموش  
 کسی که دور  
 کسی که منفجر  
 دهان کوه کهن  
 آتش نو بی‌دار است  
 من این طرف بی‌سواد  
 تو آن طرف نوشته  
 متن تو از کیش کوه  
 رودهای مرا رم داد  
 دریا سفید شد  
 توفان نمک پاروید  
 رمه‌های زند  
 همه‌های گی  
 که مرا بسی نوشت  
 و ترا کسی نخواند

چقدر از شروع خود بیم دارم

از شروع خود بیم دارم  
 که پروانه هرگز ننشیند  
 درخت همچنان بروید  
 و حالا شروع شده  
 لحظه‌ای که باید از خود افتاد  
 در ژرف جاوید  
 کی به حومه‌ی حیات  
 هی شدم

که پروانه همچنان که می پرید  
 طی شد  
 و حیران مرکز بودم که  
 گردبادی آمد و مرا برد  
 مرابه حومه‌ی حیات  
 هی کردی  
 به پهنه‌ی صحاری سفید

برای بازی مقدس  
 میان سایه‌های ابر  
 و زوزه‌های باد  
 هر وقت پا شدم راه نبردم  
 هر وقت راه شدم پا نداشتم  
 گمپا شوم بگردم چندی  
 تا گم شود به گردم وقت



نوازنده بالالایکا



نوازنده زنگوله



نیلوفر شیدمهر



من و رستم Oh yeah

هرساله در ۲۶ دی

چه شد نمی دانم این نیمه شب در این غربت  
یاد رستم افتادم  
رستم سرزمین اباجدادی  
Oh yeah  
در آن خراب آباد آنور آب  
که ترکش کردم بیست سال قبل.

بیست سال بی رستم  
رستمی که معلوم نیست کیست  
شاخ داشت یا نداشت  
دم از اول داشت یا بعد در آورد؟  
آباد بود یا نبود؟  
تا آنجا که یادم می آید  
Oh yeah  
آن هیکل گنده  
هیچ کس من نبود.

و نه، هیچ خاطره ای ندارم  
از او و دستانش  
در آن خرابه که دیگر به آن  
راهم نمی دهند و دارد داستان خودم هم

Oh yeah

یادم می رود  
کبر سن است نمی دانم یا آن هیکل  
در جایی که از آن می آیم  
آن خرابه  
که در آن صدایم می زدند خراب.

Oh yeah

خرابی از آن خراب آباد آنور آب  
که یادش نمی آید ولی باز می گوید: "آن"  
و می گوید: "رستم"  
آن غولتشن در آن خرابه اما کجا؟  
و من خراب اینور آب کجا؟

عجب عجیب نیست  
که رودابه را هم خراب  
و آواره کرده اند؟  
کسی در فیس بوک نوشت شاهنامه بخوانم  
گفت شاهنامه کلش اجمعین در تلگرام هست  
من اما سال هاست نامه ای جز ایمیل  
به شناسی ننوشته ام  
شاه که جای خودش را دارد

Oh yeah

شاه شاه شاه  
شاه رفت  
خنده دار نیست آخر  
که قبل رفتنش هم من  
نامه ای ننوشتیم؟  
هیچ کس ننوشت  
از آن هیاکل  
و رستمی  
در کار نبود که بشناسم

با این همه رابطه ای هست مرا گویا  
با این هیکل ناشناس  
با این غریبه ی غولتشن  
که گویا رودابه  
رودابه ی خراب می گویند پس انداخت

Oh yeah

رابطه ای عجیب  
که خنده ام می گیرد  
رابطه ای خرابه  
با مردی که هیکلش  
به هیچ دردم نخورد

آه از آن هیاکل خراب کن به درد نخور  
آن هیاکل بی درد  
از یادشان نیمه شب  
باز دارم در غربت به درد می خورم  
آخر خنده دار نیست که این جا

فقط دست خود رستم می‌دهم  
 رستمی که معلوم نیست کیست و که بود  
**Oh yeah**  
 آن بدرد نخور و هیکلش  
 که جزو ارث و میراث منند  
 مانند پدری در گور  
 در حدود خراب آن خراب‌آباد

وای که این نیمه‌شب  
 عجیب خورده‌ام به گور  
 و خنده‌ام  
 که از حد گریه گذشته آباد  
 نمی‌شود و بند نمی‌آید  
 ابا و اجدادی می‌خندم  
 به غربت

رفتن رفتن رفتن  
 تمامی ندارد

و در گور گیر کردن

**Oh yeah**

مانند من که این جا  
 و آن گولتشن که آن جا  
 "آن؟"

اگر راست می‌گویند  
 تهمینه پیشکشش  
 بیاید و مرا  
 از فیس‌بوک بکند  
 و از تلگرام در شاهنامه کل اجمعین عبور دهد  
 و روی دست ببرد به آن خراب‌آباد

**Oh yeah**

سر گور پدرم

تنها مگر این هیاکل

این هیاکل مستهلک بی‌درد  
 هیکل بزرگ کرده‌اند که بگویند خراب؟

هیاکل گوربه‌گورتا تار و پود

تا ابا و اجداد گور

هیاکلی که خرابی آن خراب‌آباد را از حد

**Oh yeah**

ولی به دردی نمی‌خورند

جز به درد به درد خوردن من

این نیمه‌شب در این غربت

از یاد دستانم

و خاطره‌ی آن خرابه

به این‌ها بگویم ما رستم داشتیم  
 بگذریم که کسی ندیده‌اش تا حالا  
 و فقط در شاهنامه که در تلگرام است  
 کل اجمعین یافت می‌شود  
 و این‌ها بگویند:

**Oh yeah?**

و "آن" کی بود؟

و بالاخره از حد که می‌گویید

گذشت و آباد شد؟

و ما بگویم: "آن"؟

و باز بخوریم به درد و از حد بگذرد

آن جا که به من و رودابه می‌گفتند خراب

تهمینه که جای خودش دارد

آن جا و آن هیاکل مستهلک گورپرور

هیاکل بی‌درد که هر جا

کم می‌آوردند صدایت می‌زدند هر جایی

آن هیاکل آن جا

و من که این جا این نیمه‌شب

باز به درد می‌خورم

**Oh yeah**

عجب عجیب

از غربت خنده‌ام می‌گیرد

باز خوب است بعد بیست سال خاطره‌ای

برای خنده‌ای به درد بخور دارم

برای خندیدن به آن هیکل

که در شاهنامه که کلش اجمعین در تلگرام است

یافت می‌شود

کسی در فیس‌بوک گفت پیدایش کنم

آن گولتشن را با دستانش

که به هیچ دردم نخورد

بگذریم که به درد آن خرابه که در آن

کسی نمی‌شناسدش هم نخورد

**Oh yeah**

آن خرابه که حالا از "آن"

فقط یاد می‌آید شاه رفت

رفت رفت رفت

هیاکل اما پابرجا

تا باز من و تهمینه را صدا بزنند خراب

تا من رفتن خود را از آن خرابه نامه کنم

نامه‌ای نگشوده

جایی که صدایم می‌زدند هر جایی

آن غولتشن بماند

که تنها در آبادی تلگرام

که کسی در فیس‌بوک گفت گویا

از حد گذشته و آن نیز خراب گردیده

اجمعین یافت می‌شود

و در خاطره من و رودابه و تهمینه

از شاه

که رفت رفت رفت

و حالا ما هر سه

سه نسل با هم

می‌خندیم

خنده‌ای از حد گذشته

عجب عجیب

در غربت

Oh yeah

۲۶ دی ۱۳۹۶



نوازنده ویولون



نوازنده گیتاریاس

ساقی قهرمان



مرگ است اینجا

تو زنده زنده  
 من دراز کشیده، جان، با لباس‌هام از تن رفته  
 ایستاده‌ای  
 بالاسر  
 کیرت موازی لب‌هام از لای لب‌هام می‌رود موازی لب‌هام از لای دو لب مثل اره‌ای گرم و چاق و گرد و نرم  
 موازی لب‌ها  
 می‌آید  
 مرگ این جا  
 دیدی  
 نه  
 لب‌هام، تکان، نه، نمی‌خورد، اگر مرده نباشم پلک می‌زنم  
 حالا مرده‌ام گفتم دیدی مرگ  
 اینجاست  
 ناگهان ترس برم داشت نگو  
 گفתי روی صندلی  
 نشستم  
 آرام. سرد. خندیده. صورت‌ام مماس با  
 تو  
 فرو کشیدم‌ات دوباره گرم  
 فرو دوباره گرم  
 کشیدم‌ات مثل نفس که می‌تپد فرو که می‌کشی  
 چسباندم به تن‌ات تن‌ام را مرده اگر نباشم می‌چسبانم به تن‌ات تن‌ات را  
 گفתי پای دیوار  
 ایستادم. مرده. پر از اصرار به مالاندن تو توی سر  
 سرم روی سینه‌ات نمی‌شود خم می‌شوم  
 گفתי دو زانو روی صندلی چمباتمه بزن نزن نزن  
 پات را بالا آوردی پایین گذاشتی کنار زانوم روی صندلی

سرم فرو رفته روی پهنای ران‌ها چشم‌ام دوید دست‌ام بلند نکردم افتاده دو ور تن‌ام  
اگر نمرده‌ام بلند می‌کنم دست دور کم‌رت می‌گیرم می‌چسبانم‌ات به سینه به صورت‌ام با کف دست می‌زنم روی سینه روی صورت‌ات بلند  
می‌خندم هاه‌ها‌ه‌ها

مرده که دست بلند نمی‌کند سیگار از دست‌ات بگیرد به لب ببرد

دل‌ام ریخت نگو نگو گفتمی این‌بار خوابیده

دراز کشیدم

اتاق نیم‌تاریک من سرد تو دراز و پهن مثل غول قصه‌ها نشستنی کف دست‌ام

چرا گریه می‌کنی عاشق این گریه‌ها ی تو ام

گفتمی مرده این گفتمی این مرده

نگو

ناگهان ترس برم داشت

گفتمی می‌نشینم لب تخت

گفتمی بنشینم پای تخت

دست‌ها‌ت دو ور سرم

دو ور سرم لای دست‌ها

سر گیج می‌رود خوش مرده نباشم اگر می‌جهد از جا دست‌ام دور گردن‌ات می

اف

ت

م

زنده باشم اگر پیچ پیچ می‌پیچد دور گردن‌ات کم‌رم دست‌ام

این مرگ، مرده است

نگو نگو دل‌ام ریخت

چشم‌ها‌ت را

هنوز

صدای پات را

هنوز

اگر رو به تابستان‌ایم باد گرم می‌آید

رو به زمستان‌ام باد سرد می‌آید

پنجره که باز است باد می‌آید

باز که می‌ماند باد می‌آید

مو که نداری پریشان نمی‌شوی

موهام خسته‌اند با باد می‌روند

ایستاده ای کنار بخاری

آن ور اتاق

گفته‌ای

شانه‌ها‌ت را بیار

جلوتر

زانو خم کن

گفته‌ام نه نه بیا بیا

ها، شد

نمرده‌ام اگر

می چرخم دورت سرم را به سینهات روی صورتات زیر چشمهات دور کمرت می سایم تن ام را دور تنت له می شدیم چشمهات را می دیدم

میخندیدیم

بگذر از این عشق

نگو

بگذر از این پشم

نگو ترس برم داشت

من مرده‌ی آسمان سیاه شب پاییز زرد سردم

نگو

من مرده‌ی نان خامه‌ای آن سر خیابان ام

این در به خانه وا نمی شود می رود به خیابان

نگو

گوشت شده‌ایم چرخیده‌ایم دور سیخ توی سینی نشسته‌ایم من و نان

من مرده‌ی خوردن این جان ام تا جان بگیرم قدم بزنم تا غروب که صلات ظهر من است

نگو

ریخت اکتبر این بار

دو هزار و شش بار

نگو ریخت

-

### شش شیوه‌ی گاییدن دهن

۲۰۰۶

#### ساقی قهرمان

متولد ۱۳۳۶ در مشهد ایران است. ساقی قهرمان شاعر، و نویسنده است، و کنشگر حقوق جنسی و جنسیتی. عضو پیشین حزب توده‌ی ایران و تشکیلات زنان این حزب بوده است. عضو تحریریه‌ی دوماه‌نامه و هفته‌نامه‌ی سپیدار، کمیته‌ی فرهنگی انجمن ایرانیان انتاریو، کانون نویسندگان ایرانی کانادا، انجمن قلم کانادا، و بنیان‌گذار کلوب نویسندگان در تبعید انجمن کانادا است. دبیر مهمان فصلنامه‌ی دسکانت، مهمان فستیوال شعر بلومتروپولیس کبک، مهمان فستیوال شعر خوانی‌های انتاریو و تورنتو، پانلیست و سخنران در برنامه‌های مشترک انجمن قلم کانادا و دانشگاه‌های پیتربورو، نویسنده‌ی همکار اولین دوره‌ی دیاسپورا دیالوگ، نویسنده‌ی مهمان کتابخانه‌ی آون‌ساند بوده است. با خانه‌ی امن زنان آسیب‌دیده، سازمان حمایت از کودکان، خانه‌های پناهندگان تازه وارد همکاری کرده است. همچنین از بنیانگذاران سازمان دگرباشان جنسی ایرانی - ایرکو به سال ۲۰۰۶ در تورنتو، کانادا نیز هست. از جولای ۲۰۰۸ (تیر ۱۳۸۷) مدیر شورای سازمان دگرباشان جنسی ایرانی - ایرکو است. از ساقی قهرمان ۵ مجموعه‌ی شعر و یک مجموعه‌ی داستان از سوی نشر افرا و نشر گیلگمیشان به چاپ رسیده است. (به نقل از سایت دگرباشان جنسی ایران - ایرکو)



نوازنده دونای یا دونلی

پنج کار از نانام



۱.

اینکه مسیح را در آکواریوم می بینیم  
اینکه در آینه نگاه می کنیم و نمی بینیم

پنج صبح در خانه ام را زدند و قرن را عوض کردند. خانه تاریک نبود؛ هوا تاریک بود.

اینکه مسیح از آکواریوم  
کوسه بیرون می آید  
اینکه آینه خود را نادیده می گیرد

ما انواع و اقسام شیشه های به کار رفته در انواع و اقسام اشیاء به درد نخور بودیم. لوکس یا اسقاط!

اینکه مسیح می گوید گور پدر کوسه  
و کوسه می گوید مسیح مودب است، من کوسه نیستم  
اینکه آینه می گوید گور پدر انسان  
و انسان می گوید من مسیح دارم، در آینه نیستم ...

(دانیال)

فراموش نمی کنم که هستی ما بر این گره در چیزی پیچیده است سیاه مثل کیسه ی زباله، سفید مثل کیسه ی زباله، نارنجی و قرمز و زرد مثل کیسه ی زباله.

فراموش نمی کنم که رنگ function نیست و که function پشت رنگ پنهان است

CAPITALISM IS ALL FORM, ALL TERMINOLOGY!

یک روز داشتم می رفتم جنگ، جنگ برگشت، برگشتم جنگ  
یک روز برخلاف روز به در گفتم دربان. گفت من قفل ندارم (یعنی سواد  
من اسم ندارم ولی می توانم اسمم را بردارم و روی میز رئیسم بکوبم  
من دندانم ولی می توانم شیر بمکم به قید مع ع ع ع ع!

ماهی که می‌گیریم به دنبال کیش نمی‌گردیم. ما را گرفته‌اند و به دنبال فلسمان می‌گردند!

فراموش نمی‌کنم که برای شنا کردن باید آب دانست  
و برای ماهی بودن باید ندانست  
...The search goes on

.۳

هیچ اثری از مرگ من در تو نیست. تمام قرنطینه!  
می‌آید، سوار می‌شویم، می‌روی.  
جاده‌ی سوم. می‌گویم اینجا گاهی هم آسفالت خم می‌شود  
می‌گویی تو در سطر قبل ماندی، نیامدی.

.۴

پنج نسندلی به دور یک نمیز  
یک نقوری  
و یک نادم

یک نروز  
یک ندیوار

(و یک رونرو).

.۵

تو آدم جالبی هستی. اگه یه کارمند باهات بخابه دیگه پشت سر رییش بد نمی‌گه. اگه یه رییس بخابه دیگه به کارمندش شک نمی‌کنه.

تو مرکز تجارت جهانی هستی قبل از اینکه سیاسی بشه.  
تو داستین هافمنی قبل از اینکه تو فیلمای بد بازی کنه.  
تو فلفلی تو غذای هندی. از اون تند!  
تو من هستی قبل از اینکه خودم بشم  
یا خودمی  
قبل از اینکه "من" بشه.

تو یه خدای جسم دار بی‌کله‌ای!

دوستت دارم

حتا وقتی که نیستی

و حتا نیستی

تا بگم دوستت دارم.



عیدی نعمتی



رد نمک را از زخم‌های کهنه می‌شوید  
 کمی پیش‌تر بیا  
 فهم رؤیا از حضور تو آغاز می‌شود  
 کمی پیش‌تر بیا  
 شب روشن می‌شود!

(۴)

تا

پاییز

بگذرد از شاخه‌های زخمی  
 از کوچه‌های یاد  
 لیوانی شراب و  
 چشمان تو  
 یک پنجره به وسعت زندگی!

(۵)

زندگی

در پیراهنت می‌چرخد  
 باد

بوی تو را

از دیروزهای خاطره می‌آورد  
 دستی که پیرتر شده  
 پیراهنت را  
 از روی بند برمی‌دارد  
 احتمال  
 رگبار بسیار است!

(۶)

چراغ قرمز  
 فرمان ایست  
 پست بازرسی  
 برق تفنگ‌ها  
 چشم خیابان را کور می‌کند  
 پشت به شب  
 اعتنا نمی‌کند  
 بی‌هوا از خیابان می‌گذرد  
 شعر است  
 قرق را می‌شکند.  
 رودخانه جاری  
 می‌وزد نسیم  
 بعد از ظهرهای شما را خنک می‌کند  
 در هوای سوزان این روزها

(۱)

امشب

این شراب

تا کجا شراب می‌کشد در رگم  
 هوای تو افتاده در سرم

بیا

پا بنه بر شانهم

این گل را

بده به ماه!

(۲)

به پیشواز مطلع شعری از زنده یاد فروغ فرخزاد: «این منم...»  
 و این

منم

مردی تنها

ایستاده کنار آخرین انار دنیا

در برگریزان پاییز

و سرخم چنان

که دیدارت را

تا زلال ریشه‌های آب

ایستاده‌ام

حتا اگر باد

خاکسترنشین‌ام کند!

(۳)

در گلویم

چند آواز خاکستر شوم

در چشمم

چند چراغ خاموش

من از ارتفاع زخم

به عاطفه‌ی دست تو می‌رسم

به اقلیم رویا

باران

- شعر  
صورت شما را می‌بوسد  
امید آرزو می‌کند.  
پشت به قرق شب  
مردم  
رژه می‌روند  
برای نان  
برای آزادی  
برای صلح  
شعر  
باد موافق می‌شود بر پرچم شما  
رقصان تا خروس خوان!
- (۷)  
کاش  
تفنگ‌ها سکوت می‌کردند  
آفتاب  
روی صدای گنجشکان و  
بوی نرگس‌ها  
طلوع می‌کرد!
- (۸)  
امشب  
این شراب  
تا کجا شرع می‌کشد در رگم  
هوای تو افتاده در سرم  
بیا  
پا بنه بر شانه‌ام  
این گل را  
بده به ماه!
- (۹)  
برج ایفل  
گم شده بود  
همه چیز را مه خورده بود  
ما از قطار زمان پیاده شدیم  
تو بغلی از نرگس شیراز همراه داشتی
- من بچه‌های خاطره‌ها را  
سر در پی‌ی تو  
سر در پی‌ی بوی نرگس‌ها  
کجای زمان پیاده شده بودیم  
که چشم، چشم را نمی‌دید  
تنها صدا و بوی نرگس‌ها  
حضور بودن بود  
و کسی از فراز زمان گم شده می‌خواند  
که صدایش از جنس آتش بود:  
«بر خیز ای داغ لعنت خورده»  
گفتم:  
- شاید ما در مه گم شده‌ایم  
گفتی:  
-رد صدا را بگیر بیا  
به آن تپه موعود که رسیدیم  
تو خاطره‌ها را به باد بده  
من نرگس‌ها را  
همه جا روشن خواهد شد  
تپه کموناردها می‌درخشد!
- (۱۰)  
جاده‌ها  
در ما سفر می‌کنند  
آدرس‌ها کهنه می‌شوند  
ما خانه عوض می‌کنیم و  
دست از آرزوهایمان بر نمی‌داریم.  
پا در راه  
به شوق دیدارت  
شب  
سراغت را از ستاره می‌گیریم  
روزی  
چمدانِ خاطره‌ها و  
سفرنامه‌ی ما را  
کسی از اهالی صبح  
پیدا می‌کند!



نوازنده سنتور



نوازنده دونای یا دونایی

# داستان

آیدا احدیانی  
نسرين الماسی  
رضا براهنی  
بهرام بهرامی  
کافیه جلیلیان  
گیتا خسرونیا  
حسن رادبودی  
ایرج رحمانی  
محمد رحیمیان  
مهدی رودسری  
نیره رهگذر  
حسن زرهی  
نیلوفر شیدمهر  
گلریز عباسپور  
رضا فرخ‌فال  
ساسان قهرمان  
سمیرا کریم‌آبادی  
داود مرزآرا  
فرشته مولوی

## آیدا احدیانی



## شهر باریک

به مادرم

دوازده سال بود که به مادرم نامه ننوشته بودم. از وقتی به این شهر آمدم. دوازده سال پیش بیست و هفت ساله بودم. یادم نیست مادرم چندساله بود. اینجا یک شهر باریک است. هر دو طرفش آب است. در قسمت‌های شمالی شهر باریکتر می‌شود. آن قدر که ماهیها از آبهای سمت شرقی به آبهای سمت غربی می‌پرند. یک شوخی مسخره در شهر باریک رواج دارد. یکبار یک بندباز به شهر آمده و روی طناب راه رفته و سر چوبش از هر دو طرف از شهر باریک بیرون زده بود. خیلی هم بامزه نیست، ولی وقتی دوازده سال ساکن شهر باریک باشی، بی دلیل به این شوخی می‌خندی.

برای مادرم یک صد دلاری هم گذاشتم توی پاکت. یک عکس از خودم و سامویل. فقط مانده است خود نامه. هفت سال هست که با سامویل زندگی می‌کنم. سامویل در بانک کار می‌کند و خاله‌اش رییس من است. برای مادرم خواهم نوشت که خاله سامویل خیلی مرا دوست دارد و این در پیشرفت کاری من بسیار مؤثر خواهد بود. وقتی نامه را بنویسم خیلی دلم برای مادرم تنگ خواهد شد. تمام دوازده سال با خودم می‌گفتم: "یک روز که چیزی شدم برای مادرم نامه‌ای خواهم نوشت و خواهم گفت که این چند سال دوری ارزش داشته است." بعضی وقتها هم با خودم فکر می‌کردم که به زودی خودم به دیدن مادرم خواهم رفت و نوشتن نامه ضرورتی ندارد.

دیشب هوا خیلی گرم بود. سامویل داشت نوشابه‌اش را که از توی فریزر درآورده بود، تکان می‌داد تا کمی سیال‌تر شود. گاهی هم قوطی را به گردنش می‌چسباند و می‌گفت: "اووووه." گفتم همین امروز فردا باید نامه‌ای برای مادرم بنویسم. گفت: "مادرت هنوز زنده است؟" نمی‌دانستم. هیچوقت به این موضوع فکر نکرده بودم که مادر من هم ممکن است بمیرد.

رفتم قدم بزنم. کنار ساحل. در شهر باریک همیشه حداکثر بیست دقیقه با آب فاصله داری. در قسمت‌های شمالی‌تر این فاصله کمتر است.



## گندهه

نشسته بود سر میز. جاش همیشه اونجا بود. آخه حیف بود جای دیگه‌ای بشینه. یکی شون نشسته بود سمت راست یکی دیگه شونم سمت چپش. اونم نشسته بود ته میز. من و مریمم نشسته بودیم بیرون میز. داشتن در مورد ما بحث می‌کردن. گندهه‌شون حرف می‌زد و کوچولوها هم تایید. منم خوشم می‌اومد. احساس غرور می‌کردم. با اینکه بیرون میز بودیم در مورد ما حرف می‌زدن. به مریم نگاه کردم. نبودش. رفته بود. داشت قصه می‌نوشت. دوباره چشممو دوختم به دهنش. گوشهام بدجنسی می‌کردن و هی خودشون رو به شنیدن موسیقی ای که از بلندگوی بار پخش می‌شد مشغول می‌کردن. مجبور شدم محکم بکشمشون. دردشون اومد احم کردن ولی محلشون نذاشتم.

نگاه کردم به اونی که ته میز نشسته بود دیدم اونم داره گوشاشو می‌کشه. تعجب کردم آخه درسته که اون یکی از ما بود ولی با ما فرق داشت چاق تر و گنده‌تر از من و مریم بود. همه چیزش گنده‌تر از ما بود. مثل من و مریم کوچولو نبود که دیده نشه. برا همین رو میز جاش داده بودن. از چشمها و گوشها و دهنم بدم اومد که چرا بیشتر نخورده بودن که منم گنده بشم. به چشمای مریم نگاه کردم دیدم برگشته. بلند شدم دستمو دراز کردم که از جلوی اون گندهه یه تیکه مرغ بردارم. چشمم افتاد به ساعت. دیر شده بود همیشه می‌شد. بعد اون گندهه سینه‌شو صاف کرد دستی به سبیلش کشید و رو به اونی که از ما بود ولی مثل ما کوچولو نبود کرد و گفت "شما نباید در شعرتون تمنای چیزی رو بکنید. زنها فقط ایثار می‌کنند." بعد چشماشو چرخوند دور میز و اومد ایستاد درست روی دست من که بلا تکلیف بال مرغو گرفته بود. شرمنده شدم چشماشو از روی دستم برداشت میخ شد تو صورتتم.

"مهتاب! بلند شو تا آقای کمالی بشینه." مهتاب شرمنده پا شد. آقای کمالی دستی به سرش کشید و نشست. مهتاب رفت گوشه‌ی دیوار دو زانو نشست دستش رو زد زیر چونه‌ش زل زد به آقای کمالی، بعد خانم ملوکی، بعد آقای سراجی و خانم سراجی و بقیه‌ای که نمی‌شناخت. خانم ملوکی رو خیلی دوست داشت همیشه بهش شکلات می‌داد و سنجاق سرای خوشگل. هر وقت که خانم ملوکی رو تو خیابون می‌دیدن و سوارش می‌کردن و مادرش نبود اجازه می‌داد که او دم پنجره بشینه و سرش رو از پنجره بیرون کنه. بعد که خسته می‌شد و سرشو از پنجره می‌آورد تو می‌دید موهای خانم ملوکی را باد بهم زده و دگمه‌های بلوزشو باز کرده. بعد خانم ملوکی می‌خندید و بهش شکلات می‌داد. مادرش وقتی سنجاق سرای نو رو می‌دید عصبانی می‌شد. داشت خوابش می‌برد که باز صدای پدرش از جا پزندوش "مهتاب درست بشین!" مادرش با عجله سینی چای رو گذاشت رو میز مهتاب رو بغل زد و از اتاق رفت بیرون.

"مهتاب چت شد؟" مریم بود که داشت دستمو می‌کشید. "چرا مرغتو برنداشتی مگه گشنه‌ت نبود؟" اومدم جوابشو بدم که باز گندهه سینه‌ای صاف کرد و گفت: "ببینید خانم زن طلب نمی‌کند، می‌دهد." به اونی که از ما بود ولی مثل ما نبود نگاه کردم. لبه‌اش از پشت ماتیک قرمزش سفید شده بودن و صورتش رنگ ماتیکش. چیزی مثل درد، بغض و شاید خشم از ته دلش کنده شد راهشو گرفت از گلویش اومد بالا ایستاد نوک زبونش ولی بیرون نیومد. در عوض لیوان آبش رو برداشت یه قلپ خورد و گفت: "ولی من...". باز گندهه سینه صاف کرد و دهنشو باز کرد. غار بود. ترسیدم. نگاهمو از دهن گندهه کردم و به اونی که از ما بود ولی حالا لبه‌اش سفید شده بودن و صورتش قرمز زل زددم دیدم کوچک شده. گندهه هنوزم داشت حرف می‌زد. بعد دیدم اونی که از ما بود ولی مثل ما نبود و قبلاً گنده‌تر از ما بود لای دندونای دهن‌غاری گندهه گیر کرده.

دستمو بالا بردم بینم عینکم سر جاشه، بود. من و مریمم توی غار بودیم. غار گنده بود و جای ما تنگ. نفسم گرفت. داشتیم لای دندونای اون خرد می شدیم. ترسیدم. چشمامو بستم. جیغ می کشیدیم ولی صدامون بالا نمی اومد "دارم خفه می شم، خفه شدم". "مهتاب، مهتاب تو چته؟" باز مریم بود که داشت دستمو می کشید. چشمامو باز کردم و دزدکی به دور تا دور میز نگاه کردم. گندهه داشت حرف می زد و کوچولوها هم تأیید!

\*\*\*

**نسرین الماسی می نویسد؛** ادبیات فارسی را در قدیمی ترین دانشگاه خاورمیانه، گندی شاپور، خوانده ام. همان جا با یار زندگی ام آشنا شدم و پیوند زندگی بستیم. حاصلش دو دختر گلیمان است که از جان بیشتر دوستشان داریم. فقط چند ماه توانستم به تدریس، شغلی که بسیار دوستش می داشتیم، بپردازم. انقلاب می شود و من اخراج در همان سال ۵۸. اما چه باک دبیرستان نمی شود درس داد، مهد کودک خصوصی که می شود!

دو سالی در کنار استاد عزیزمان دکتر پرویز رجبی و همسرش لیلی رجبی و دوست عزیزم سیدعلی صالحی شاعر، پیش از آنکه راهی دیار غربت شوم، با کودکان چون برگ گل دمخور می شوم.

با ترک اجباری وطن و آوارگی دو سه ساله در این کشور و آن کشور، بالاخره خانواده کوچک و تکه پاره شده ی ما دوباره در کانادا بهم پیوند می خورند. از بدو ورودم در کنار همسرم در دو نشریه سایبان و شهروند که در واقع حاصل خرد جامعه کوچک ایرانی اما رو به رشدمان بوده است، کار کرده ام.

از کار در نشریه شهروند و نیز از مردم بسیار آموخته ام که سپاسگزارشان هستم. بزرگ ترین درسی که کار با مردم به من یاد داد، این است که تفاوت ها را ببینم، قدر بدانم، حرمت بگذارم چرا که این تفاوت ها ذهنیت های دمکرات را پی می ریزند و دمکراسی را به ارمغان می آورند .

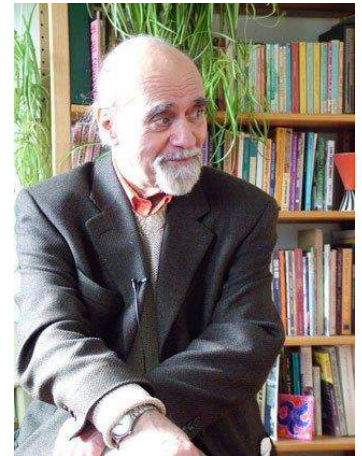
مسئله حقوق بشر، و بخصوص مسئله زنان، ادبیات و هنر و فرهنگ همیشه دغدغه من بوده است. هر وقت زندگی پر از تلاطم اجازه داده است به صحنه تئاتر نزدیک شده ام و از سر شوق و لذت نفسی عمیق و بلند کشیده ام پیش از آنکه پستی و بلندی های زندگی مرا به سوی دیگری بکشاند.

قصه نویسی را بسیار دوست دارم و حاصل این دوست داشتن کتاب قصه ای است به نام «چرا نمی پرسی چرا؟»



نوازنده زیلوفون

حسین کاتب بیهقی را به یاد آورد لکن وقایع با جزئی تصرف ذهنی از طرف کاتب همانست که استاد کاتب ساعاتی پیش از فوت شدن بدو سپرده بود. و از آنجا که فقط یک نسخه ازین کتاب موجود بود و آن هم پیش کاتب که آن هم به دست مشرفان محمود و یا پسرش به آب شسته شده بود، کاتب پیش خود چنین گمان کرد که اگر آنچه از آن نسخه اولین در یاد او نقش بسته دیگر بار در صورت کتابت و هیئت کتاب ظهور نکند خیانتی بزرگ فی الواقع مرتکب شده است اولاً در برابر آن کاتب بزرگ که این امانت را به دست کاتب سپرده بوده است و ثانیاً فی الواقع در برابر تاریخ و آن هم عمق روح تاریخ این قوم، که کاتب در جایی دیگر آن را به روشنی تاریخ مذکر عنوان کرده است. کاتب تمام تهمتها و دشنامها و شماتتها و حتی شکنجه‌ها و عذابها را به جان خرید تا کاتب اصلی آن، راه آخرت را در آرامش ببیماید و در گور خویش، هنگامی که خاک بر دهان دارد، چشم به راه انجام وصیتش نماند. کاتب حاضر وظیفه خویش دانست که این مقوله را، که به وسیله آن کاتب نخستین در سه مجلد و در سه قول مختلف از یک واقعه نگاشته آمده بود، به همان صورت که به یاد داشت دیگر باره بنگارد و برای آیندگان باقی گذارد. تعهد کاتب در این کتاب به شیوه‌ای نیست که در نگاشتن تاریخ بیهقی در پیش گرفته شده است. در این سه قول کاتب دخالتی از خویش نداشته است و کلاً، و البته عالماً و عامداً، از کتاب غایب بوده است. قول اول را قول ایاز، قول دوم را قول محمود، قول سوم را قول منصور خوانده است. و البته خوب میدانید که این کاتب نسبت خویش را به آن کاتب به منظور حیلتی ساز کرده، چرا که کاتب حاضر فی الواقع نمیتواند و نمیخواهد هم که بتواند با آن کاتب نخستین پیوندی داشته باشد. گذشت قرن‌ها را بنگرید و حضور عصرها و وجود این همه فاصله عمیق را دریابید که آنچه از ربط و پیوند بین دو کاتب گفته شد فقط محملی و یا متمسکی ناچیز تواند بود در برابر ارباب زمانه تا رخصت تاریخ‌نویسی جدید را به مهر خویش مهور گردانند. لکن کاتب حاضر درباره فن کار خویش داعیه‌ای ندارد جز این که گویا پیش خود کوشیده است همه احوال گذشتگان و حاضران شاید حتی آیندگان را به یکجا گرد آورد و در برابر آینه کلام نگاه دارد. و بیش از هر علمی از تاریخ سود جسته است و اگر کسی تاریخ و البته روح تاریخ را نداند بهتر آنست که دست به سوی این کتاب دراز نکند و آن را نخواند. و نیز کاتب دوست ندارد که بر این کتاب در شرایط حاضر شرحی، تفصیلی و یا تفسیری بنگارد. روح شیطنت کاتب به او میگوید بگذارد دیگران هرچه خواستند درباره این قول و دو قول دیگر این کتاب، که هر کدام به فاصله دو سه سالی نشر خواهد شد، بگویند. بگذار همه به هم بیفتند و بجوشند و بنویسند. بگذار همه به بی‌راهه بروند. و کاتب موقعی بر این کتاب تفسیر خواهد نگاشت که احساس کند، همگان در تقرب به این اقوال گمراه شده‌اند و دیگر گمراه شدن از آن بیشتر نه مقتضی میتواند باشد و نه ممکن. و این نکته را هم کاتب میگوید،



### روزگار دوزخی آقای ایاز

روزگار دوزخی آقای ایاز که دو صفحه نخست (قول کاتب) و صفحات پایانی جلد اول آن در اینجا می‌آید، در سال ۱۳۴۹ در ایران به چاپ رسید ولی هرگز از صافی سانسور نگذشت و یکسره روانه خمیرخانه شد. برای روزگار دوزخی... میبایست مکان و مقام یگانهای در ادب معاصر ایران قائل شد. سراسر این رمان قطور در پاراگرافی واحد پرداخته شده و خواننده را به دادگاه همه مظاهر سرکوب و خشونت میخواند. زمان رمان امروز است و همه چیز در همیشه تاریخ میگذرد. منصور که جرمش گفتن حق و حقیقت است، بر دار کشیده شده و در حضور محمود و ایاز و در میان غریب و هلهله مردمان قطعه قطعه میشود. این رمان که تاکنون در ایران همچنان چاپ نشده مانده است، در سال ۲۰۰۰ به زبان فرانسه ترجمه و توسط یکی از ناشران معتبر منتشر شد و با استقبال فراوان منتقدان روبرو گردید. تیری بدار Thierry Bedard کارگردان فرانسوی، نمایشی براساس پنجاه صفحه اول رمان نمایشی به صحنه برد که در برنامه بخش رسمی فستیوال تئاتر (آونینون) در ماه ژوئیه ۲۰۰۴ اجرا و با استقبال تحسین‌آمیز بینندگان روبرو شد. ترجمه دو رمان دیگر رضا براهنی به زبان فرانسه توسط بنگاه انتشاراتی «فایار» انتشار یافته است: «زاده خانم و نویسنده اش، یا آشویتس خصوصی دکتر شریفی» (۲۰۰۲) و «الیاس در نیویورک» (۲۰۰۴).

### قول کاتب

چنین گوید کاتب این کتاب که چون ابوالفضل محمدبن حسین کاتب بیهقی به آستان درگذشتن در رسید قصه‌ای بدو سپرد که پاکیزه و تمیز به خط خویش آن را نگاشته بود و جای جای از نام و دیار خویش در آن یاد کرده. قصه به گونه‌ای بود که در آن حدیث محمود و ایاز از درون و انگار به چشم درون نگاشته آمده بود. کاتب این قصه را به کرات و در طول سالهای متمادی و در جایها و نقاط گوناگون خوانده بود و طوری محتویات این کتاب در ضمیر درونش نقش بسته بود که پس از آن که کتاب را مشرفان محمود و یا پسرش به دست آوردند و به آب شستندش، نقش کتاب از ذهن کاتب بالمره محو نشد، و گرچه کاتب به علت یک کهولت چندین قرنی و ثقل سامعه و ضعف باصره و فتور حافظه نتوانست به موقع نوشتن مجدد این کتاب تمامی سخنان دقیق و متین و تاریخی ابوالفضل محمدبن





رام دام رام دارا رام. از زیر زمین صحنه، از روی پله‌های شکسته بسته، چهار نفر نعش مردی را که روی نردبان انداخته‌اند، بیرون می‌آورند و درست جلوی چشم همه، وسط خیابان روی زمین میگذارند. زنهایی که از پشت پنجره‌ها خیابان را نگاه میکردند، پرده‌های پنجره‌ها را میکشند و خود را از انظار مخفی میکنند. ما همه آنجا هستیم. یک نفر می‌رود تصویر تاریخی را می‌آورد و آن را بر دیوار مقابل آویزان میکند. دیوار مقابل سوراخ سوراخ شده، مرد قداره‌بند، قدم‌زنان از تصویر تاریخی بیرون می‌آید، نزدیک میشود، روی جسد خم میشود. ما هم نزدیکتر می‌رویم و از روی شانه‌های این مرد بر روی صورت جسد خم می‌شویم. چشمهای مرده هنوز باز است. چشمهای مرده آبی روشن است که بر آن رگه‌های خون شتک زده. دهن جسد کاملاً باز است. مرد قداره‌بند دست جسد را بلند میکند و انگار وسط دو انگشت زمختش نبض دست را امتحان میکند؛ مثل یک طبیب مخصوص تصدیق میکند که مرد، مرده است. و بعد خطاب به یکی از فراشان می‌پرسد، بقیه کجا هستند؟ و آن وقت از زیرزمین، بر روی نیزه‌ها، سرهای بی‌مو و صورتهای ریشو که از سوراخهای متعددشان پوشال بیرون زده، بر روی صحنه آورده میشود. مرد قداره‌بند نسبت به سرمای بالای نیزه ابراز مرحمت میکند و بعد برمیگردد و با قدمهای موقر، به طرف تصویر تاریخی می‌رود، دستش را به علامت خداحافظی بلند میکند و تکان میدهد. بعد فراشها تصویر تاریخی را جمع میکنند. بر روی صحنه، فقط جسد روی نردبان و سرهای بالای نیزه میماند. نسیم ملایمی میوزد. انگار یک پرده ابریشمین از روی صحنه عبور داده میشود. همه می‌روند. از پشت صحنه آن آهنگ نظامی شنیده میشود. رام دارا رام دام رام دارا رام دام رام دارا رام، رام دارا رام دام رام دارا رام دام رام، دو هزار سال قبل، در ساعت یازده و پانزده دقیقه صبح دیشب. در کنار تپه فقط یک درخت دیده میشود. زنده به خونخواهی هزار سیاوش، گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش، یک سر بریده، از بالای درخت نگاه میکنند. یک عنیک با شیشه‌های کوچک و پاک بر روی چشمهای باز گذاشته شده. این سر حرف میزند. آهنگ نظامی را قطع میکنیم تا ببینیم چه میگوید. ما از حرفهایش چیزی نمیفهمیم. میرویم تصویر تاریخی را می‌آوریم. تصویر را باز میکنیم. مرد قداره‌بند از تصویر تاریخی پایین می‌آید و با قدمهای موزون، با حرکت همان آهنگ نظامی، که ما دیگر نمی‌زنیم، به طرف سر بالای درخت می‌رود. ما هم میرویم به طرف درخت. مرد قداره‌بند، ریش سر بی‌بدن را در دست میگیرد و میگوید، هر حرفی داری به خودم بگو. این حیوونها که چیزی سرشون نمیشه! راست میگوید، ما چیزی سرمان نمیشود. ما هیچ وقت چیزی سرمان نشده، حالا هم سرمان نمیشود، مرد قداره‌بند سرش را با احتیاط جلوتر میبرد و با ترس و لرز گوشش را درست جلوی دهن باز سر بی‌بدن قرار میدهد؛ لحظه‌ای در سکوت میگذرد، و بعد مرد قداره‌بند، سرش را طوری عقب میکشد که انگار

دشنامی از سر بی‌بدن شنیده، مرد قداره‌بند عصبانی است؛ دستش را دراز میکند. هر پنج انگشتش را توی دهن سر بی‌بدن فرو میکند و دندانهای سر را بیرون میکشد و بعد محکم توی صورت جسد با دستش میکوبد و با قدمهای بلند و با صورتی عصبانی برمیگردد و وارد تصویر تاریخی میشود. ما تصویر را باز میکنیم. عنیک سر بی‌بدن را که افتاده برمی‌داریم و میگذاریم روی چشمش. آهنگ نظامی را شروع میکنیم و راه میافتیم و دوباره از دیشب سر درمی‌آوریم و در ساعت یازده و بیست دقیقه صبح دیشب، دو هزار و پانصد سال پیش از این، میرزای کرمانی را میبینیم که با یک زیرشلواری بالای چوبه‌ی دار خشکش زده، گردش دوران و دست به دست شدن این قحبه‌ی تاریخ را از دست این امیر ماضی به دست آن امیر ماضی تماشا میکند. ما هم تماشا میکنیم و بعد مرد قداره‌بند از تصویر تاریخی بیرون می‌آید و فریاد میزند، ابراهیم خلیل‌خان، گلدان طلایی را حاضر کن؛ و ابراهیم خلیل‌خان گلدان را می‌آورد و درست جلوی شلوار قداره‌بند میگیرد، دگمه‌های شلوار را باز میکند، احلیل مرد قداره‌بند را درمی‌آورد و پس از آن که مرد قداره‌بند، درست در وسط کاخ، و در برابر همه‌ی حضار، داخل گلدان شاشید و پس از آنکه به صورتش و چشمهای درشت سرخش، و عضلات دور گردن و گلویش فشار آورد و قرتی گوزید، ابراهیم خلیل‌خان احلیل را می‌شوید، و آهسته، با احترام تمام، با دو انگشتش، احلیل را میگیرد و توی شلوار میاندازد، دگمه‌ها را میبندد و قد راست میکند، گلدان در دست، عقب عقب می‌رود و دور میشود و مرد قداره‌بند برمیگردد و می‌رود به طرف تصویر. روحاً سبک شده، وارد تصویر میشود و ما می‌دویم و تصویر را تا میکنیم و آهنگ نظامی را دوباره شروع میکنیم. و آن وقت محمود میگوید، اگر دیشب یادت رفته، ولش کن، ولش کن که یادت رفته که یادت رفته. میگویم آره یادم رفته، یادم رفته که یادم رفته که یادم رفته که مأمور کرده بودند بغلش کنم، بغلش کنم، از پشت و از زیر، بغلش کنم و نگهش دارم. کار بسیار مشکلی بود. بوی عرق و خون ریخته خفهام میکرد. روی زانوهایم نشانده بودمش. یک نفر از زیر لباس کسی که روی زانوی من نشانده شده بود، دست گوشتی او را، دست کسی را که روی زانوی من بود، بلند میکرد و به طرف مردم تکانش میداد. من فقط از پشت سر قسمتی از دست گوشتی را میدیدم که به طرف مردم تکان می‌خورد. من مردم را میدیدم و در خیالم حتی صورت امیر ماضی (راستی کدام یکیش را؟) را هم میدیدم و سر این امیر ماضی را یک نفر از پشت سر طوری حرکت میداد که انگار صورت کاملاً زنده است. انگار صورت همین چند لحظه پیش، روی فرش کنار ضریح شاه عبدالعظیم نقش زمین نشده بود. صورت نقش تاریخی خود را خوب بازی میکند؛ ما هم نقش تاریخی خود را خوب بازی میکنیم. اتابک عملاً رو در روی مرده میخندد؛ مردم ابراز احساسات میکنند؛ زنده باد! زنده باد! زنده باد! و اتابک با مرده‌ی امیر ماضی حرف میزند؛ طوری حرف میزند که انگار امیر ماضی جز شنیدن این حرفها دوست

ندارد حرف دیگری بشنود؛ خوب شد. خوب شد. که به دست مبارک مشکل خراسان حل شد؛ هرات را به انگریزیها واگذار کنید. خوزستان؟ خوزستان چه اهمیتی دارد؟ رفتیم و بردیم داغ تو بر دل، وادی به وادی، منزل به منزل، ای رود کارون، ای دشت و هامون، گریید بر من، چون ابر ساحل، چون ابر ساحل؛ اتابک آهسته به ما میگوید، کسی نباید بفهمد، مردم اگر بفهمند غوغا میشود؛ طوری این حرف را میزند که انگار امیر ماضی خودش هم نباید بفهمد که مرده، غوغا بپا میکند؛ و بعد اتابک یا امیر ماضی حرف میزند، خدا کمر مبارک را از قدرت نیندازد، فرمودید، در عرض چند ثانیه از فاطمه ازاله بکارت شد؟ فقط پنج ثانیه؟ چه مهارتی؟ چه قدرتی! چه کمری! خداداد است؟ چه فتوحاتی! اتابک میخواهد جریان ملیجک را تعریف کند. خندهاش میگیرد. جلوی خندهاش را میگیرد و فقط یک لبخند زورکی میزند. مردم هورا میکشند. هورا، هورا، هورا، و بالاخره اتابک جریان ملیجک را تعریف میکند؛ قبله‌ی عالم خوب میدانند که پسرک هفده ساله به دلاک حمله کرده؛ هورا، دختر قبله عالم فرمود. تا ختنه نکنی، تا ختنه نکنی، زنت نمیشم، لوس نشو، به خاطر پدرمه، برای من چه فرقی میکنه، به خاطر پدرمه؛ هورا، هورا، هورا؛ و دلاک وحشتزده تیغش را در میآورد، روی چیزی مثل کمر بند، چند بار بالا و پایین میکشد، پسر هفده ساله دراز میکشد، شلوارش را پایین میکشد و ران سیمینش را به فرش اتاق میچسباند، چه کفلی! به موی قبله‌ی عالم که چنین کفلی در هیچ جای عالم نظیر ندارد، هورا، هورا، هورا، دلاک کنار پسرک مینشیند، آب دهنش را غورت میدهد، آلت پسرک را در دست میگیرد، میزان میکند، میبرد، مرهم میگذارد، دعا میخواند، بلند میشود، و پسرک شلوارش را بالا میکشد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، از پشت پرده، دختر قبله عالم ماجرا را تماشا میکند، پسرک پرده را کنار میزند و تو میرو؛ مردم هورا میکشند؛ هورا، هورا، هورا، و اتابک صدای امیر ماضی را از اعماق یادهايش ميشنود، که تا کی باید شخص یک صورت و یک ریش را ملاحظه کند، از دیدن صورت مردم ایران خسته شدیم، برویم فرنگ ببینیم آنجا چه خبر است؛ و کالسکه از دروازه وارد میشود و راه کاخ را در پیش میگیرد. امیر ماضی، جسد امیر ماضی، به مردم لبخند میزند، دست تکان میدهد، و اتابک به حرف زدن خود ادامه میدهد و بوی عرق و خون امیر ماضی خفهام میکند؛ میخواهم جنازه را از روی زانوهایم ول بدهم پایین و از کالسکه ببرم پایین و بروم دنبال کارم، و اتابک میگوید، غوغا، غوغا میشود، غوغا میشود؛ امیر ماضی دستش را تکان میدهد و رضای کرمانی موقعی که دستش را بالا میبرد تا لقمه را در دهنش بگذارد، صدای زنجیرش شنیده میشود و بعد دیگر همه سر دار هستند، سر دار، همه، همه؛ محمود میگوید، ولش کن، ولش کن، ده میگویم ولش کن که یادت رفته که یادت رفته، که من میگویم، آره خب، یادم رفته که یادم رفته که یادم رفته؛ و بعد آهنگ بومی و ملی نواخته میشود و بعد صورتهای زمخت و لاغر مردانی که همه بغل

همه لوله شده‌اند، بی آنکه یادم بیایند، در برابرم ظاهر میشوند. دستی خشن، در نیمه شب، همان نیمه شب، صبح دیشب، تمام کمربندها را شل میکند، تمام شلوارها را پایین میکشد و در پشت میله‌ها در اعماق حنجره‌های تو در توی زیرزمین، همه بغل هم لوله میشوند؛ تصویر تاریخی امیر ماضی در میان همه است، امیر ماضی ادامه پیدا میکند، شب و روز را درهم میآمیزد. گسترش مییابد، به همه جا پهن میشود. نقش خود را بازی میکند. امیر ماضی بزرگترین شخصیت این صحنه‌ی عظیم قومی است. این شخصیت تمام کمربندها را شل میکند. آن آهنگ، آهنگ قدیمی و بومی و ملی و تاریخی، بار دیگر شنیده میشود، منتها این بار آهسته و در اعماق تنهای درهم لوله شده شنیده میشود. انگار گروهی این آهنگ را در خواب میخوانند، آهنگ، یک حالت جسته گریخته و درهم و برهم دارد. انگار پاهای خوانندگان آهنگ هم در خواب حرکت میکنند. و صدای پاها، خشن، زمخت، قرچ قرچ به گوش میرسد؛ و باز محمود دنگش میگیرد که دوباره از دیشب سؤال کند، از همان دیشب معهود؛ منتها به صورتی عجیب سؤال میکند، ولش کن که مراسم دیشب یادت رفته که یادت رفته؛ ولش کن که خوابت یادت رفته که یادت رفته، آنها هیچکدام مهم نیست، مهم این پیروزی عظیم قومی است که ما به دست آورده‌ایم، ببین چطور مردم میافتند و برمیخیزند و پشت سر ما میآیند! نگاه کن و ببین؛ و من بی آنکه برگردم میدانم که مردم چه کار میکنند. در فکر فرو میروم؛ دیشب؟ دیشب؟ مراسم؟ خواب؟ اینها به راستی چه مفهومی دارند؟ آیا محمود میخواهد با این کلمات مرا دیوانه کند؟ آیا این حرفها را همین طوری میپرانند تا من در تخیلات منحرف‌کننده‌ی خودم غرق شوم؟ میگویم، من هیچ چیز یادم نمیآید! میگوید، علتش هیجان زیاده از حد امروز تست. فکر کنی یادت میآید، زیاد هم لازم نیست که به خودت فشار بیاری، اینکه دیگر دو سه هزار سال پیش اتفاق نیفتاده که فراموشش بکنی! میگویم، مربوط به چه کسی است؟ این دیشب به من چه ارتباطی دارد؟ میگوید، جز تو به هیچ کس مربوط نیست، حتی به من هم مربوط نیست؛ میگویم به این مرد بالای چوب بست چطور؟ به او هم مربوط نیست؟ میگوید دورا دور، چرا، ولی او فقط بلد بود سماجت به خرج بدهد، سعی کن یادت بیاد، راه چندانمانده، به این زودی اطراف شهر دیده میشود، سعی کن یادت بیاد؛ و من در خود فرو میروم. همه چیز را فراموش میکنم. حالتی دارم که گاهی به حافظه‌ام دست میدهد، ناگهان حافظه‌ام از تمام یادهايش خالی میشود، انگار توبره‌ای پر از شن و خاک را در جایی خالی کرده‌اند، و فقط توبره خالی از هوا آویزان مانده است. این آن لحظه جان‌کندن حافظه است، لحظه‌ای پیش از مرگ نهایی حافظه است، یا چیزی شبیه به مرگ، مثل موقعی است که انسان نگاه میکند و چیزی نمیبیند، مثل موقعی است که انسان بی هواس است، بی خیال است و به هیچ چیز و هیچ کس تعلق ندارد. و آن وقت این خلاء عبور میکند، مثل کالسکه‌ای بی سرنشین و بی اسب و

شد؟ بلکه میگوید، خواب دیشب؟ خواب دیشب را تعریف کن، سعی کن خواب دیشب یادت بیاید؛ و طوری این حرف را میزند که انگار من درسی را که از او آموخته‌ام باید پس بدهم، انگار هر چیزی که من یادم بیاید، همان خواب دیشبم خواهد بود. محمود واقعیت است و من اسطوره‌ساز آن واقعیت؛ قهرمان محمود است، قربانی من؛ کسی که اسطوره بسازد قربانی است؛ کسی که واقعیت را بسازد قهرمان است. آیا این کاتب است که در ذهن من دخالت میکند؟ نه! او عقب‌نشینی کرده، او به زندگی چندهزارساله‌ی من جهتی داده، عقب‌نشینی کرده است و من اکنون برای خود هستم که به جلو رانده می‌شوم. به حساب کاتب. من از محمود یا از امیر ماضی یا از پدرم، مادرم، برادرانم کوچکتر نیستم. من همسن تاریخ هستم، همانطور که محمود هست و منصور هست و یوسف هست. مخصوصاً من همسن محمود هستم، گرچه فعلاً در اینجا چندسالی از او کوچکترم. ولی من عمری تاریخی دارم، همانطور که محمود عمری تاریخی دارد. مگر آن سه تن سیاهپوش فراموش شدند هستند؟ من و آن دو تن دیگر در یک روز متولد شدیم، و به زندگی پیوستیم و به مرگ نیز ممکن است بییوندم و یا ممکن است نپیوندم. ولی بگذارید برگردم به سوی آن در، در نیمه بازی که انگار دری است به سوی یک مفهوم عمیق که باید هدف زندگی من و امثال مرا روشن کند. زندگی می‌گوییم، ولی غرضم آن چیزی است که محمود در اختیار من گذاشته، شما حق دارید که این زندگی را به هر اسمی که خواستید بخوانید؛ حتی حق دارید آن را مرگ بدانید. حرف منصور همیشه در گوشم میپیچد، پدر! زندگی این مردم عین مرگ است! و پدرم میگوید به سن من که برسی خواهی فهمید که از آن هم بدتر است، زندگی این مردم حتی حیوانی هم نیست. حیوان دست کم یک آزادی غریزی دارد، اینها حتی غرایزشان هم برده امیر شده؛ باری. آن در نیمه باز، تمام مفاهیم زندگی را یک کاسه میکند و در برابر من میگذرد و من این زهرابه را با چشمهایم سر میکشم. اکنون نیز که به سوی شهر میرویم، در نیمه باز دیشب، آن دیشب قرنهای پیش. یا همین دیشب دیشب در برابرم ایستاده، و دستهای شقی و خونین کسی از پشت سرم بر روی شانه‌هایم فشار می‌آورد که نگاه کن، نگاه کن و ببین؛ و من به طریقه‌ای که محمود عادت داده، خواب میبینم، خواب دیشب، یک دیشب بیست و شش هفت قرن میبینم. این خواب — از در نیمه‌باز بسیار ساده بود، بسیار روشن بود و تمام بساط این خواب، در بزرگترین اتاق قصر (آیا باغ فیروزی؟ آیا پارس؟ آیا اکباتان، آیا ری؟) گسترده شده بود. محمود هم بخشی ازین خواب بود و امیر ماضی هم بخشی از آن. امیر ماضی این بار اسم عجیب و غریبی برای خود انتخاب کرده بود؛ چیزی نیمه‌ابتدایی و نیمه‌متمدن، نیمه‌بدوی و نیمه‌تاریخی. از در نیمه باز می‌بینم که ما از یک جشن بزرگ برمیگردیم. بوی عود و کندر و عطر و بوی گوشت سوخته و بریانی، با هم از در نیمه باز به مشام میرسند. از در نیمه باز یک خوان یغمای تاریخی را میبینم. این در

بی‌راننده که برای خودش، در خیال آدم، در آسمان عبور کند. پس از عبور این کالسکه خالی، دوباره یادم می‌آید، انگار همه چیز را فراموش کرده بودم تا چیزهای جدید یادم بیاید، یک دیشب جدید، یک دیشب قدیمی و با وجود قدیمی بودنش جدید، یادم می‌آید. محمود از همه چیز طوری حرف میزند که انگار صبح بلند شده، میگوید خوابت را تعریف کن؛ و البته این دیشب نیز مثل هر دیشب دیگری عین خواب است، خوابی که تعبیر عملی آن را کاتب از زبان محمود بیان میکند. این کاتب، این جنایتگر صادق، تا مرا از دیشب عبور ندهد، ولم نخواهد کرد. ولی او شرورترین کاتبی است که جهان به خود دیده است؛ آنقدر کثیف و خودکامه است که میخواهد همه چیز را خودم تعریف کنم. انگار او خودش با من کوچکترین ارتباطی ندارد. شاید، ولی، ولی کاتب آنچنان همه چیز را در وجود من پنهان میکند که انگار من خرابه‌ای هستم که باید گنجهای او را درون خود مخفی کنم. ولی نه! آنچه بر من گذشته، آنچنان عینی است که ربطی به دیگران، و یا به کاتب ندارد. کاتب فقط مأمور است که بنویسد، فقط یک قلم است که مینویسد. او دخالت نمیکند، نه در خوابهایم و نه در بیداریهایم؛ و خواب و بیداری من از شقاوت واقعیت مالا مال هستند. این واقعیت شقی و خونین در خوابهایم به همان صورت جلوه میکند که در بیداریم. یک دست شقی، استخوانی و خونین، بیدارم میکند و پیوسته به سوی یک در نیمه باز هدایت می‌کند. چشمهایم را هم می‌مالم، کنار این در میایستم، نمیخواهم نگاه بکنم؛ ولی از پشت سر، آن دو دست شقی و استخوانی و خونین، بر روی شانه‌هایم فشار می‌آورند و انگار سحر و جادویی که از اعماق برمیخیزد، چشمهایم را باز نگه میدارد و من نگاه میکنم و همه را در خونسردی تمام میبینم. مادرم، پدرم، منصور، یوسف، صمد، کیمیا و تمام مردان و زنانی که شناخته‌ام، از این در نیمه باز دیده میشوند. وصیتنامه‌ی عموی پدرم را بر روی سینه‌ی من گذاشته‌اند: "من بی‌خدا هستم؛" همین. جز این هیچ جمله‌ای به ذهنم نمیرسد. نگاه میکنم، میخوانم. تفسیر میکنم، میفهمم؛ "من بی‌خدا هستم؛" و بعد همان دستهای شقی مرا به سوی خواب هدایت میکنند و در خواب مرا در برابر همان در نیمه باز نگه میدارند. و من نگاه میکنم و دوباره تمام مردان و زنان حافظه‌ام را در برابرم میبینم. راستی محمود از کجا میداند که من دیشب در خواب چه دیده‌ام؟ شاید چشمهای سفاک محمود در خوابم حلول کرده، مغزم را شکافته، عبور رؤیاهایم را تماشا کرده و بعد از خوابم عقب نشسته‌اند. نه، اینطور نیست! محمود اشتباه میکند و یا شاید اشتباه نمیکند، بلکه وانمود میکند که اشتباه میکند. من اصلاً دیشب خواب ندیدم. محمود واقعیتی را که خود برای من ساخته بود، به صورت خواب در برابر من میگستراند. واقعیت محمود دنیای خیالی من است. تخیل من به دست محمود ساخته میشود. منتها محمود به فلسفه‌ی این خواب و بیداری، این رؤیا و واقعیت وقوف دارد و خوب میداند که خواب من به دست او ساخته میشود که دیگر از من نمیپرسد، دیشب چه

در آن سوی میز نشسته، کیست؟ این جامه‌ها را من خوب می‌شناسم؛ رنگ و بوی آنها از رنگ و بوی پوست و تنم به من نزدیکتر است. صورت آن مرد دیده نمی‌شود؛ شاید هم نقابی از ظلمت بر صورتش انداخته‌اند. در طرفین میز، سرکردگان امیر ماضی دیده می‌شوند. همه‌ی قیافه‌ها آشنا هستند و در همه جا دیده می‌شوند؛ نیازی به توصیف آنها نیست. محمود در کنار امیر ماضی نشسته، محمود در این میهمانی فقط چهارده پانزده سال دارد. همه چیز دیده می‌شود جز صورت مردی که برایم آشناست. بعد همه‌ی میهمانان به آرامی، و با آهنگی موزون، شروع به خوردن غذا می‌کنند. این میهمانی در واقع تظاهر کامل معماری دقیق آرواره‌هاست. مردی که نقابی از ظلمت بر چهره دارد، آرام غذا می‌خورد، صورتش در تاریکی حرکت می‌کند، دست راستش بالا می‌رود، در ظلمت غرق می‌شود. طوری که بازو میماند و انگار دست را بریده‌اند، و بعد بازو دوباره حرکت می‌کند. صاحب دست می‌شود و پایین می‌آید و به طرف بشقاب حرکت می‌کند. این دست را هم من در جایی دیده‌ام. هر چند دقیقه، امیر ماضی ازین مرد می‌پرسد که آیا طعام خوش طعم است یا خیر؟ و او با دهن پر و با صدایی آشنا، جواب می‌دهد. بلی امیر، طعام بسیار خوش طعم است؛ امیر می‌گوید، نوش جان خواجه هارپاک باد؛ و مرد نقابدار می‌گوید عمر امیر دراز باد و درازتر باد و نوش جان امیر ازدهاک باد؛ و امیر ماضی لبخندی از طنز و پوزخند می‌زند. من از در نیمه‌باز نگاه می‌کنم غذا که تمام می‌شود، تعجب می‌کنم که چرا این دو به یکدیگر چنین القاب دور از ذهن می‌دهند. ولی مهم نیست. این تالار، تالار تاریخ است. تاریخ در همین جا به دنیا می‌آید و به زندگی خود ادامه می‌دهد. از در نیمه‌باز میبینم که یک ظرف سرپوشیده می‌آورند و به دستور امیر ماضی در برابر مرد نقابدار قرار می‌دهند. امیر ماضی می‌گوید: سرش را بردارید؛ سر ظرف غذا را بر میدارند و بعد امیر ماضی می‌گوید خواجه آن نقاب را دور بینداز! و مرد نقابدار صورتش را جلوتر می‌آورد و من می‌خواهم چشم‌هایم را ببندم تا از تعجب نمیرم؛ ولی آن دست‌های شقی به شانه‌هایم فشار می‌آورند که نگاه کن و ببین! و من پدرم را میبینم که با همان چشم‌های آبی سرخ شده‌اش در ظرف خیره می‌شود؛ و بعد در نیمه باز درست در کنار آن ظرف قرار داده می‌شود و من سر بریده و دست و پای بریده خودم را در آن ظرف میبینم. امیر ماضی شروع می‌کند به حرف زدن؛ و خیلی صریح و صریح حرف می‌زند. با گوش‌های خودم می‌شنوم. امیر ماضی می‌گوید، طعامی که خواجه هارپاک خورد از گوشت پسرش بود، به تو دستور داده بودم نوه‌ام را بکشی و نکشتی و من به دلیل این خیانت، پسر تو را کشتم و پختم و به خوردت دادم. محمود از کنار میز لبخند می‌زند. محمود در اینجا هم پسر امیر ماضی است، هم نوه‌ی او، و هم شاید خود او، و شاید یکی از امرای ماضی پیشین. با شیطنت نشسته است تا راز بقای خود را عملاً تماشا کند. من هم راز فنای خود را درک می‌کنم. محمود و من جاودانی هستیم، منتهی او در بقا و من در فنا. پدرم خواجه می‌گوید. امر، امر عالی است. من

نیمه باز مشرف به یک میدان بسیار وسیع است و هزاران مشعل و چراغ و پرچم و شعار از دیوارها و ستونها آویزان است. مردم دسته دسته وارد این میدان می‌شوند. بشقابها و ظروف طلا و نقره چیده می‌شود. به سرعت و مهارت تمام؛ و بعد گدایان اعصار و قرون و ایالات مختلف، گدایان بیست و سی قرن تاریخ پر افتخار روی قالبهای زربفت مینشینند. این بدیهی است که همه گرسنه هستند. به همان مهارت که بشقابها و ظرفها چیده شده بود، غذا در ظرفها ریخته می‌شود. فرمان حمله اول صادر می‌شود. حمله آغاز می‌شود، دستهای کرور کرور انسان بین بشقابها و دهنها حرکت می‌کند. مردم طوری آرواره‌ها و لب و دهن و حتی چشم و گوش و گونه‌های خود را تکان میدهند که انگار دچار یک لقهوی جمعی شده‌اند. با وجود، این بر تمام این اعمال وزن و آهنگی هم حاکم است. حرکات لب و دهن و صورت و دستها به صورتی پیچیده، شوم، و در عین حال مضحک، هماهنگ است. همه‌ی دستها تا مچ روغنی است. و سیبیلها و ریش‌ها خیس عرق و روغن و چرک و کثافت است. شکمها که سیر می‌شود، همه عقب می‌کشند و به ستونی، دیواری، رفیقی و یا حتی بیگانه‌ای تکیه می‌دهند، طوری غذا خورده‌اند که انگار قرن‌ها گرسنگی کشیده‌اند و قرن‌ها هم گرسنگی خواهند کشید. و بعد صدایی بلند از مهتابی فرمان یغما را می‌دهد. حمله شروع می‌شود، در یک چشم به هم زدن همه بشقابها و ظرفها تاراج می‌شود. هستند کسانی که حتی دهنشان را پر از ظروف کوچک طلا کرده‌اند و نزدیک است خفه شد. گهگاه یکی از ظرفها از دست کسی می‌گلتد و می‌افتد، ولی او حق ندارد که پس از تمام شدن فرصت خم شود و ظرف را بردارد؛ و بعد دسته‌های مردم از میدان به خارج هدایت می‌شوند، و بعد مردم اعصار دیگر وارد میدان می‌شوند و جای آنها را می‌گیرند تا آئین‌خوان یغما از اذهان عمومی فراموش نشود. مرا از کنار این در نیمه‌باز حرکت میدهند و می‌برند به طرف داخل قصر مشرف به میدان، و در برابر در بزرگترین اتاق قصر. نگهم میدارند و دست‌های شقی و خونین کسی از پشت سر بر روی شانه‌هایم فشار می‌آورد که نگاه کن و ببین! و من نگاه می‌کنم و همه چیز را به چشم میبینم. این آئین، آئینی است ساده و خدشه‌ناپذیر. از چند قرن پیش شروع شده و انگار تا ابد در همین تالار، در بزرگترین اتاق قصر، تکرار می‌شود. گرچه این میهمانی نیز در ادامه‌ی همان خوان یغماست. ولی همه چیز در اینجا با ادب و نزاکت و مهربانی تمام صورت می‌گیرد، همه چیز آهنگ حرکتی موزون و مرتب دارد. همه چیز خوش تراش و خوش آهنگ است! انگار حرکت آدمها، زمینه‌ی این حرکات، اشیا و تصاویر آویخته شده از دیوارها، پنجره‌های مشرف به غروب، و یا شاید مشرف به نوری عمیق در انتهای ظلمت، از یک معماری دقیق و ماهرانه بهره برده‌اند. من شاهد معماری حرکات هستم و دست‌های شقی بر شانه‌هایم فشار می‌آورند که چشم‌هایم را باز کن و ببین! و من چشم‌هایم را باز کرده‌ام و میبینم. آیا این امیر ماضی است که در صدر میز نشسته؟ و آن مرد، مردی که جامه‌های بسیار آشنا تنش کرده،

نتوانستم بکشم. امیر اژدهاگ توانست. ولی امیر اژدهاگ را هم امیر محمود خواهد کشت، که همیشه در این ملک، امیری به دست امیری دیگر کشته شده؛ و امیر ماضی میگوید، پسر را بردار و ببر چالش کن؛ و پدرم خواجه سرپوش ظرف را میگذارد، بلند میشود. ظرف را برمیدارد و میروود؛ و مرا از کنار در نیمه‌باز، به سوی خوابگاه هدایت میکنند. من در خواب، محمود و البته این بار محمود خودم را، میبینم که دیگر آن پسر سیزده چهارده ساله بیست و پنج شش قرن پیش نیست. بلکه جوانی نیرومند و جنگجو است که نیمه شب بر روی سینه‌ی پدرش، جدش و یا جد هزاران سال پیشش نشسته، دو دستش را دور گردن پیرمرد حلقه کرده، گلوش را با جفت شستهایش میفشارد تا پیرمرد نفسش از ثقبه‌ی سفلیش در برود؛ و بعد پدرم را میبینم که کنار جسد امیر ماضی خوابش برده و پیش از آنکه بیدار شود، خودم را در سرسراه‌های قصر میبینم که ازین اتاق به اتاق دیگر و اتاقهای تو در توی دیگر هدایت میشوم تا آخر سر از خوابگاه گراز ماده سر درمیآورم و به این فکر میکنم که آیا در دوران کوروش غزنوی و یا محمود هخامنشی زندگی نمیکنیم و آیا این در نیمه باز همان در نیست که از خلال آن روزی هارباگ دیده میشد، روزی حسنگ و روزی دیگر منصور و یا منصوری دیگر؟ بعد دیگر یادم میروود که خوابم چه بوده است. محمود هم دیگر نمییرسد که خواب چه بوده، مراسم کدام؟ انگار فهمیده که من یادم رفته، حتی یادم رفته که یادم رفته؛ و طوری یادم رفته که یادم رفته، که سرم را در گودی شانه‌های محمود فرو میکنم و در فاصله‌ی بین چارچرخه و مردم به راه رفتن خود در کنار سرورم محمود ادامه میدهم، سروری که گرگ و میش را یکجا به سوی آبخور میبرد، سروری که قومی را در رستاخیزی عظیم تحریک کرده، در پشت این چارچرخه، به سوی شهر رانده است، و در پشت سر ما اگر کسی بیفتد باکی نیست، پسر گراز ماده زنده است، و حتی میتواند داستانی را که انسان در خیالش ساخته، مثل یک کتاب بچگانه بخواند. میگوید، میدانی که مادر من یک سگ بود؟ میگویم، چی، یک سگ؟ نه! امکان ندارد، چطور امکان دارد که مادر تو یک سگ باشد؟ میگوید، تو چون تاریخ خوانده‌ای نمیدانی، میگویم، همه میدانند که مادر تو گراز ماده بود، مادر او بدرالسلطنه و مادر او هم . . .؛ حرفم را قطع میکند و میگوید، اینها همه ظاهر کار است. برای اینکه آن اسطوره‌ی ذهن تو کامل شود، باید بدانی که مرا ماده سگی در میان جنگل شیر داد؛ میگویم این غیرممکن است؛ میگوید مگر نمیدانی که پسر هارپاگ را به چه دلیل کشتند؟ میگویم، برای این بود که نوه اژدهاگ را نکشت؛ میگوید، پس نوه اژدهاگ چطور به زندگی ادامه داد؟ میگویم. این غیرممکن است؛ میگوید، هارپاگ بچه را به چوپانی سپرد که وسط جنگل بگذاردش تا طعمه وحوش بشود؛ میپرسم، بعد؟ بعد چی شد؟ میگوید، زن چوپان در روزی که من به دنیا آمده بودم، بچه‌ای به دنیا آورده بود که پیش از تولد مرده بود، این بچه اسمی هم داشت که هیچ مورخی ننوشته؛ میگویم. اسمش

چی بود؟ میگوید، اسم یک برده چه میتواند باشد؟ میگویم، هر چیزی، هر چیزی، میگوید، نه، نه، این بچه هم اسم تو بود. نام تو هم سن من است؛ من و اسم تو در یک روز به دنیا آمدیم. این بچه را جای من دفن کردند، و بعد ماده سگی به اسم اسپاکو یا سپوخته مرا شیر داد، عده‌ای میگویند همان زن چوپان مرا شیر داد، ولی من خودم میدانم که شیر کدام ماده سگی را خورده‌ام. میگویم، این غیرممکن است؛ تو میخواهی خودت را تبدیل به یک اسطوره بکنی؛ میگوید، مگر بین من و صاحب آن اسطوره فرقی هست؟ میدانم که فرقی نیست، ولی میگویم، بالاخره فرقی هست، آن قرن‌ها پیش بود؛ حالا وضع فرق کرده، در آینده بیش از اینها هم فرق خواهد کرد؛ میگوید پس برگرد و پشت سرت را نگاه کن و ببین که وضع هیچ فرقی نکرده، تنها من و اجداد من جای آن اسطوره را گرفته‌ایم و صاحب آن اسطوره از اعماق قرون الگوی حکومت تاریخی ما را تعیین میکند؛ میگویم، به هر طریق تو یکی از پستان سگ شیر نخوردی، من که باورم نمیشود؛ میگوید؛ گراز ماده با سگ ماده چه فرقی دارد؟ هر دو ماده‌اند و هر دو حیوان. مگر مادرم یادت نیست؟ میگویم چرا یادم هست. چطور ممکن است مادر تو یادم رفته باشد؛ میگوید، حالا از مهتابی قصر سواد شهر را نگاه میکند و از حفره‌ی چشم ندیمه‌هایش گرد و خاک ما را میبیند؛ میگویم، از دور مشعلها را میبینم، میگوید، مردم به پیشواز آمده‌اند. ولی فقط چند روز طول خواهد کشید تا این اسطوره‌ی عظیم حیرانی را که ما امروز به وجود آورده‌ایم، فراموش کنند، میگویم تصور نمیکنم که آنها فراموش کنند، میگوید مردم ممکن است این مرد گندیده را تبدیل به یک شهید بکنند، میگویم مثل اینکه تو خودت هم به او به عنوان یک شهید نگاه میکنی؟ میگوید. نه! من از شهید و شهادت نفرت دارم. من او را درست به همان صورتی که هست میبینم، یک کله خر لجباز، یک کله خر غیرقابل انعطاف؛ میگویم هر کسی کار خودش را میکند، تو میکشی، او کشته میشود، تو با لجبازی تمام میکشی و او هم با جان سختی تمام میمیرد؛ میگوید مهم این است که او میمیرد و من میمانم؛ میگویم ولی مثل اینکه برای اینکه تو بمانی او را میکشی؛ میگوید طبیعی است، طبیعی است، اگر من او را نکشم او مرا میکشد، پس چه فرقی با هم داریم؟ به یاد صحبت منصور و یوسف، پیش از پیدا کردن صمد میافتم و میگویم ولی شاید پس از آنکه او تو را کشت، دیگر حاضر نشود جای تو را بگیرد، میگوید اگر او جای مرا نگیرد. پسرش، برادرش یا نوه‌اش میگیرد، میگویم تو که میگفتی پسر آن زن چوپان مرده به دنیا آمد، تو که میگوئی پسر هارپاگ را پختند و به خورد هارپاگ دادند، چطور ممکن است مرده جای تو را بگیرد؟ میگوید، هر کسی که جای مرا بگیرد عین من میشود. موقعی که امیر ماضی زنده بود، من میگفتم حاضر نخواهم شد با مردم مثل امیر ماضی رفتار کنم، وقتی که مرد، دیدم در عرض یکی دو ماه نه تنها مثل او بلکه از او هم بدتر شده‌ام؛ میگویم این مرد و پسرانش هرگز حاضر نمیشدند پس از کشتن تو جای تو را

بگیرند، آنها به صورتی دیگر دنیا را میدیدند و به صورتی دیگر هم عمل میکردند؛ میگوید، تو که میگفتی این مرد را نمیشناسی، از کجا فهمیدی که او پسرانی هم دارد؟ میگویم. من او را هم میشناسم و هم نمیشناسم. برایم مثل یک سایه‌ی سیاهپوش است که انگار در یک خواب به طرفش قدم برمیدارم. به او نزدیک میشوم، یا احساس میکنم که به او نزدیک شده‌ام، ولی او همان فاصله‌ی دائمی‌اش را با من حفظ میکند. از دور نزدیکترین کسم به نظر می‌آید، و از نزدیک دورترین. محمود به مسخره شعری میخواند: گسترانیده فراز سر من بال هزاران کرکس — ای تو نزدیکترین فرد به من از هر کس، و بعد بلند میخندد و وسط خنده میگوید، اگر برگردی، اگر برگردی نه تنها بال هزاران، بلکه صدها، صدها و هزاران کرکس را بالا سر نزدیکترین کست میبینی. و من برمیگردم و احساس میکنم که به راستی مردم عین لاشخور شده‌اند و طوری در هیجان، با دهنهای کف کرده و چشمهای دوزخی نزدیک میشوند و از اعماق حنجره‌هایشان چنان صدایی به گوش میرسد که انگار سر دیگ جهنم را برداشته‌اند و اینان از درون جهنم صف‌آرایی کرده بیرون آمده‌اند و اکنون به شهر نزدیک میشوند و اسبها و چارچرخه در برابر همه حرکت میکنند، و صورت مرد بالای چوب بست به سوی شهر گرفته شده، انگار پیامی مرموز دارد که باید در شهرها طنین بیندازد. آیا من او را به درستی میشناسم؟ قتل، نزدیکترین افراد را تبدیل به بیگانه میکند. شاید اگر این هیجان عمومی به وسیله محمود به وجود نیامده بود، من در مثله کردن او شرکت نمیکردم، ولی نه! نه! من حتی در سالهای اخیر، در این چندسالی که در قصر مانده‌ام، عملاً در قتل او شرکت کرده‌ام. من هم تماشاگر قتل او بوده‌ام و هم شریک قتل او. من او را هم به تدریج کشته‌ام و هم ناگهان. و حقیقت این است که حتی لازم نبود، که من خون او را بریزم. تماشاگر به اندازه جلا، قاتل است. دیگران در قتل او شرکت نکردند، ولی از احساس لذت هم خودداری نکردند. سنگهایی که به سوی او انداختند، از طیب خاطر بود. فریادهایی که کشیدند، از ته دل بود. نگاههایی که کردند از اعماق روحشان زبانه کشیده بود. در تمام حرکات آنها، احساس وظیفه و احساس لذت، مثل جان در قالب تن، در یکدیگر فرو رفته بودند، و نتیجه این تلفیق وظیفه و لذت این بود که آنها میخواستند هر چه زودتر از شر این مرد خلاص شوند. در ابتدا او نیز زمینی بود، گناهی که مردم، و البته از طریق تلقینهای پی در پی و هیجان‌انگیز محمود، به او نسبت داده بودند، او را از زمین کنده بود و مشخصاتی به او نسبت داده بود که در هیچ مخلوق زمینی نمیشد سراغ کرد. او در ذهن اینان به پرواز درآمده بود، با همان بازوهای بریده، چشمهای بسته، پاهای آویزان و سر بریده و دهن خون‌آلوده‌ی بی‌زبان؛ و آنگاه اسطوره هیجان، با تمام عظمت و خشونت و وزن و آهنگ خود، به حرکت درآمده، آنها را در هواها و هاله‌های جنون غرق کرده بود. این مرد هشدار داده بود و باید کشته میشد. گاهی کسی که هشدار میدهد، مثل مردی است که خیانت

میکند. یعنی مردم، که در بسیاری موارد روی یک پهلو خوابیده‌اند و جهان را از پشت پرده‌های خواب مینگرند، به کسی که بیدارشان میکند، به دیده یک خائن نگاه میکنند؛ یعنی مردم احساس میکنند که هشدار او خیانت به ثبات و آرامش و خواب آنهاست. پس به طرزی مرموز و ناخودآگاه، انگار در اعماق خواب و حیرانی، با یکدیگر همدست میشوند و تاریخ، حرکت میکند و در کنار آنها قرار میگیرد. جلادی را در کنارش قرار میدهد تا هشداردهنده را از میان بردارند. من یک دلیل خصوصی برای مثله کردن این مرد داشتم: محمود. او گفت بکش، من هم کشتم؛ او گفت زبان را ببر، من هم زبان را بریدم؛ او گفت تبر را بزن، و من هم زدم؛ اگر عشق به محمود نبود، او را نمیکشتم؛ یعنی وجود او، زندگی و مرگ او به من ارتباط پیدا نمیکرد، من نمیخواهم خودم را تبرئه کنم. دلیلی برای این کار نمیبینم. من رسوا هستم، همین؛ اگر محمود بگوید بکش، من به راحتی میکشم، برایم آدمش فرقی نمیکند. هیچ فرقی نمیکند که مقتول، پسر، پدر، برادر یا مادرم باشد. یعنی من همه را کشته‌ام، از همه گذشته‌ام، در بی‌اعتنایی تمام، و به محمود پیوسته‌ام. به فرمان محمود من تبدیل به قاتل میشوم. یعنی من حاضر به قتل هستم ولی حاضر به از دست دادن محمود نیستم. او یک تکیه‌گاه حیاتی است. سرم را که در گودی شانه‌اش فرو میبرم، قلبم عملاً در طیف هزار رنگ نوازش غرق میشود، و موقعی که مردم، پس از بازگشت محمود از سفر. در خیابانها میایستند و هورا میکشند، من مالامال از غرور میشوم. دیده‌ام که گاهی در برابر عکس محمود پیرمردی میایستد و دعا میکند. انگار عکس، شمایل مقدسی است و پیرمرد از شمایل نیاز میطلبد. در تنهایی بچه‌ها شرکت کرده، دیده‌ام که گاهی بچه‌ای در برابر تصویر ظالم محمود میایستد و از او میخواهد که بخشوده شود. همه در برابر محمود احساس گناه میکنند، عقب عقب میروند و در درون شکنجه میشوند. فکری به نظرم میرسد و با محمود در میان میگذارم. محمود! بزرگترین خصیصه‌ی مردم چیست؟ محمود طوری جواب میدهد که انگار منتظر این سؤال بود و جواب را پیش از سؤال آماده کرده بود. میگوید، بزرگترین خصیصه‌ی مردم خریبتشان است؛ میپرسم، فکر نمیکنی که اگر وضع جز این بود، خصلت و خصیصه مردم هم عوض میشد؛ میگوید، وضع همیشه همین بوده که هست و همین هم تا ابد خواهد بود. این ایمان و اعتقاد محمود به خودش به راستی قابل تحسین است. شاید کاتب به شنیدن این حرف محمود پوزخند بزند، ولی او هرگز نمیتواند این قدرت و اعتقاد را نادیده بگیرد. محمود میگوید از دو سه هزار سال پیش تا حال مردم همین بوده‌اند که هستند، تاریخ ثابت کرده که آنها تغییر نمیکنند، ما هم تغییر نمیکنیم. آنها حتی اسمشان هم تغییر نمیکنند، ولی ما لااقل اسممان تغییر میکند. لااقل من هخامنشی هستم، آن دیگری صفوی و آن دیگری غزنوی و آن دیگری ساسانی، ولی مردم همان مردم هستند، بی‌هویت، دسته‌جمعی، همه در یکجا و در یک حال و حالت. ما هم

فقط اسممان عوض میشود؛ میگویم، تکلیف من این وسط چیست؟ میگوید تو معشوق من هستی، معشوق خیالاتی و جنایتگر من، معشوقی که حتی در اعماق ذهنش هم به من خیانت نمیکند؛ حرفی نمیزنم؛ با خود فکر میکنم که این مرد، این اعجوبه ی فناپذیر چگونه میتواند تا این حد درون مرا بشناسد؛ و در عین حال چقدر هم از خود راضی است! و با همین فکرها به شهر نزدیک میشویم و دستور داده میشود که مردم مرتبتر باشند و مردم مرتبتر حرکت میکنند، ولی هرگز نمیتوانند آن نقاب دوزخی را از چهره‌ی خود دور کنند. دم دروازه گلباران شده، مردم قوچهای بلند و وحشی را در زیر پای ما قربانی میکنند. فتحی که ما کرده ایم، هیچکس در تاریخ نکرده است. در واقع ما فتح نکرده‌ایم، این فتح را مرتکب شده‌ایم؛ به همان صورت که انسان مرتکب جنایت میشود. اول چارچرخه و مرد بالای چوب‌بست، و بعد من و محمود از دروازه وارد میشویم. همه شادند. ولی با بهت و حیرت در صورت مرد بالای چوب‌بست نگاه میکنند، این صورت برایشان جالب است، چیزی که در خواب دیده‌اند، در بیداری نیز میبینند؛ و یا شاید چیزی را که خواسته‌اند به خواب ببینند، در بیداری میبینند. محمود کسی است که خوابهای مردم را به صورت حقیقت تعبیر میکند. در میان نور مشعلها، در غروب مشرف به تاریکی حرکت میکند و مردم با نظم تمام از دروازه وارد شهر میشوند و انگار از دروازه جهنم وارد میشوند. هر چند قدم چند قوچ را سر میبرند. ما پس از برگزاری آخرین و بزرگترین جشن تاریخ وارد شهر شده‌ایم. اضلاع، سایه‌ها و خطوط شهر. ازین پس معنای دیگری خواهند داشت. آنها از جبر و خشونت و شدت عمل و جنایت الهام خواهند گرفت و دور تمام این خطوط و سر در مساجد، مناره‌ها، بناهای جدید و کهن، هاله‌ای از خون خواهد نشست تا هر بچه‌ای که در شهر چشم باز کرد، این خطوط را ببیند و به جنون و جنایت عادت کند. فرمانده سگ‌چهره در کنار محمود می‌رود و گزارش میدهد، مردم شهر منتظر قدم مبارک هستند، همه چیز آماده است، زنها و مردها در میدان جمع شده‌اند. تبرداران و جلادان به همان صورت که امیر فرموده بودند ایستاده‌اند. روحیه مردم بسیار خوب است، آنها خود را مدیون ولینعمت خود میدانند، چند نفر را هم دستگیر کردیم، همه‌شان اسمشان یوسف بود، همه را انداختیم توی سیاهچال، مردم خودشان این یوسفها را به ما تحویل دادند. محمود سرش را تکان میدهد، از من جدا شده، کمی جلوتر حرکت میکند و مردم گل میپاشند و تعظیم میکنند و به طرف محمود هجوم می‌آورند. آن سکوت هندسی که در گذشته بر شهر حاکم بود، از میان رفته. غوغای عظیمی به پااست که شهر را عملاً به فراموشی میسپارد. دیگر اسبها از مردم رم نمیکند، اسبها با مردم آشتی کرده‌اند، دیگر بوی تعفن مشام کسی را آزار نمیدهد. همه به بوی تعفن عادت کرده‌اند. خونی که از گلوی قوچها زیر پای ما ریخته، تحریک‌کننده است. محمود روی رودی جاری از خون حرکت میکند. مردم، بهت زده، شاد و در عین حال به نحوی عجیب،

مرموز، از کنار خیابانها، جسد بالای چوب‌بست را نگاه میکنند. زنها از مهتابیها، گل میریزند و با حیرت، جسد را که از برابرشان میگذرد، نگاه میکنند. جسد طوری حرکت میکند که انگار تمام افتخارات از اوست و اوست که مردم را سان میبیند. مردم میخواهند این سر را به خاطر بسپارند. جسد را به بچه‌هایشان نشان میدهند، بچه‌ها را روی دست و شانه بلند میکنند و جسد را نشان میدهند. دخترهای کوچک از مهتابیها از کنار مادرانشان، سرک میکشند و صورت جسد را میبینند که از برابرشان عبور میکند. گرچه هوا رو به تاریکی است، ولی مشعلها، خیابانها را کاملاً روشن کرده‌اند. مردم با حیرت در دستها و پاها بریده جسد نگاه میکنند. جسد عبور میکند و در روح آنها نفوذ میکند؛ در اعماق آنها تمام تصاویر معمولی، روزمره و مبتذل را کنار میزند و بزرگترین جا را اشغال میکند. جسد مرده شجاعانه در روح مردم پیش میتازد، مثل دکل یک کشتی، مثل بادبان یک کشتی پیش میتازد و موج احساسها را عقب میراند و به صورت یک تصویر ابدی قومی در ذهنها فرو می‌رود. محمود گفته است که چند روز بعد مردم این تصویر را فراموش خواهند کرد؛ ولی اگر فراموش هم نکنند، فقط به ظاهر خواهد بود، این تصویر رسوب خواهد کرد و شاید اساسی‌ترین عنصر درونی آنها را تشکیل خواهد داد. حتی داروغه‌ها، حتی نقاب به چشمها و گزمه‌ها، حتی ماموران مخفی، مبهوت عظمت مرد بالای چوب دست شده‌اند. تصویر از روح و قمه و شمشیر و شلاق و نقاب به یکسان نفوذ میکند. آن دست و پای مثله، آن دهان بی‌زبان و آن چشمهای بسته و سر و صورت خونین، تمام دیوارها و سدها را میشکافد. طوری عظیم است که مردم نزدیک است عظمت محمود را فراموش کنند. ای کاش میدانستم آن آشنای بیگانه، اگر زنده بود و این ماجرا را میدید، چه میگفت. کاتب از او در آن لحظه پیش از مرگ چه خواهد گفت، نمیدانم. کاتب شیاد اعماق است، در اعماق او هم فرو خواهد رفت. او عزم جزم کرد که مرا رسوا کند، که کرد، طوری که من فریاد زدم. من رسوا هستم. رسوا؛ و اکنون، کاتب جسد این آشنای بیگانه را از برابر مردم تمام اعصار عبور میدهد؛ چشم روحتان را باز کنید ای مردم تا به تصویر تعلق پیدا کنید! چیزی شوم، شقی، شورانگیز، جنایتبار و تاریخی از خیابانها عبور میکند. فرمانده سگ‌چهره نزدیک میشود و میگوید، اگر امیر محمود اجازه میدهند چارچرخه تندتر رانده شود؟ محمود میگوید، نه! مردم هیجان میخواهند، بگذارید این هیجان را داشته باشند، و هیجان پیش میتازد، و دستهای بریده‌ی جسد زبان درمی‌آورند، دهن بی‌زبان، زبان درمی‌آورد، چشمها صحبت میکنند، پاهای زبان درمی‌آورند. صدا آشناست و گرچه ربطی به صدای منصور ندارد — چرا که چگونه میتواند این صدا به صدای منصور مربوط باشد؟ — ولی انگار این حرفهای منصور است که به گوشم میرسد، پس از آنکه برای پیدا کردن جسد صمد به او پیوستم. میگفت، گوشه‌ای در دنیا هست که احتیاج به دستکاری من دارد. این گوشه، در بیرون از ذهن مردم، در طبیعت هم ممکن است وجود



داشته باشد، ولی من میدانم که این گوشه، فعلاً گوشه‌ای ذهنی است؛ حتی میتوانم جای این گوشه را در مغز مردم تعیین کنم، یک کمی بالاتر از گوش، سمت چپ مغز، در میان آن حجره‌های درهم پیچ، در اعماق این حجره‌ها جایی هست که احتیاج به دستکاری من دارد؛ مخاطب من آنجاست؛ از آنجاست که عوض شدن شروع میشود . . . ولی نه! نه! این صدا صدای منصور نیست، صدای منصور پیرتر است. آن دهن بی‌زبان حرف میزند. ما را در زبان عشق زبانی دیگر است، اگر امروز اجل رسیده است. کسی باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار . . . زبانی در آن دهن بی‌زبان حرف میزند، و مرا حاضر کنند، و مرا بیابوزند، و مرا بسوزانند و مرا بگیرند . . . آیا این زبان فقط در مغز من راه افتاده، یا واقعاً شنیده میشود و دیگران را نیز به سوی خویش میخواند؟ چارچرخه می‌رود و مردم بالای چوب بست را از برابر چشمان مردم عبور میدهد. مردم در بهت و حیرانی فرو میروند. آیا همه او را میشناسند؟ شاید شاید آنها هم او را مثل من میشناسند؛ سایه‌ای است در تاریکی که نزدیکش بروی، دور میشود؛ دور شوی؛ نزدیکتر می‌آید. این صدای منصور نیست که من میشنوم؛ این صدایی است پیرتر از صدای منصور، ولی سخت شبیه آن. میگوید، سخن نگفتن و سخن نشنیدن عین مرگ است . . . من در تنهایی دارم میپوسم، میپوسم، میپوسم، و راستی هم پوسیدن دارد. نه فقط در وجود جسد بالای چوب بست، بلکه در بناها، پرچمها و در دهلهایی که صدایشان از میدان به گوش میرسد. در پشت چشمها چیزی هست که میپوسد. در تنهایی میپوسد. نه! این صدای منصور نیست، صدای پدرم هم نیست! هرگز! هرگز! صدایی که در مغز من پیچیده، فقط یک صداست، ربطی به جسد ندارد. میگوید، این ساعت ساعتست . . . ساعت ساعات قیامتست میگوید، قال الله تعالی، و ان الساعة الاثیه، لاریب فیها؛ آیا به راستی آن ساعت آخر فرا رسیده است؟ شاید، شاید، باید هم فرا رسیده باشد. ساعتی بیش به آخر این جشن باقی نمانده، می‌خواهم فریاد بزنم، مردم! بنگرید این جنازه بلند را که از تنگنای روح عبور میکند، مردم! این ساعت ساعتست، ساعت ساعات قیامتست؛ انگار محمود، با سحر و جادوی هوش خود درک کرده، که من می‌خواهم فریاد بکشم، برمیگردد و با همان کفن بلندش به سوی من می‌آید. میگوید، چته! چی شده! چرا اینقدر پریشانی؟ میگویم، نه! چیزیم نیست! فقط می‌خواهم یک بار دیگر رنگ چشمهای پدرم را ببینم، چیزیم نیست. تشنه‌ام، تشنه‌ی رنگ چشمهای پدرم هستم؛ محمود میگوید، فراموشش کن! فراموشش کن! تو دیگر بزرگ شدی! میگویم، بعضی چیزها را هرگز نمیتوان فراموش کرد، آن چشمها، رنگ چشمها را هرگز نمیتوان فراموش کرد؛ میگوید، خجالت بکش، تو دیگر بزرگ شدی! میگویم، من در حافظه‌ام بچه کوچکی هستم و رنگ آبی چشمهای پدرم، تمام حافظه‌ام را اشغال کرده است. فقط مرگ میتواند مرا از حافظه‌ام جدا کند؛ محمود میگوید، خجالت بکش! از من دیگر گذشته! در شرایط عادی، تو میتوانستی خودت بچه هم

داشته باشی، میگویم، مگر من میتوانم به شرایط عادی فکر کنم؟ شرایط عادی از آن همان مردان عادی است. من معتاد شرایط غیرعادی هستم؛ میگوید، میدانم، میدانم، ولی فراموش کن! فراموش کن! داریم به میدان نزدیک میشویم؛ و محمود از من دور میشود. من در ذهنم، با صدای بلند فریاد میزنم، مردم! گوش کنید! من پسر محمدبن مسعودبن نصر بین منصور بن حسن بن ناصر هستم. پدرم بزرگترین خواجه عالم، امیر ماضی را جلوی چشم من غسل داد، پدرم خوابهای محمود را تعبیر کرد، نیمی از کتابهای این شهر به خط پدر من است. همان کسی که سرش را در برابر جسد امیر ماضی و در برابر تصاویر خوف و وحشت امرای ماضی، در میان شانه‌هایش پنهان کرده خفته بود. همان کسی که حتی در خواب هم از شمشیر امیر ماضی مرده وحشت داشت، پدرم مغی بود که خواب امیر ازدهاگ را تعبیر کرده، کسی بود که گوشت تن پسرش را پختند و در برابرش نهادند تا خورد، پدرم همان بود که شاعری از خراسان برایش سرود؛ ببرد سرش را که سران را سر بود، آرایش ملک و دهر را افسر بود، گر قرمطی و جهود و یا کافر بود، از تخت به دار بر شدن منکر بود، پدرم همان بود که اسرار هویدا میکرد، شمع مرده بود، همان پاهای پوسیده، قلب تبعید شده، سر بریده، گردن رسن انداخته و خبه کرده بود؛ این حرفها را بلند گفتم، در ذهنم، در اعماق شهر ذهنم، و تمام مخلوقات ذهنم را متوجه این مرکز اصلی در این ساعت کردم. این بسیار اتفاق می افتاد که من به ظاهر آرام باشم، ولی در باطن فریاد بکشم. روح متضاد و متناقض من، در بین دو قطب سکوت و غوغا، مثل نهنگی که در استخری کوچک انداخته شده باشد، به خود می‌جنبند. بیرون یک دیوار است، دیواری از سرب و پولاد. ولی درونم غوغایی آبی به پا خاست، چشمهای پدرم، با نگاه آبی، در روجم غوطه میخورند. چشمهای پدرم، مثل دو ماهی همزاد آبی در دریای اعماقم شنا میکنند. برادرانم کجا هستند تا ازین درد آبی برایشان حرف بزنم. صمد مرده، یوسف؟ یوسف کجاست؟ منصور کجاست؟ مادرم؟ مادرم نیست و وسط قالی در ذهنم خالی است. آن نگاه آبی آن چنان در من لنگر انداخته که به زحمت میتوانم حرکت کنم. موقعی که شازده جمشید را کشته‌ام، با او احساس الفت و انسی کردم که با هیچ کس نکرده بودم، ولی موقعی که در مثله کردن این جسد شرکت کردم، بلافاصله با او بیگانه شدم. چرا؟ چه فرقی هست بین یک قتل و قتل دیگر؟ جسد وارد میدان میشود، و صداهای تحسین مردم، تحسینی که بیشتر به زوزه شباهت دارد، عرش را می‌لرزاند؛ و جسد، بالاتر از تمام زندگان، سبکبال، فارغ، و انگار بر دوش جمعی از خلائق، به حرکت خود ادامه میدهد، طوری است که انگار لحظه‌ای بعد پرواز خواهد کرد، بال در خواهد آورد و از فرار بناها به سوی آسمان بر خواهد ساخت. من درست پشت سر جسد حرکت میکنم؛ محمود جلوی اسبها و جسد حرکت میکند، و مردمی که از بیابان آمده‌اند به تدریج در میان مردم شهر که در میدان ایستاده‌اند، متفرق میشوند. این مردم خستگی ناپذیر هستند و هر

صدای شکستن استخوان در تمام میدان منعکس میشود؛ و سینه جسد طوری است که انگار صاحب جسد سینه‌اش را جلو داده، سینه را سپر کرده که، هر چه میخواهید بکنید؛ و تبر دوباره برمیخیزد و فرود می‌آید و بعد جسد از سینه تا وسط پاها دو شقه میشود؛ منتها هنوز سر بر هر دو شقه حکومت میکند و از جدا شدن کامل آنها از بالا جلوگیری میکند. مردم ساکت هستند، صدای شکستن استخوانهای شکسته، در ذهن آنها، مثل صدایی که در اعماق چاهی فرو رود، فرو میرود. ذهن این مردم چاه است، چاهی خشک. مردی درشت استخوان و قد بلند، کارد به دست، نزدیک میشود. بیشتر به یک قصاب شباهت دارد، و لاریب فیها. یک چارپایه می‌آورند و میگذارند پای جسد شقه شده، و مرد کارد به دست میرود روی چارپایه. موهای سر را با دست چپ چنگ میزند و میگیرد و با دست راستش، با کارد سر مرده را طوری میبرد که انگار سر مرغ یا گوسفندی را میبرد؛ مقداری خون از جای بریده‌ی گردن و سر، آرام آرام بیرون میریزد. دو شقه نیز از هم جدا میشود. هر شقه را دو نفر از بالا و پایین میگیرند و روی زمین میگذارند. هر شقه فقط یک ساق پا دارد، ولی خود پا را ندارد. هر شقه فقط یک بازوی بریده دارد. محمود دستور میدهد که هر شقه را از داری و سر جسد را از داری دیگر آویزان کنند؛ سر از دار وسطی و دو شقه‌ی تن را از دارهای طرفین سر آویزان میکنند. سر را از موهایش می‌آویزند و هر کدام از شقه‌ها را از وسط کمر دو نیم شده. قرار بر این بود که محمود سخنانی هم ایراد کند، ولی خسته است. اما مردم خستگی ناپذیر هستند. صورت و شقه‌های جسد هم خستگی ناپذیرند. انگار فقط همین یک لحظه نیست که به یکدیگر عادت کرده‌اند، بلکه قرن‌هاست که در این صحرای محشر در برابر یکدیگر ایستاده‌اند. محمود برمیگردد و نگاهم میکند. تشنه است. تشنه‌ی من. خون، جنایت و شقه کردن، او را به عیش دعوت میکند. ساعت ساعات قرن‌ها طول کشیده، شاید قرن‌ها هم طول بکشد. من همسن هم اسم تو هستم، این را محمود گفته است و این چقدر حقیقت دارد. من در صفوف مقدم و میان جمعیت هستم؛ و محمود دورتر، در کنار شقه‌ها و سر. یک نفر از پشت سرم آهسته در گوشم، از پشت گردنم میگوید، یوسف اینجاست! تنم می‌لرزد. یوسف؟ یوسف؟ بار آخر، شاید بار آخر هم او را خواهیم دید؛ دلم میخواهد برگردم، ولی محمود نگاهم میکند؛ صدا از پشت گردنم میگوید، یوسف اینجاست! من حرفی نمی‌زنم، فقط یک لرزش تند از فرق سرم شروع میشود و از ستون فقراتم به سرعت صاعقه رد میشود و از پشت رانهایم در زمین فرو میرود. به زمین می‌خکوب میشوم. محمود نگاهم میکند. آیا او میفهمد که کسی از پشت سر با من حرف زده است؟ یوسف؟ یوسف؟ یوسف؟ لایب با مردمی که وارد شهر میشدند وارد شهر شده، پس او در تمام این مدت، و یا مدتی کوتاه ازین مدت، در کنار ما بوده، او با ما حرکت میکرد، و من به او فکر میکردم؟ صدا از پشت سر میگوید، منصور مرده، یوسف اینجاست! میخواهم بپرسم چطور شد

تماشاگری، در اینجا یک جانی است و کرم جنایت در حال درشت شدن است. مردمی که از بیابان آمده‌اند، جنایت را به مردم دیگر سرایت میدهند. هوا تاریک شده، مشعلها فروزانتر، محمود دستور میدهد که اسبها را از چارچرخه باز کنند و بعد دستور میدهد که میخهای چوب بست را درآورند؛ و بعد جسد را از گردنش، از قلاب آهنین بزرگی که از وسط میدان آویزان است، می‌آویزند و تبردارها در این سوی و آن سوی جسد می‌ایستند. ما همه ایستاده‌ایم و نگاه میکنیم. مردم طوری نگاه میکنند که انگار در یک تصویر بزرگ از قیامت طلسم شده‌اند، فقط گاهی باد مشعلها را در صورت و چشم مردم سایه به سایه میکند. محمود، با صدای بلند، دستور بعدی را صادر میکند، شقه‌اش بکنید! معلوم است که نمیخواهد که جسد تبدیل به شهیدی، ضریحی یا امامزاده‌ای بشود. تبردارها از دو سو جسد را میگیرند. سکوت کامل بر میدان حاکم است، دیگر از دهله‌ها خبری نیست. یک تبردار دیگر می‌آید و جلوی جسد که تقریباً برهنه است، می‌ایستد. من هم به تماشا ایستاده‌ام. دیگر گفتن این که، مردم! من پسر محمد بن مسعود بن نصر بن منصور بن حسن بن ناصر هستم، بیهوده است، پدرم؟ منصور؟ اینها چه مفهومی میتوانند داشته باشند؟ آیا آن دو گوری که پدرم و منصور در برابرش ایستاده بودند، پر شده، ابری پدیدنی و کسوفی نی، بگرفت ماه و گشت جهان تاری، و استادم؛ یعنی استاد هزار سال پیش جد کاتبم گفت که حدیث از حدیث بشکافد، دل شراب ندارم که غمناکم، امروز از عرض لشگر بازگشتم، به گورستانی بگذشتم دو گور دیدم پاکیزه و به گچ کرده، ساعتی تمنا کردم که کاشکی من چون ایشان بودمی در عز تا دل، نباید دید که طاق آن ندارم. آن لنگر آبی مرا در برابر جسد می‌خکوب کرده است. محمود هم نگاه میکند. آیا او نیز در خیالش به چیزی خیره شده؟ قربان، این مرده است، چاکر به خوبی میداند که این مرده، مرده است، و مرده نگاه کردن ندارد؛ و محمود به نگاه کردن خود ادامه میدهد. آیا من این مرد را میشناسم؟ لحظه‌ای، آری! و لحظه‌ای، نه! تبرداری که جلو جسد ایستاده، میرود جلوتر، و شانه‌ها و سینه جسد را میزان میکند و اندازه میگیرد. این قسمت از آئین قومی باید در کمال دقت و امانت صورت بگیرد. زنده به خونخواهی هزار سیاوش، گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش؛ لاله الا الله، لاله الا الله، لاله الا الله؛ پدرم فریاد میزد و مردم پشت سرش فریاد میزدند؛ لاله الا الله، لاله الا الله؛ ولی حالا از آن صداها خبری نیست. محمود ازین کندی کار ناراضی است. فریاد میزند، معطل چی هستی؟ تبردار میگوید، شنیدم، شنیدم، الساعه، همین الان قربان. همین الان؛ و صدایی از اعماق من شنیده میشود؛ لاله الا الله، لاله الا الله و تبر — و شاید همان تبری که من در دست گرفته، بالا سرم چرخانده بودم و پنج ساعت پیش ازین به دور عالم چرخانده پایین آورده بودم — و تبر در برابر چشم خلاق بالا می‌رود و در نور مشعلها برق میزند و مثل صاعقه در زیر حلق جسد، در وسط سینه فرود می‌آید و بعد تبر دوباره بالا می‌رود و فرود می‌آید، و

که میبینمش. از پله‌ها بالا میروم. بوی آن شقه‌ها را گرفته‌ام. کفن را از تنم میکنم، میروم توی حمام قصر. تنهای تنها، توی آب غرق میشوم. بوی آن شقه‌ها فقط در تنم خانه نکرده، بلکه روحم را اشغال کرده است. ساعتی بعد مرواریدی درخشان، بلند، راست و عظیم، و درشت و گوشتی، در دهنم فرو خواهد رفت و بعد در احشایم این مروارید آب خواهد شد. چشم سفلاهی من، چون چشم علیای گراز ماده آب خواهد آورد. مروارید در ما آب خواهد شد. من به جنایت آلوده شدم، بدان عادت کردم، قرن‌ها آلوده شدم و قرن‌ها بدان عادت کردم و بدون آن نمیتوانم زنده باشم. زندگی من جنایت من است. همسن تاریخ هستم و تاریخ جنایت من است. برمیکردم و میروم به اتاقم، کنار پنجره مینشینم. دیگران کوچه‌هایی هستند در تاریکی، و من گربه‌ای هستم و به محمود عادت کرده‌ام. دیگران جاهایی بیگانه هستند که به سویشان میروم؛ و یا مرا در توبره‌ای می‌اندازند و در کوچه‌های بیگانه، آن دیگران بیگانه، رها میکنند؛ ولی من بوی محمود را از تمام بوهای جهان باز میشناسم. کوچه‌ها را پشت سر میگذارم، از جهان پیچاپیچ شکلها و بوها عبور میکنم، خطها را پشت سر میگذارم و از کنار محمود سر در می‌آورم. هر لحظه تمام لحظات است و هر لحظه ساعت ساعت است و ساعت ساعات قیامتست و مرواریدی درخشان، بلند، راست و عظیم، و درشت در دهنم فرو خواهد رفت و ان‌الساعه‌الایه، لاریب فیها، چند ساعت در کنار پنجره نشست‌ام؟ محمود از قصر بیرون می‌آید، می‌رود روی تختی که بر آن فرشی قرمز گسترده شده، مینشیند. من آن فرش را میشناسم. میدانم که من نگاهش میکنم، نگاهم میکند. جشن تمام شده. راستی مردی که ما کشتیم، اسمش چی بود؟ مهتاب بالا می‌آید؛ انگار تنها برای آن که دستهای جنایتکارم را به من نشان دهد. از پله‌ها پایین میروم. از میان گلها عبور میکنم. میروم روی تخت مینشینم. محمود دراز میکشد، کنارش دراز میکشم. به یکدیگر دست نمیزنیم، ماه در پشت ابری غلیظ و تیره پنهان میشود. این ابر پایین تر می‌آید و درست در برابر صورت ما می‌ایستد؛ و بعد انگار ابر ناپدید میشود، ولی تاریکی میماند؛ ابری پدیدنی و کسوفی نی، بگرفت و گشت جهان تاری؛ میپرسم، محمود، مردی که امروز کشتیم، اسمش چی بود؟ محمود حرفی نمیزند. در ساعت ساعات، مرواریدی درخشان، بلند، راست و عظیم، و درشت، در دهنم خواهد رفت. محمود حرفی نمیزند؛ کسی که گفت، اره را بیار بالا، حرفی نمیزند. رسوا شوی کاتب که مرا رسوا کردی! و یوسف اینجاست!

«پایان قول اول»

جمادی الاول سال ۱۳۹۵ قمری — تیرماه سال ۱۳۴۹ شمسی تهران

که منصور مرد؟ می‌خواهم ببرسم پدرم؟ پدرم چطور شد؟ ولی محمود نگاهم میکند. همین دو جمله تکرار میشود، منصور مرده، یوسف اینجاست! انگار صدا می‌خواهد به من ثابت کند که منصور حق نداشت و یوسف حق داشت؛ مرا می‌خواهد به یاد صحبت جنگل بیندازد و بگوید که یوسف برای انتقام به اینجا آمده، محمود نگاهم میکند، و بعد به طرف من می‌آید. دیگر صدا شنیده نمیشود، احساس میکنم که در پشت گردنم کاردی تیز مخفی شده است. یوسف؟ یوسف؟ یوسف؟ اینجاست! و بعد محمود می‌گوید، چته؟ باز هم که رفتی تو خودت؛ می‌گویم، هان، هان، چی گفتی؟ کجا رفت؟ کجا رفت؟ می‌گوید، میبینی چطور دخلش را آوردیم؛ می‌گویم، دخل کی را؟ می‌گوید، مگر نمیبینی، مگر سر و شقه‌ها را نمیبینی؟ می‌گویم میبینم؛ احساس میکنم که همه چیز را میبینم. می‌خواهم ببرسم که آیا محمود، منصور را میشناسد یا خیر؟ نمیپرسم. او همه را میشناسد. می‌خواهم از او ببرسم، پدر من کجاست؟ ولی نمیپرسم. محمود همیشه از جواب به این سؤال طفره میرود. می‌گوید، برویم؛ می‌گویم، برویم؛ مردم راه باز میکنند، طوری که انگار در یک تصویر راهی برای ما باز کرده‌اند، صدایی در مغزم پیچیده است، یوسف، اینجاست! مردم قرن‌هاست که آن سر و تن شقه شده را مینگردند، لابد کاتب هم در میان آنهاست. کاتب خواهد گفت، من تاریخ علم‌النفس قومی مفعول را نوشته‌ام. مادرقحبه، دماغش را خواهد گرفت و دور خواهد شد. شیطان رذل و کثیفی که مرا رسوا کرد! و لابد در قرنی دیگر مرا به صورت دلقکی نشان خواهد داد و در قرنی دیگر، به صورت شهربان یا شهرداری که مدام از ته در خارش است اما کلید شهر را به آسانی به میهمانان محمود تقدیم میکند. از روی کفل لیز ما عبور کنید ای مورخان تا چهره تابناک خود را، چهره تبرئه شده خود را نشان دهید! محمود دستش را دور گردنم انداخته، پیاده به سوی قصر می‌بردم. در پشت سر ما میدان، میدان قیامت، بیشتر به یک تصویر میماند. این تصویر جاودانی است. بیش از سه چهار هزار سال عمر دارد. همسن تاریخ این خطه و این قوم است. و حالا محمود، لابد مرا میبرد تا دفنم کند. می‌گویم محمود، من شریک تو هستم، در همه چیز، حتی اگر بمیرم شریک تو هستم! می‌گوید، هیچ تاریخی ننوشته که تو مردی، کسی هم نمیداند که تو چگونه مردی، پس تو در واقع، هرگز نمردی و هرگز هم نمی‌میری؛ یوسف اینجاست. اینجاست. این صدا در دهنم من و محمود را تعقیب میکند. در عین حال من یکی از افراد میدان قیامت هستم. ساعت ساعات قیامتست. از در باغ فیروزی تو میرویم: محمود و غلامش از در باغ فیروزی تو میروند. آیا من پیر شده‌ام؟ محمود را نگاه میکنم تا انعکاس پیری‌ام را در صورت او بخوانم. اثری نمی‌بینم و در عین حال احساس میکنم که بیش از پیش عاشق آن چشمهای سفاک هستم. آنقدر عاشقش هستم که هر وقت از من جدا میشود روحم لباس سیاه میپوشد. می‌گوید؛ برو بالا حمام بگیر. خودت را برایم آماده کن! در چشمهایش خیره میشوم، انگار این آخرین بار است

بهرام بهرامی



بخشی از یک داستان: دوچرخه نو

۱

سالها بعد که احمد را اعدام کردند، پیروز یاد آنروز برفی دبستان افتاد. برف همه جا را سفید کرده بود ولی سرما انگار از دست بچه‌ها گریخته بود و خودش را یک گوشه‌ای پنهان کرده بود و نفسش در نمی‌آمد. زنگ کلاس هنوز نخورده بود و بچه‌ها از کوچکترین و ریزه میزه‌ترین تا لندهورترین‌شان، بی آنکه دمی بایستند، یا نفس تازه کنند دور حیاط می‌دویدند و گهگاه نیم نگاهی به زمین گورستان متروک چسبیده به دبستان می‌انداختند که قرار بود کسی به نام «بودجه» بیاید و دیوار را خراب کند و آنها زمین بازی بزرگتری داشته باشند.

دایره گردنده‌ای که بچه‌ها مانند حلقه‌ای از یک زنجیر بزرگ دور حیاط کشیده بودند دم به دم بزرگتر و بزرگتر می‌شد. حالا دیگر همه به دایره پیوسته بودند. در جلوی دایره که اکنون دیگر به پشتش چسبیده بود، احمد با پرچم سه رنگ کوچکی در دست که عمویش به او داده بود، می‌دوید.

پیروز به اهتزاز پرچم در باد در دست احمد خیره بود و با خودش فکر می‌کرد که «اهتزاز» با کدام «ه» نوشته می‌شود «ح جیمی» نمی‌تواند باشد. «ح» اصلن تکان بخور نیست. تقصیر معلم بود که وقتی دیکته می‌گفت اهتزاز را چنان از ته گلو تلفظ می‌کرد که آدم به اشتباه می‌افتاد. مخصوص این کار را می‌کرد که ترا به اشتباه بیاندازد.

پیروز با فاصله چند گام و چند نفر پشت سر احمد می‌دوید. بچه‌ها مشت هایشان را گره کرده بودند و شعارهایی می‌دادند که گهگاه در میتینگ‌ها و خیابانها و تک و توک از پشت خرخر بلندگوی بزرگ جلوی اداره رادیو می‌شنیدی.

احمد ناگهان افتاد. پایش روی یک تکه یخ که زیر گامهای بچه‌ها مقاومت کرده بود و آب نشده بود، سر خورد. ناگهان او و پرچم روی زمین افتادند. یکی دو نفر که نتوانسته بودند به موقع جلوی افتادنشان را بگیرند افتادند روی هم. پرچم از دست احمد افتاده بود کنار برفها و سرخ و سبز روی سفیدی برف خودنمایی می‌کرد. پیروز پرچم را برداشت و شروع کرد به دویدن. دایره داشت کم‌کم

دوباره تشکیل می‌شد. گرچه هنوز خیلی مانده بود که به اندازه دایره قبلی باد کند و بزرگ شود.

ناگهان زنگ خورد. صدای زنگ مثل انفجار مین در فیلم‌های جنگی دایره را از هم پاشید و بچه‌ها با همان سرعت دایره از هم پاشیده و مشت‌های گره کرده به کلاس‌های درس هجوم بردند. پیروز هم با سرعت بچه‌ها کشیده شد، بلعیده شد به داخل کلاس. همراه با مهممه شعارها و فریادهای شادی. مهممه‌ها و شعارها ناگهان جایشان را به ترسی به نام معلم سپردند. که همانجا قبل از بچه‌ها ایستاده بود پای تخته سیاه. کلاس از گرمای تفییده بخاری نفتی که روی آن با خط نستعلیق نوشته بودند «فرکار»، دم کرده بود.

پیروز پرچم به دست خشکش زد. همانجا دم در. معلم با موهای تُنک و سبیل‌های پرپشت استالینی قدمی جلو آمد، پرچم کائوچویی را از دست یخ زده و کوچک پیروز بیرون کشید، لحظه‌ای خاموش همه را نگاه کرد و بعد با یک حرکت ناگهانی در بخاری را باز کرد و پرچم را به شعله‌هایی که از دریچه کوچک بیرون می‌زد، سپرد.

بچه‌ها حالا دیگر چیزی نمی‌دیدند جز سوختن ناگهانی و شعله‌ور شدن آبی پرچم که با سه رنگ آن تناسبی غریب پیدا کرده بود. اول پارچه پرچم سوخته بود و بعد دسته کائوچویی، ناگهان الو گرفته بود. انگار که توده سرب مذاب ناگهان در تن کسی می‌نشست و تن را سرد و بیجان می‌کرد تا دستی جلو بیاید و کلت کمری را در بیاورد و تیر خلاص را در سر هنوز گرم اعدای خالی کند. معلم با همان حالت سرد و بیروح در بخاری را بسته بود و گفته بود: «بشینین سرجاهاتون کره‌خرها!»

سالها بعد وقتی احمد را اعدام کردند، پیروز یاد آنروز برفی دبستان افتاده بود.

دبستان، که نام یک شاعر کم‌آوازه بومی را یدک می‌کشید، یک ساختمان قدیمی دوطبقه بود با یک حیاط چهارگوش که مرد نیکوکاری که کمتر کسی نامش را به یاد داشت، آن را سالها پیش به اداره فرهنگ وقف کرده بود. بعدها در همانروزهای آغاز سلطنت شاه جوان، گورستان کوچک و متروک را که، در پی گسترش شهر و سیل مهاجران روستایی، افتاده بود وسط شهر، خراب کردند. زمین آن بین اداره‌های دولت تقسیم شد. سهم اداره فرهنگ، زمین کوچکی شد کنار دبستان.

دو سه روز پیش از سالروز تولد شاه، که هنوز بوی اطلسی‌ها در هوا معلق بود، بابای مدرسه چند تا کلنگ به دست را راهنمایی کرد کنار دیوار غربی: /یناهاش/ینو باید بکویین. احمد شرط را برده بود. گفته بود می‌تونن ولی یه روزه نه. عصر که بچه‌ها با دستهای جوهری و لباس‌های پاره پوره از کتک کاری‌های روزانه به خانه می‌رفتند، راهشان را انداخته بودند کنار دیوار غربی. گشادگی آنقدر بود که یک آدم، حتی با قد و قواره معلم تعلیمات دینی، باید سرش را خم می‌کرد تا بتواند رد شود: دیوار کهنه و فرسوده ولی استوار بود.

پیروز معنی لیبرال را نمی‌فهمید و نمی‌فهمید کی لیبرال است و کی نیست و به مادر بزرگ نگاه می‌کرد. اما هیچکس جرأت نمی‌کرد بپرسد لیبرال یعنی چی. پدر روزنامه‌اش را کناری می‌انداخت و چای سرد شده‌اش را سر می‌کشید.

۲

جمعه روزی آفتابی بود که پیروز از خواب برخاست. صدای همهمه بچه‌ها از بیرون به گوش می‌رسید. از پنجره اتاق چیزی دیده نمی‌شد. از پله‌ها که پائین آمد، بچه‌های همسایه را دید که زل زده بودند به بام خانه آنها. از آن پائین، سر پدر را دید که بالای پشت بام این طرف و آن طرف می‌رفت. چیزهایی را جابجا می‌کرد. دوباره ناپدید می‌شد و کمی بعد از نو پیدایش می‌شد.

پیروز پرسید/اون بالا چیکار می‌کنین؟ جوابی نشنید. هرگز برای یک لحظه کنار بام آمد بعد غیبش زد.

- منم می‌تونم پیام بالا؟

هرمز آمد کنار بام.

- نه بچه می‌افتی.

- می‌خوام پیام بالا. اصلن اون بالا چیکار می‌کنین؟

- آنتن درست می‌کنیم.

- آنتن؟

- آنتن دیگه، نمی‌فهمی؟ آنتن واسه رادیو.

- رادیو؟ مٹ اداره رادیو؟

- آره دیگه بچه جون.

- منم می‌خوام پیام بالا.

اینطوری بود که آنها صاحب رادیو شدند. رادیو جعبه قشنگی بود که از پارچه ماهوت سبز و چوب گردو به رنگ قهوه‌ای زرشکی ساخته شده بود با چند تا دگمه و یک چراغ کوچک سبز. چند رشته سیم از پشت رادیو می‌رفت به آنتن که روی بام خودنمایی می‌کرد و چند رشته هم می‌رفت توی پستوی کوچک ته اتاق نشیمن که شیشه‌های قد و نیم قد گذاشته بودند و تویش چیزی مثل شاش بچه ریخته بودند. هرگز گفته بود باتری.

خانه آنها جزو معدود خانه‌های رادیودار محل شد. سالها بعد از مرگ مادر بزرگ، که شهرداری بیشتر جاهای شهر را برق کشیده بود، پدر یک رادیو برقی تازه خرید. اما این، ابهت آن یکی را نداشت که گوشه‌ای از اتاق را اشغال می‌کرد با سیم‌هایی که از آنتن و از باتری می‌آمد. این یکی را می‌توانستی به سادگی جابجا کنی. حتی از آن

با شروع باران و برف، کار دیوار ناتمام ماند. بچه‌ها که مشتاقانه چشم به راه اضافه شدن فضای تازه به حیاط بودند و فکر می‌کردند دیگر مجبور نخواهند بود نوبتی در حیاط بازی کنند، از کسی بنام بودجه صحبت می‌کردند که باید می‌آمد و دیوار را خراب می‌کرد و زمین گورستان را صاف می‌کرد و آجرهای تازه برای آجرفرش می‌آورد. این را پیروز از صحبت‌های ناظم و معلم ورزش فهمیده بود و به بچه‌ها گفته بود.

هنوز بودجه نیامده بود که نوروز رسید. بوی پلوی شب عید و آجیل چهارشنبه‌سوری، با بوی باروت و آتش بازی و سبکبالی بهار آمیخته بود. پرنده‌ها مثل ترقه از اینسو به آنسو می‌پریدند، قیقاج می‌زدند، یک دم درنگ می‌کردند و با ناباوری رسیدن بهار را زیر بال و پر پف کرده‌شان احساس می‌کردند. اسب‌های درشکه سرکشی می‌کردند. قیل و قال تخم‌مرغهای رنگ‌کرده و بوی سکه‌ها و اسکناس‌های تا نخورده از همه جا شنیده می‌شد. توی محله ارمنی‌ها هم بچه‌ها هفت ترقه و فشفسه روشن کرده بودند.

از برف دیگر خبری نبود ولی گله‌گله هنوز در سایه‌های دور از نگاه آفتاب، جای پاهای سفید زمستان را روی سینه شهر می‌دید. کاسب‌های دوره‌گرد از گرد راه می‌رسیدند و بساطشان را پهن می‌کردند و آب‌نباتهای رنگ‌کرده به شکل خروس، توپ، عصا و بلوط و ذرت بوداده می‌فروختند. جوانترها پالتوها را از تن درآورده بودند و پیرترها با احتیاط شال گردن‌ها را رها می‌کردند.

بچه‌ها که فکر زمین گورستان و بودجه را برای مدتی از سر بیرون کرده بودند (بخصوص که آنها را یاد مشق‌هایی می‌انداخت که باید بعد از تعطیلات نوروز تحویل می‌دادند) عصرها، بعد از کتک‌کاری با بچه‌های محله‌های دیگر می‌رفتند جلوی اداره رادیو. یک بلندگوی بزرگ گذاشته بودند توی خیابان بین اداره رادیو و قرائتخانه ملی که «فرمایشات خردمندان شاهنشاه» را پخش می‌کرد و بعد از آن خبرهای روز داخله و خارجه و آخر سر اخبار مجلس را با صدای پرتینینی به «سمع شنوندگان محترم» می‌رساند.

جمعیت از همه جا سرازیر می‌شد. جلوی اداره رادیو سوزن می‌انداختی پائین نمی‌آمد. کاسبها و بازاری‌ها، کارگرا، اداره‌ای‌ها و حتی پاسبانهای سرچهارراه همه گوش می‌ایستادند. زهره که از صف خرید نان برمی‌گشت، تازه‌ترین خبرها را برای مادر بزرگ می‌آورد. خبرهای زهره با خبرهایی که از بلندگوی اداره رادیو شنیده می‌شد، تفاوت زیادی نداشت فقط کمی آب و رنگش بیشتر بود.

صحبت از رأی اعتمادی بود که مجلس می‌خواست به نخست وزیر بدهد یا ندهد. مادر بزرگ سرش را تکان می‌داد.

پدر می‌گفت: این انگلیسی‌ها...

مادر می‌گفت همه‌اش بازیه.

پیروز نمی‌فهمید.

هرمز می‌گفت همه‌شون مٹ هم ان. لیبرال‌های خائن!

آنتن‌های بزرگ با دو تا صلیب چوبی روی پشت بام لازم نداشت. بدون آنتن هم می‌توانست برای خودش دلنگ دلنگ کند.

نه. آن یکی چیز دیگری بود. اصلن خانه را گرم می‌کرد. شب، بعد از اینکه شامشان را می‌خوردند، پدر، روزنامه‌اش را کنار می‌گذاشت، پیچ رادیو را می‌چرخاند، سیگارش را می‌گیراند. مادر بزرگ از سماور چای می‌ریخت و جلوی می‌گذاشت و همانطور که بافتنی‌اش را می‌بافت، وسط فرمایشات داهیانه اعلیحضرت خوابش می‌برد. یعنی همه خوابشان می‌برد. جز هرمز و پدر که بیدار می‌ماندند تا اخبار مجلس برسد.

پیروز هم مغلوب خواب می‌شد. اما توی خواب می‌شنید که مصدق به نماینده‌های مخالف مجلس می‌گفت بروند فکر کشور باشند. پدر می‌گفت: انگلیسی‌ها مگه می‌دارن؟ مگه به همین سادگیه؟ شاه می‌گفت: قانون اساسی مبتنی بر انقلاب مشروطه. مصدق می‌گفت: سلطنت مشروطه بله ولی حکومت نه.

هرمز می‌گفت: توده‌های مردم بیدار می‌شن... پدر می‌گفت: بشن یا نشن. نه سر پیازند نه ته پیاز... یارو که بی‌خودی اون سیگار برگو نذاشته گوشه لبش. نفتشو می‌خواد. بالاخره هم می‌بره. کی این حرفو گفتم. این خط اینم نشون...

هرمز می‌گفت: توده‌های مردم بالاخره کارو به سره می‌کنن. هم شاهو هم مصدقو با یه اردنگ بیرون می‌کنن...

پدر می‌گفت: بیرون کنن... یکی دیگه میذارن سرچاش. خرمن که بی لولو سرخرمن نمی‌شه... کلاغا از این لولو نمی‌ترسن، یه لولو دیگه میارن. بعد هم دوباره یارو سروکله‌اش پیدا می‌شه که نفت ما کو؟... تازه اون یکی هم که مدعی نفت شماله.

هرمز چیزی نمی‌گفت و پیروز «اون یکی» را نمی‌شناخت. پدر می‌گفت: بعد هم بالاخره عمو سام سوار طیاره‌اش می‌شه می‌آد می‌گه بی‌مروتا تنها تنها نخورین مام هستیم.

پیروز خنده‌اش می‌گرفت. عمو سام را می‌شناخت. قیافه‌های خنده‌دارش را توی روزنامه‌های هرمز که اسمهای قشنگی داشتند مثل صلح، فردای آزادی، نوید رهایی... دیده بود. یک کمی شبیه مسیو آرداوز ارمنی بود که چند روز پیش با پدرش رفته بودند منزلش و یک بطر گنده توی روزنامه پیچیده ازش گرفته بودند. پدرش گفته بود شربت سینه است. بعد که نشسته بود با مهمانها به خوردن شربت سینه، پیروز شنیده بود که پدرش در جواب سروان پیمان گفته بود:

لامصب، هیشکی مٹ این بارون آرداواز خودمون عرق نمی‌اندازه... پیروز برگشته بود اتاق نشیمن.

مادر بزرگ ازش پرسیده بود مهمانها چکار می‌کنند. پیروز که می‌دانست نباید حرفی راجع به شربت سینه بزند، گفته بود:

هیچ‌چی دارن راجع به لیبرال‌ها صحبت می‌کنن... مادر سرش را تکان داده بود: مگه حالا حالاها دست ور می‌دارن!

پیروز از اینکه مثل هرمز حرفهای قلمبه سلمبه زده بود، احساس غرور کرده بود.

۳

هفته دوم مرداد هفته بدی بود. مرداد هنوز امرداد نشده بود و این نام براستی براننده‌اش بود. گرمای خواب‌زده و خاک‌آلوده‌ای از روی سر اطلسی‌های باغچه کوچک خانه پا می‌شد. مادر بزرگ در ایوان از هوش رفته بود. با بادبزن حصیری‌اش در دست و دهان نیمه‌باز. سلطنت‌طلبها تدارک جشن مشروطه را می‌دیدند.

جبهه ملی و مصدقی‌ها، ضمن اینکه ته دلشان مخالفتی با برگزاری جشن مشروطیت نداشتند، دلشان نمی‌خواست نیروهایی را که علیه شاه جوان شمشیر بر کمر بسته بودند، نومید کنند. پان ایرانیست‌ها بیشتر از آنکه با توده‌ای‌ها بد باشند، دق دلی‌شان را سر مصدقی‌ها خالی می‌کردند و در کوچه پسکوچه‌های شهر آنها را به باد کتک می‌گرفتند.

جوانان هوادار حزب طراز اول طبقه نوین، بعد از آنکه شعارها را به در و دیوار شهر می‌نوشتند، پلاکاردها را نصب می‌کردند و توی چشم پاسابنها مخلوط نمک و فلفل می‌پاشیدند، خود را به دفترهای بیدزده و گرم حزب می‌رساندند و با دستهای جوهری و رنگی شعارهای تازه‌ای می‌نوشتند.

هرمز آخرین تکه رنگ اخراپی را کنار دم کبوتر صلح روی بوم نقاشی می‌گذاشت. زیر پای کبوتر صلح، کره زمین با متن سبز آبی دریاها و اقیانوس‌ها و نقشه ایران با دریای خزر و خلیج فارس خودنمایی می‌کرد. رنگ سرخ‌گونه خاک ایران پیروز را یاد لادن‌ها و کوب‌های باغ گلستان<sup>(۱)</sup> می‌انداخت. این از همه تابلوهای برادرش بهتر بود. حتی از تابلوی زمستانش با آن درخت‌های غریب و یخ‌زده که از روی یک عکس روسی کشیده بود. یا حتی آن تابلوی هندوانه‌اش که آنقدر طبیعی می‌نمود که زهره فکر کرده بود هندوانه راستکی است. دست برده بود طرف تابلو. رنگها هنوز خشک نبودند و هرمز ناچار شده بود یک روز دیگر روی تابلو کار کند.

اما این آخری‌ها بیشتر کارهایش شده بود کبوتر صلح و کره زمین و دستهای گره‌کرده و مردانه با پرچم‌هایی به رنگ خون. یکی از آنها را، سلمانی سرکوچه ازش خریده بود. کبوتر سفید صلح در زمینه آسمانی که از خاکستری شروع می‌شد و به آبی می‌رسید و بعد سرخ سرخ می‌شد. آن بالا... از بالهای کبوتر قطرات خون می‌چکید که پائین تابلو با رنگ سرخ پرچم و خون جوانان وطن و لاله‌ها یکی می‌شد. اما آن آبی آسمان تابلو عجب آبی زیبایی بود، بسی زیباتر از این آبی خاک گرفته بالای سرش با این گرمای توفنده و دمنده...

کاش آفتاب زودتر می‌رفت، کاش خواب اجباری بعد از ظهر خانه به پایان می‌رسید. آن موقع آب‌پاش‌های زبردست باغ گلستان در یک صف دراز، ظرف‌های آب را از استخر باغ که رنگ سبز غریبی داشت، پر می‌کردند و دست به دست می‌رساندند به باغچه تشنه اطلسی‌ها. بعد از آن باغچه شمعدانی‌های صورتی و کوب‌های رنگارنگ و

بلندگوی پر از خش‌خش، صحبت از آزادی‌های دموکراتیک کرد. کارگرها با شعارهایشان وسط حرف مرد میان‌سال پریدند و صدای لیبرال‌ها گورتان را گم کنید، برای مدت کوتاهی صدای بلندگو را خفه کرد.

مردم گیج بودند. بعضی‌ها می‌خندیدند. بعضی‌ها اخم کرده بودند. بعضی‌ها با هم بحث می‌کردند. کسی نمی‌دانست چکار کند. کسی وقت نداشت جلوی اداره رادیو جمع شود. اما اگر رادیو را گوش می‌کردی، می‌فهمیدی که جبهه ملی طی اعلامیه‌ای از مردم و همه نیروها خواسته بود همکاری کنند. در بیشتر شهرها و شهرک‌ها مردم، اداره امور را به دست گرفته بودند. سازمانهای دولتی مانند موتور یک ماشین کهنه از کار ایستاده بودند. همه چیز به کندی می‌گذشت. برای خرید نان ساعتها باید توی صف می‌ایستادی. بعضی نانوائی‌ها بسته بودند. حتی پول خورد هم کمیاب شده بود و مغازه‌ها خودشان کوپن بجای پول خورد چاپ کرده بودند.

وسطهای خیابان کوچکی یک دوچرخه‌فروش با کرکره نیم‌باز دیدند. پدر حتی نپرسیده بود چند. دوچرخه‌فروش گفته بود: هرچی دوست داری بده. حالتو می‌فهمم. پیروز چیزی نمی‌دید. بوی رنگ تازه داخل مغازه گیجش کرده بود. مثل بوی باغچه اطلسی‌های باغ گلستان. درشکه‌چی منتظرشان بود و آنها را رسانده بود به خانه.

پیروز با لبخند همراه پدر و دوچرخه نو وارد شد. وسط حیاط یک تل آتش دید که می‌سوخت. آتش آنقدر بلند بود که ورود پیروزمندان او و دوچرخه‌اش را تحت‌الشعاع قرار داده بود. پیروز باورش نمی‌شد آنچه می‌سوخت عکسهای خنده‌دار عمو سام بود و کاغذها و روزنامه‌ها و کتابها و حتی یکی دو بوم نقاشی با کبوتر صلح... سراغ هرمز را گرفت. توی زیرزمین داشت چند تا کبوتر صلح را با رنگ سیاه می‌پوشاند. دلش نمی‌آمد آنها را بسوزاند. هنوز اما بفهمی نفهمی می‌شد کبوتر صلح را از زیر لایه غلیظ سیاه تشخیص داد.

هرمز چندتا کتاب و روزنامه داد دست پیروز و گفت بندازش تو آتیش. پیروز تا برسد به آتش، نگاهی به کتابها انداخت و نامه‌هایشان را به سختی توانست بخواند: پاشنه آهنین، چگونه فولاد آبدیده شد... هرمز با لحنی مانند لیدرهای حزب طراز اول و رفقای آماده رزم گفته بود کودتا شده. پیروز فرصت نکرد بپرسد کودتا یعنی چی. میتینگ را می‌دانست و لیبرال را می‌دانست. اما... هرمز بالاخره همراه یکی از بسته‌های سنگین کتاب به پیروز گفته بود شاه برگشته.

پدر توی اتاق داشت با دقت از وسط خرت و خورت رادیو می‌کوشید پاسخی برای اوضاع پیدا کند. یک مارش نظامی از رادیو به گوش می‌رسید. از پنجره چند بسته کتاب به داخل حیاط انداخته بود. حالا دیگه روزنامه‌های جبهه ملی، نقاشی‌های خنده‌دار چلنگر، همه و همه کنار هم می‌سوختند.

گل‌های جعفری زرد و نارنجی و گل‌های آهاری سفید و سرخ و صورتی و بنفش و آخر سر گل سرخ‌های سرخ سرخ سرخ... باغ یک پارچه عطر می‌شد، خنکای عطر گل‌ها با طعم یخ و لیموناد می‌ریخت ته گلوی آدم و عطر نفوذ می‌کرد در همه جا... لای شنهای پیاده‌روی باغ، لای چرخ فلک‌ها و از سر انگشت عاشیق<sup>(۲)</sup> چکه‌چکه می‌ریخت روی ساز و همراه نوای گارمان<sup>(۳)</sup> با فوج پروانه‌های رنگارنگ از بالای درختهای «هم‌شَه جوان»<sup>(۴)</sup> باغ می‌گذشت و با کبوتر صلح به پرواز درمی‌آمد و شهر را تر و تازه می‌کرد.

ولی در این میان، در این گرمای هفته دوم مرداد، بدتر از توطئه لیبرالها برای درهم کوبیدن اتحاد خلق، دوچرخه نو و قشنگ انوش، پسر شازده (سرهنگ خوزآبادی) بود. پسرهای محل حتی دیگر به مریم، خواهر انوش که آنقدر هواخواه داشت، توجهی نمی‌کردند. حالا در این گرما، دوچرخه کار همه آنها را ساخته بود و پیروز را همچون عاشق نزاری بیحال انداخته بود.

مادر گفته بود: بچه دلش می‌خواهد چکارش کنم.

پیروز همراه پدر از خانه بیرون آمدند. تعطیلی غریبی بود، اتوبوسها و درشکه‌ها کار نمی‌کردند. دکان‌ها بسته بود. حتی جلوی اداره رادیو کسی نبود. از بلندگوی بزرگ اداره رادیو صدای وزوز یکنواخت و ضعیفی به گوش می‌رسید. تک و توک مردان با قدم‌های شتابان از کوچه‌های سنگفرش‌شده می‌گذشتند. یکی دو ماشین ارتشی بسرعت برق و باد از خیابان پهلوی گذشتند و پیچیدند طرف خیابان تربیت. جلوی میدان ساعت، دروازه نرده بیرون شهرداری را بسته بودند. حتی قهوه‌خانه بزرگ میدان بسته بود.

از طرف نظمی یک عده بسرعت دور می‌شدند. جلوی بازار پرند پر نمی‌زد. یک درشکه رسید خسته و کوفته خود را داخل درشکه انداختند. پدر به درشکه‌چی گفته بود: هرچی بخواهی میدم. یه دوچرخه‌فروش پیدا کن. درشکه‌چی گفته بود: مگه کسی مغز خر خورده مغازه باز کنه. اونهم توی این آشفته بازار و بلبشو. سگ صاحبشو نمی‌شناسه.

پیروز جسته و گریخته می‌دانست چه شده. شاه رفته بود و مجسمه‌هایش را از سراسر خیابانها و میدانها راحت پائین کشیده بودند. تنها جایی که مجسمه پایداری مردانه کرده بود، وسط دایره میدان ساعت بود. آنروز پیروز همراه هرمز بود و به چشم خودش دیده بود که هرکاری کردند نتوانستند مجسمه را جاکن کنند. هرمز گفت: بدمصب نمی‌خواست گورشو گم کند. اما به درک واصلش کردن. آخرش یک کامیون جسم ۴۵ از آنها که گوسفندها را از ده به شهر می‌آوردند، با یک طناب ضخیم که چند لا کرده بودند، مجسمه را کشیدند و انداختند پائین. اما پاهای مجسمه از زانو به پائین روی سکو ماند.

برای مردم همین بس بود، شادی کردند و هورا کشیدند. کارگری از کارخانه کبریت‌سازی رفت روی کامیون جسم و شعار داد. مردم تهییج شدند. از بالکن شهرداری مرد میان‌سالی از پشت یک

غروب داشت سرمی رسید و آتش دیگر کم کم داشت فروکش می کرد. چیزی برای سوختن نمانده بود. پیروز در اتاق را باز کرد و رفت تو. اتاق بی کتاب، بسی غمگین می نمود.

۱- باغ گلستان (پارک ملی تبریز در آن سالها)

۲- عاشیق: نوازنده و سراینده شعرهای رزمی و عاشقانه موسیقی آذری

۳- گارمان: گونه‌ای آکوردئون ویژه قفقاز و شهرهای همسایه

۴- هم‌شَه جوان hamaša juwan به ترکی آذری (همیشه جوان) نام عمومی گونه‌های درخت‌های کاج یا سرو



نوازنده کنتراباس ۱

### بهرام بهرامی

بهرام بهرامی، نویسنده، مترجم، پژوهشگر و عکاس حرفه‌ای، است که سال ۱۹۸۵ ساکن تورونتو بوده است. بهرامی، دارای تحصیلات عالی در ادبیات فارسی، زبان و ادبیات انگلیسی و زبان و ادبیات فرانسه است، و گذشته از این‌ها، با زبان‌های ترکی و زبان کهن «پهلوی» نیز آشنایی کامل دارد. در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ شمسی در ایران، آثار او در زمینه‌ی شعر و داستان و مقاله، در مجله‌های متعددی چون نگین، سخن، الفبا، فردوسی، ماهنامه‌ی سینما و تئاتر و Tehran Journal به زبان‌های فارسی و انگلیسی به چاپ رسیده است. از این گذشته، ترجمه‌های «روزهای خوش» (نمایشنامه از ساموئل بکت)، «گفتگوهای مسینگ کاو» آثار تئوریک برتولت برشت در زمینه تئاتر، (انتشارات پیام)، نمایشنامه‌ی «مادر» (برتولت برشت) انتشارات امیرکبیر، «بهار در اوکراین» (شعرهای یوگنی یوتوشنکو) و نیز یک مجموعه شعر به نام «پیوستگی‌های گسسته» به قلم او در ایران به چاپ رسیده است. در خارج از کشور، Songs Nowhereland of ترجمه‌ی شعرهای اسماعیل خویی از مجموعه‌ی «درون دوزخ بیدرکجا» و یک مجموعه شعر بنام دُزیا ئی ری یا Dozh Yaeer-yaa از او در کانادا منتشر شده است. همچنین، شعر، داستان و مقالات گوناگونی از او در هفته نامه‌های سایبان، شهروند، سپیدار و مهرایران، و نیز وبسایت واژه به نشانی [www.vazhe.com](http://www.vazhe.com) در تورونتو، و «بررسی کتاب» در آمریکا، «بایا» در ایران، ادبیات و فرهنگ در آلمان، و چند نشریه‌ی دیگر به چاپ رسیده است. او مدتی نیز ناشر و سردبیر ماهنامه‌ی «مهر ایران» در تورونتو بود.



نوازنده کنتراباس ۱



کافیه جلیلیان



بوی گنار

عصر است. هم‌رنگ تمام عصرهایی که در ده سال گذشته داشته‌ام. سراغ باغچه کوچک خانه می‌روم که از تابش تیز خورشید پژمرده شده. در خانه نیمه‌باز است. وقت است دختر بزرگم از سرکار بیاید. زمان آمدنش مخصوصاً خودم را به کاری مشغول می‌کنم. دست خودم نبود. مسئول کارخانه گفت جهانگیر دیگر پیر شده‌ای باید خانه‌نشین شوی. این را گفت و از فردای آن روز دیگر به سر کار نرفتم یا نگذاشتند بروم. سه ماه دویدم. پولی بابت این همه سال کار در کارخانه به من ندادند. حالا ده سال است در خانه بالا و پایین می‌روم. این اواخر پاهایم بدجوری ورم کرده و تنگی نفس امانم را بریده. خوب شد سیگار را کنار گذاشتم. صدای احمدآقا، همسایه دیوار به دیوارمان، می‌آید. با زنش زندگی می‌کند. بچه‌هایش همه دنبال کارشان رفته‌اند. وقتی زنش را می‌بینم یاد آن خدا بیمارز می‌افتم. چشم‌هایش را خودم بستم. همچین پیر هم نبود. همیشه به شوخی می‌گفت جهانگیر تا خودم چالت نکنم از این دنیا دست برنمی‌دارم. وقتی چالش می‌کردند بالای سرش ایستاده بودم. کنار در همین خانه می‌نشست، با گوهرخانم، تخمه می‌شکست و تنقلات می‌خورد و از خاطراتش می‌گفت و مادری که از نوجوانی تنها سایه بلند او را به خاطر می‌آورد. تا این که یک روز که از ده خیر آوردند از دنیا رفته. پدرش را هرگز بخاطر نداشت. همیشه هنگام صحبت از خانواده، به یاد هوای خوش کردستان می‌افتاد. اسب‌ها، صبحگاهان ماهیدشت و گله‌های رماه‌ای که شب تا صبح کنار رختخوابشان در حیاط خانه گلی ده کپه کرده، از خستگی ناله می‌کردند. یاد عطر کاه‌گل چشم‌هایش را تر می‌کرد. با گوشه روسری آن را پاک می‌کرد. گاهی گوهرخانم با او همدلی می‌کرد. او هم خیلی بچه‌سال از خانه پدری بیرون زده بود. هر دو همدم خوبی برای هم بودند. درد مشترک آنها را به هم نزدیک و سازگار کرده بود. عطیه یک روز را بی دیدار گوهرخانم سرنمی‌کرد. خیل بچه‌های ریز و درشت، تنهایی و غصه ندیدن عزیزان را هرگز از دلش پاک نمی‌کرد. اقوام که از کردستان می‌آمدند خیک روغن، ترخینه و خشک بار

می‌آوردند. آنها را بو میکرد. به صورتش می‌مالید. حس غریب گرمای پنجاه درجه، تا استخوان‌هایش رفته بود. هیچ‌گاه ندیدم از ته دل بخندد. تنها دیدن گوهرخانم شادش می‌کرد. آن زن، سنگ صبوری بود که عطیه بی او، بی مادر و تنها و بچه‌سال، مثل اینکه او را بدون یاد کودکی و عطر شبدرهای ماهیدشت، در بیابان گرم و نم‌زده جنوب، رها کرده باشند. چهارده ساله بود که به خانه ما پا گذاشت. زود بچه‌دار شدیم. توی ده رسم بود دختران، خیلی جوان به خانه بخت بروند. سربازگیری که پیش آمد، از ده فرار کردم. چند سال جنوب بودم. برادرم زن و بچه‌ام را پیشم آورد. عطیه تاب گرما را نداشت. گونه‌هایش قرمز می‌شد و چشمان رنگیش پر آب. آب را روی سینه باغچه باز می‌کنم. کسی وارد حیاط می‌شود. دخترم است. با خستگی زیر لب سلام می‌کند یا نمی‌کند، من سلام می‌کنم. از حیاط به خانه می‌رود. لوله آب را پیش تنه درخت گنار رها می‌کنم به دنبالش می‌روم بلند می‌گویم غذا می‌خوری؟ جواب نمی‌دهد. می‌رود به اتاقش، در را می‌بندد. عکس عطیه روی طاقچه به من لبخند می‌زند. صدایش توی گوشم است: بچه است دلتنگی می‌کند. وقتی رفتیم عکس بگیریم غریبی می‌کرد. چادرش را به زور از سرش برداشتم. روسریش را محکم کرد. غر زد: جهانگیر حالا چه وقت عکس گرفتن است. باید تذکره درست می‌کردیم برای کربلا. بچه‌ها کو چک بودند. خاله آمد خانه، بچه‌ها راسرپرستی کرد. عطیه غر می‌زد: حالا چه وقت رفتن به کربلا است. دوست داشتم مرا کربلایی جهانگیر بگویند. چقدر پیاده توی نخل‌ها راه رفتیم تا به آب باریکه‌ای که از شط کوچکتر بود رسیدیم. با قایقی ما را به آن سوی نخلستان بردند. شب شده بود. منزل یک عرب قذبلند ماندیم. صبح زود دوباره پیاده راه افتادیم تا به مرز رسیدیم. یک آدم دولتی تذکره ما را دید. ما را سوار ماشینی کرد. یکراست به کربلا رفتیم. بعد از زیارت یک شب هم ماندیم در جایی که به آن فندق می‌گفتند. چله گرما بود. گونه‌های عطیه سرخ شده بودند. یک عبا عربی برایش خریدم. با عبا چقدر زیبا بود. هنوز پسرها را نداشتیم. دست در ضریح امام حسین گریه می‌کرد. چیزی زیر لب می‌گفت. به آشپزخانه می‌روم. زیر غذا را که برای دخترم گرم کرده‌ام خاموش می‌کنم. چند روز است غذای خانه را نمی‌خورد. می‌رود و می‌خواهد، خسته است. من هم که از سر کار می‌آمدم خیلی خسته بودم. تلفن زنگ می‌زند. صدای زنگ را می‌شناسم. حتماً اسماعیل است. گوشی را برمی‌دارم. الو، الو، کسی جواب نمی‌دهد حتماً اسماعیل است. یک ماه است که زنگ نزده. از کربلا که برگشتیم مهمانی دادیم. پوست سفید عطیه آفتاب خورده بود. می‌گفت مثل زن‌های عرب شدم. حمیده خواهرم از کردستان آمد چندین سال بود ندیده بودمش. ماست و روغن آورده بود. عطیه غر زد: توی هوای گرم، این روغن به چه درد می‌خورد. اسماعیل را حامله بود.

سر کشیدم. احمدآقا داشت می‌دوید. داد زد: آن طرف، آن طرف. دمپایی پایم بود. بیرون دویدم. نانواپی را زده بودند تقصیر خودم بود، خوب شد عطیه نبود.

بعد از جنگ دیوارهای خانه را تعمیر کردم. باغچه را زیرو رو کردم. درخت کُنار همچنان پابرجا بود. کمی سرش سوخته بود ولی نفس داشت. بویش تمام حیاط را گرفته بود. کود پایش ریختم. نازش کردم و برایش کردی خواندم. هرروز آبش دادم. دوباره جان گرفت.

توی حال خانه دور می‌زنم. همه جا ساکت است. قدیم‌ها خانه پر از صدای بچه‌ها بود. از وقتی بچه‌ها رفتند دریغ صدایی از اتاقی. این سکوت روزمره درودیوار، جای خالی همه را بیشتر و بیشتر و قفسه دلم را کوچکتر و کوچکتر می‌کند. گاهی خیالاتی می‌شوم. عطیه را می‌بینم که از این اتاق به آن اتاق می‌رود و غر می‌زند. ساعت دیواری حال آدم را مات نگاه می‌کند و یک بعدازظهر را نشان می‌دهد. ساعت مچی‌ام را از جیب شلوارکردی درمی‌آورم و کوک می‌کنم. چشمم درست نمی‌بیند. قدیم‌ها شماره‌هایش برایم واضح بودند. چند بار عطیه گفت یک ساعت نو برای خودت بخر. به بازار می‌رفتم همه چیز می‌خریدم جز ساعت. این یکی یادگاری قهرمان، برادر جوانمرگم است. وقتی از ده زن و بچه‌ام را آورد برایش کاری پیدا کردم. جوان بود که یکشب خوابید و صبح بیدار نشد. دکتر بختیار میگفت سخته کرده است. سخته تازه مد شده بود. قلبش مثل همین ساعت حال، یکباره از کار ایستاد. عطیه ساعت مچی را بمن داد. چشمان رنگی قشنگش گریان بود گفت بگیر یادگاری قهرمان است. هنوز هم پس از سال‌ها بوی قهرمان را می‌دهد.

به حیاط می‌روم. احساس ضعف می‌کنم. نزدیک درخت کنار می‌نشینم. اسماعیل یک ماه است تلفن نکرده. دستم را دور تنه درخت می‌اندازم. چه برومند شده. هم سن اسماعیل است.

سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. نفسم مثل آن روزها شده که سیگار می‌کشیدم. کاش احمدآقا بیاید و یک سیگار به من تعارف کند. از در نیمه‌باز کسی به حیاط می‌آید.. چشمم کمی می‌بیند، کمی نمی‌بیند. عطیه دم در حیاط ایستاده، می‌خندد. همان روسری گلدار کردی سرش است. چشمان رنگیش زیر آفتاب پریده غروب، رنگین کمان است. این بار غر نمی‌زند، فقط می‌خندد. به خودم فشار می‌دهم، نمی‌توانم بایستم، پاهایم ورم دارد. به تنه درخت کُنار تکیه می‌دهم. می‌خواهم بلند شوم، نمی‌توانم. چشمم می‌بیند و نمی‌بیند. دیگر تیک‌تاک ساعت قهرمان را از جیب نمی‌شنوم. سرم روی تنه‌ام کج شده. دست‌هایم در دو طرف بدن بی‌حس افتاده‌اند. عطیه با روسری گلدار کردی دم در حیاط می‌خندد. دلم نمی‌آید منتظرش بگذارم.

به طرف باغچه می‌روم. آب، باغچه را پر کرده، باز یادم رفته آب را ببندم. درخت کُنار پُربار است. کمی برای دخترم می‌چینم، اگر بخورد. از کنار بدش می‌آید. این خانه را که خریدیم یک روز به بازار سیف خرمشهر رفتیم. چه ماهی‌هایی، می‌گفتند ماهیگیرها آفتاب‌زده آن‌ها را از شط می‌گیرند؛ تازه تازه. سال‌هاست مثل آن‌ها ندیده‌ام. نهال این درخت کنار را از آنجا خریدم. هم‌سن اسماعیل است. به خانه که آمدم عطیه غر زد: خانه نیم‌وجبی درخت به چه دردش می‌خورد. بعدها اسماعیل به من گفت از این درخت زیاد نخورید الکل دارد و خندید: کمی مست می‌کند. از آن روز به بعد عطیه نخورد، دخترم هم نخورد. اما من می‌خورم، کمی سنگول می‌شوم. در حیاط باز است. از بسته شدن در حیاط دلم می‌گیرد.

از وقتی بچه‌ها پخش و پلا شدند مریضی عطیه شروع شد. دکتر بختیار گفت از زیاد سقط کردن بچه است. من هم گفتم خدا می‌دهد خدا هم می‌گیرد. برای خاکسپاریش بود که به ده رفتم. همه جا برایم غریبه بود. عطیه را بالای تپه کنار زمین‌هایی که در آن‌ها خیلی بچگی کرده بودم دفن کردیم. پایین تپه قبرستان بود و تپه کنار مقبره شاهزاده محمد بود. شب بود که رسیدیم. با آن که زمستان بود زمین ده عطر بهار داشت. عطیه راست می‌گفت ریشه او را از بهشت کنده بودم و در گلدان چله گرما، شرجی و دود کاشته بودم. می‌دانستم حالا سردش می‌شود. دیگر به گرمای جنوب عادت کرده بود. در طول سال‌ها فقط یکبار به ده برگشت آن هم برای فوت مادرش. من با او نرفتم، تعطیلی نداشتیم. وقتی برگشت گفت زمین‌های کردستان عطر بلوط تازه می‌دهد. حمیده در خانه قدیمی‌امان می‌نشست. شوهرش و بچه‌هایش صاحب زمین پدری شده بودند. می‌گفتند محصول در آمد چندانی ندارد.

کسی در حیاط را باز می‌کند. احمد آقاست. بلند سلام می‌کند با اشاره به او می‌گویم که دخترم خواب است. می‌خندد: پیرمرد وقت بیرون رفتن از زندان و دیدن نخل‌هاست. هر روز ساعتی با هم در نخلستان پشت خانه راه می‌رویم. از نانواپی سر راه نان می‌خریم. در راه سیگاری دود می‌کند. چشمم که به نخل‌ها و رودخانه شیری‌رنگ می‌افتد یاد خانه‌های گلی ده و هم‌بازی‌ها نفسم را تنگ می‌کند. چقدر هوس سیگار می‌کنم. اسماعیل آخرین باری که به خانه آمد دستگاهی روی سینه‌ام گذاشت، گفت هنوز بدنت پر از دود سیگار است.

امروز حال بیرون رفتن ندارم. احمدآقا کمی دم در می‌ایستد، اخم می‌کند: بدقول. کمی می‌ماند بعد می‌رود. در حیاط را نمی‌بندم. نفسم می‌گیرد.

خوب شد عطیه جنگ را ندید. تازه خانه را رنگ زده بودیم. حمید پسر کوچکم را از اتاق صدا زدم. او را برای خرید نان فرستادم. ساعت توی حال، یک بعد از ظهر را نشان می‌داد. کاش دستم می‌شکست و خودم می‌رفتم. داشتند اذان می‌گفتند. صدای آمدن یک هواپیما خانه را تکان داد. دلم یکهو شور افتاد. صدای دویدن مردم، کوچه را پر کرد. زدند. زدند. در حیاط بسته بود. با عجله در را باز کردم. به بیرون

گیتا خسرونی

مُلد

گردنم را کج کردم و یکی از دست‌هام را از بالای شانهام و آن یکی دستم را از پایین به عقب بردم. سعی کردم سر زیپ پیراهنم را پیدا کنم. نفسم در سینه حبس مانده بود و گوشه‌ی لبم لای دندان‌هام. موضوع انگار باز کردن زیپ نبود؛ بیشتر به یک نوع آکروبات بازی شبیه شده بود. سعی کردم دستم را از پایین تا جایی که ممکن بود بالا ببرم که یک دفعه خودم هم با دستم پیچ خوردم و اشکم درآمد. نشستم لبه‌ی تخت و کفش‌هام را یکی یکی از پاهام بیرون پرت کردم. چند ثانیه نفس تازه کردم و دوباره از جا بلند شدم. سعی کردم پیراهن را از پایین بکشم بالا و تا حدودی هم موفق شدم، اما آن وسط‌ها پایین کمر گیر کرد و بالاتر نرفت که نرفت. دیگر پایین هم نمی‌آمد. نفسم را توی سینه نگه داشتم، شکمم را تو دادم و تابی به اندامم دادم تا بلکه مشکل باسن و پهلو را بی‌اثر کند، که صدای جر خوردن درز زیر بغل مثل سیخ رفت توی گوشم. گریه‌ام گرفت. دلم می‌خواست قیچی را بردارم و کل لباس را پاره کنم. حتی نیم نگاهی هم به کشو پاتختی انداختم که معمولاً قیچی و سوزن نخ و خرده‌ریزهای دیگر را توی آن می‌ریختم، ولی یاد مهمانی دو روز بعد افتادم و پا پس کشیدم. توی آینه‌ی روبه‌روی تخت به لباس نگاه کردم. روز قبلش در حراج سی و پنج درصد خریده بودم. آگهی‌اش به چشمم خورده بود و از هول تمام نشدنش، با عجله از خانه زده بودم بیرون و موقع پارک کردن، سپر سمت راننده را کوبانده بودم به گوشه‌ی جدول. ماشین را یک ماه هم نشده بود که «لیز» کرده بودم. ماشین قبلی‌ام سه روز قبلش از کار افتاده بود؛ بس که روغنش را عوض نکرده بودم. یک روز وسط راه «بیچز» بوی کله‌پاچه سوخته پیچید توی ماشین و چهار قدم بعدش تپ‌تپی کرد و ایستاد. وسط خیابان همان‌طور دست‌ها روی فرمان، با دهان باز و چشم‌های گشاد شده خیره مانده بودم به روبه‌رو. توی آینه چشمم به خودم افتاد و یاد کله‌های جزیده‌ی گوسفند توی قصابی ایرانی‌ها افتادم. من هیچ وقت کله‌پاچه نخورده‌ام. بوش‌حالم را به هم می‌زند. یک جورش هم شبیه حوله‌ی پخته شده است. از آن حوله‌های سفید و نیمچه پوسیده‌ی هتل‌ها.

بعضی وقت‌ها که گذارم به «پلازا»ی ایرانی‌ها می‌افتد و به گوشت فروشی ایرانی‌اش می‌روم، کله‌های گوسفندها را می‌بینم که منظم و مرتب پشت ویترین چیده‌اند. انگار می‌خواهند عروسک بفروشند. دفعه‌ی آخری که به آنجا رفتم، همان روز حراجی پیراهن بود. عجله داشتم که هر چه زودتر بهش برسم و فکر کرده بودم سر راهم کمی هم خرید ایرانی بکنم. از پشت ویترین برای یکی از کله‌ها که کوچولوتر بود و انگار یک لبخند ملیح به لب داشت، ادا درآوردم. سرم را که بالا آوردم دیدم آقای قصاب بر و بر نگاهم می‌کند. سرم

را انداختم پایین و از مغازه بیرون آمدم و تمام پلازا را تا ماشینم دیدم. البته پلازا که چه عرض کنم، من اسمش را گذاشته‌ام جنگل ایرانی‌ها. هر وقت گذارت به آنجا بیفتد جماعت را می‌بینی که عین گله‌ی مورچه‌ها کیسه به دست به هم تنه می‌زنند و هی از یک سوراخ بیرون می‌دوند و سر فرو می‌برند به سوراخ بعدی. از نیر و جوان و دکتر و مهندسش بگیر تا زن بچه به بغل، برای یک جای پارک ناقابل دندان‌قروچه می‌کنند و فحش می‌دهند و می‌زنند توی سرو کله‌ی هم. آخ که برای این پیراهن چه وقت و اعصابی هزینه کرده بودم.

دستم را دو طرف پیراهن گذاشتم و دوباره برگشتم توی زمین کُشتی و سعی کردم این بار برنده شوم. دکترم می‌گوید "اگه یه جمله‌ی مثبت را هی تکرار کنی، می‌ره می‌شینه یه جایی از ضمیر ناخودآگاهت و یه روز خود به خود به کار می‌افته."

پارتنری در کار نبود. این زیپ کوفتی را باید خودم بازش می‌کردم. فکر کردم اگر سه چهار بار تکرارش کنم، شاید همان نتیجه را بدهد. همان جور که خودم را کج و راست می‌کردم و با زیپ ور می‌رفتم، بلند بلند می‌گفتم: "من می‌تونم زیپم رو باز کنم. من می‌تونم زیپم رو باز کنم." بالاخره در یک لحظه‌ی استثنایی، توانستم سر دو انگشتم را از پایین برسانم به زیپ و تا جایی که می‌شد پایین بکشمش که یک‌دفعه جیغم به هوا رفت. گوشتم لای زیپ گیر کرده بود. یکی هم نبود بگوید "آخه تو که ساین «مدیوم» باید بپوشی غلط می‌کنی «اسمال» می‌خری!" با هر بدبختی بود بالاخره گوشت تنم را از چنگ زیپ رها کردم. با غیظ پایین کشیدمش و پیراهن را پشت و رو پرت کردم کنار تخت. اگر یکی از من می‌پرسید "چرا دوست داری «پارتنر» داشته باشی؟" حتمن می‌گفتم "برای این‌که یکی باشه که موقع مهمونی زیپم رو بالا و پایین بکشه." کلیس روی سرم را هم برداشتم و پرت کردم روی میز توالت و چپیدم زیر لحاف. سردی رختخواب یک جور خوبی بود. مثل شب‌های تابستان بچگی‌ها و خانه‌ی دایی که با عطیه توی حیاط پشه‌بند می‌زدیم و دو سه ساعت قبل از خواب رختخواب‌مان را پهن می‌کردیم که خنک شود و شب وقت خواب توش شیرجه بزیم. خودم را توی تخت جابه‌جا کردم. خنکی ملحفه و لحاف رفت زیر پوستم و خستگی جنگ تن به تن با زیپ از تنم بیرون رفت. "گور پدر مهمانی. تا آخر هفته فکری براش می‌کنم." اصلاً من هیچ چیز شبیه آدم نیست. به مهمانی هم که بروم، تازه اگر بروم، بیشتر خسته می‌شوم. مدام باید مواظب باشم که لبخند اضافی روی لب‌هام نیاید و حرف بی‌موردی نزنم که مبادا خدای نکرده کسی آن را سیگنال اشتباه بگیرد.

دکترم می‌گوید: "شاید تو سیگنال اشتباه به‌شون می‌دی." نمی‌دانم. تنها که باشی همین طوری است. تازه آن هم مراتب دارد. باز شوهرمرده گنااهش کمتر است. طلاق گرفته گنااهش خیلی بیشتر.

چهارصدتا." صورتم جمع شد. گفتم "خیلی زیاده." خنده‌ای کرد و گفت "خب، روی هم هفت‌صد."

کمی فکر کردم و گفتم "هفت‌صد؟ کمتر نمی‌شه؟" باز خندید. ماشین حسابش را گذاشت توی جیبش و گفت "باز هم کمتر؟" سرم را تکان دادم.

گفت "خب باشه. ششصد دلار." گفتم "قبول. تمیز تمیز می‌شه دیگه؟" سر تکان داد و گفت "اساسی. قول می‌دم." خندیدم. گفتم "باشه." وسایلم را آورد توی حمام و گفت "پنجره‌ها را باز کن بوش خیلی بده." پنجره‌ی اتاق خواب را باز کردم. سوز سردی پیچید توی اتاق. از اتاق آدمم بیرون و نشستم روی میل توی هال. دو دقیقه نگذشته بود که بوی وحشتناکی همه جای خانه را گرفت. سینهام شروع کرد به سوختن. بلند شدم و تمام پنجره‌ها را باز کردم. «هود» لعنتی آشپزخانه چند ماهی‌ست که خراب شده. اگر درست بود، شاید کمک می‌کرد. رفتم توی آشپزخانه. کنار پنجره نشستم. شروع کردم با موبایلم ور رفتن. رفتم سراغ پیغام‌ها. یکی که نمی‌شناختمش، توی فیس بوک پیغام داده بود: "سلام بانو، کی وقت داری با هم بریم قهوه بخوریم؟" بلند گفتم "آخه جاکش تو بین اصلن من باهات میام بیرون، بعد راجع به وقتش بپرس." موبایل را انداختم کنار دستم و لبم را جویدم. "من که اینقدر بی‌ادب نبودم. تازه یک طورهایی پاستوریزه هم بودم. چی به روز آدم میارن...! اما این روزها فقط با فحش می‌شود حق بعضی از چیزها را ادا کرد. به دکتروم هم گفته‌ام. گفت "روزی چند مرتبه با خودت تکرار کن که «من خشم و عصبانیت‌م از مردها را رها می‌کنم»." اما قضیه این است که من اصلاً نمی‌خواهم رهاش کنم. این جوروی یک چیزی هست که هر وقت کم آوردم، بتوانم همه چیز را سرش خراب کنم.

دیگر جدی جدی از چشم‌هام اشک می‌آمد. رفتم توی حمام و پرسیدم "هنوز می‌تونی نفس بکشی؟" خندید. پرسیدم: "چای یا آب پرتقال می‌خوری؟" گفت: "چای لطفاً."

برگشتم توی آشپزخانه و فنجان برداشتم و یک چای بسته‌ای انداختم توش و ایستادم تا آب جوش بیاید. فنجان را گذاشتم روی میز و یک ظرف بیسکویت هم کنارش. صداس کردم. گفت: "الان میام." دست‌هاش را شست و آمد توی آشپزخانه. تعارفش کردم بنشیند پشت میز. نشست. چشم‌هام رفت روی ارکیده‌های توی گلدان. آبش را عوض نکرده بودم. این موقعیت کمی برام عجیب بود. سال‌ها بود که مردی پشت این میز ننشسته بود. دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و گفتم: "چند روز دیگه بهاره، اما هیچ نشونه‌ای ازش نیست." از پنجره‌ی آشپزخانه نگاهی به بیرون انداختم، بعد سری تکان داد و گفت: "امروز قراره طوفان بشه." نمکدان روی میز را جابه‌جا کردم. پوزخند زدم و گفتم "هواشناسی این جا خیلی کارش درست نیست." او هم خندید. بیسکویتی برداشت و زد توی

«سینگل مام» هم که باشی دیگر واویلا. رسمن می‌گذارندت توی سینی و مثل گوشت نذری به مردم تعارف می‌کنند. نه اینکه فکر کنی دلسوزت هستند و به فکر؛ نخیر، می‌خواهند هر چه زودتر سرت را به یک آخور بند کنند که شوهرهاشان در امان بمانند. آن هم چه شوهرهایی. حتی اگر کادوپبیچ‌شان هم بکنند و لای زوروق بیچند، باید همان جور دست نخورده با سر دو انگشت برشان داری و بگذاری‌شان پشت در. بقیه هم بدتر. نصف‌شان دهه‌ی چهل و پنجاه را رد کرده‌اند. همه هم یا مدام مشغول سخنرانی درباره‌ی مثلاً افتخارات و اعتبارات‌شان، یا بی‌حال و شل و وارفته، محتاج یک تلمبه‌ی اساسی. نود درصدشان هم که از کول و کمر افتاده‌اند. البته فقط برای همسران عزیز، وگرنه برای یک زن به قول خودشان «بی‌صاحب‌مانده»، به سه سوت «آرنولد» می‌شوند و آدم لایب باید یک جورهایی شکرگذارشان هم باشد. خب همین‌ست دیگر. از یک‌ماهگی که «شومبول طلا» صدات کنند، توقع بیشتری هم نمی‌رود.

ساعت موبایلم را برای نه و نیم کوک کردم. فرداش قرار بود یک نفر بیاید و «مُلد»‌های دور وان حمام‌ها را تمیز کند. چشم‌هام را بستم و به جای شمردن گوسفند، شروع کردم به شمردن خصوصیات مردی که دلم می‌خواست. با هر خصوصیت هم پشتش می‌گفتم "آره جون خودت، واسه‌ت ریختن."

از دکتروم پرسیدم: "حالا واقعاً تکرار این حرف‌ها جواب می‌ده؟" گفت: "حالا شاید برای تو جواب داد."

راستش از دکتروم کمی هم می‌ترسم. نرم و آرام حرف می‌زند، ولی نگاه تیز و جدی‌ای دارد. یک بار که یک سؤال را چند بار پرسیدم، گفت: "تا الان شش بار پرسیدی، بیست بار دیگه هم بپرسی جواب من همینه."

راست می‌گوید. فال ورق نیست که هی بریزی تا دست آخر جوابی که دوست داری، بگیری.

صبح با زنگ ساعت موبایلم به زور چشم‌هام را باز کردم. کوبیدم روش و خفهاش کردم. بعد هم گذاشتمش زیر بالش. دوباره که چشم‌هام را باز کردم، ساعت یک ربع به ده بود.

تند تند صورتم را شستم. ته آرایش شب قبل هنوز اثرش باقی مانده بود. موهام را پشت سر جمع کردم و لباس پوشیدم. زنگ در را زدند. نگاهم رفت روی ساعت دیواری. عقربه‌ی بزرگ درست روی دوازده و عقربه‌ی کوچک روی ده بود. فکر کردم: "چه دقیق." در را باز کردم. با وسایلم آمد تو. پوتین‌هاش را که شبیه پوتین سربازی بود، همان کنار در بیرون آورد. رنگ پوستش سیاه بود. قدبلند و درشت و چهارشانه، مثل بیشتر سیاه‌ها. سری تکان دادم و با اشاره‌ی دست حمام‌ها را بهش نشان دادم.

از تمام قسمت‌هایی که سیاه شده بود، عکس گرفت. پرسیدم "هزینه‌اش چقدر می‌شه؟" ماشین حسابش را درآورد، اعدادی را روی آن زد و فکری کرد، بعد سرش را بلند کرد و گفت "هر حمام

به اتاق خواب رفتم و کیفم را آوردم. شش تا صدی شمردم، گذاشتم کف دستش و گفتم "لطفا بشمر." اسکناس‌ها را تند شمرد و گذاشت توی جیبش، تشکر کرد و رفت.

اصلاً نمی‌شد نفس کشید. داشتم بالا می‌آوردم. رفتم توی آشپزخانه و کنار پنجره نشستیم. یک نارنگی از توی ظرف میوه برداشتم و پوستش را کندم و جلوی بینی‌ام گرفتم. چشمم افتاد به فنجان خالی آن طرف میز. نا خودآگاه شروع به خواندن کردم:

"در خیالات خودم در زیر بارانی که نیست

می‌رسم با تو به خانه، از خیابانی که نیست

می‌نشینی روبه رویم خستگی در می‌کنی

چای می‌ریزم برایت توی فنجانی که نیست

باز می‌خندی و می‌پرسی که حالت بهتر است؟

باز می‌خندم که خیلی...! گرچه می‌دانی که نیست"\*

نه طوفانی بود، نه بارانی، نه خیابانی، نه حتی آدمی. با صدای بلند به دکترم گفتم: "هیچی نیست، یعنی دیگه اصلاً چیزی نمونده.

نیست. ببینم اصلاً شما تا حالا عاشق شدین؟ می‌دونین عشق چیه؟" خودش را روی صندلی جا به جا کرد و گفت: "تو بگو." گفتم: "عاشق آدمیه که هر چیزی رو برای خودش دوست داره، برای معشوق هم دوست داشته باشه. هر کاری رو که دوست داره برایش بکنن، برای معشوقش انجام بده."

لبخند زد و گفت "خب؟" گفتم "اما این فقط یه طرف ماجراست.. یعنی اگه.. خب اصلاً قبل از هر چی... آخه من اصلاً نمی‌دونم چی برای خودم دوست دارم که.. حالا این هیچی اصلاً عشقو ولش کنین. شده تا حالا صمیمی‌ترین دوست‌تون آبرو براتون نذاره؟ اینم ولش کنین. شده تا حالا یکی به تون بگه تو که خیلی وقته پارتنر نداشتی بیا با من و دوست پسرم بخواب؟ خب این آدم‌ها اصلاً با خودشون چی فکر می‌کنن؟ شده تا حالا برای همه‌ی این چیزها فقط بخندین، در حالی که دوست دارین گریه کنین؟ اما من به جای همه این‌ها فقط خندیدم و گذشتم و این خنده‌ها تکرار شد. تکرار در تکرار در تکرار..."

خندیدم. او نخندید. ته چشم‌های دکترم، همیشه برق خاصی هست که گاهی بیشتر هم می‌شود. توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت "الان هم داری می‌خندی."

راستش وقت‌هایی هست که بهش قول می‌دهم کاری را انجام ندهم یا تکرار نکنم، اما آدمیزاد است دیگر. شانه بالا انداختم و گفتم "دکتر بخند تا دنیا به روت بخنده."

بوی گند توی خانه داشت خفه‌ام می‌کرد. از جام بلند شدم، دستم گرفت به فنجان چای و فنجان افتاد زمین و صد تکه شد. وسط این همه بل‌بشو، موبایل‌م هم هی زنگ می‌زد. نگاه کردم به اسمش. گوشی را برداشتم. سلام نکرد. گفت: "احتیاجی نیست سیلیکن بخری، خودم دارم. فردا ساعت ده خوبه؟" گفتم هزینه‌اش چقدر می‌شه؟" گفت "هیچی. نگران نباش."

چای و گذاشت توی دهانش. بعد نگاهی به دور و بر انداخت و از کارم پرسید. جوابش را دادم. گفتم "عجب.. ولی به نظر من آدم اینجا باید بیزنس خودش رو داشته باشه وگرنه همه‌ش می‌ره برای تکس." فنجان را که بالا برد، حلقه‌ی نقره‌ای توی انگشتش برق زد. شروع کرد به حرف زدن از خواهرش که سرطان گرفته و معلوم نیست چند وقت دیگه عمرش به این دنیا باشه، از هزینه‌های دوا درمان و مالیات خانه و تفاوت‌های کار و زندگی بین کانادا و آمریکا و... تا به ترامپ رسید. گفتم: "می‌گن شاید جنگ جهانی سوم بشه." شانه‌هاش را بالا انداخت و پرسید "اهل کجایی؟" گفتم "ایران." چند بار پلک زد و فکری کرد و گفت "آها. چه جالب." شرط می‌بندم که یا اسم ایران را نشنیده بود و یا داشت فکر می‌کرد ایران همان عراق است و گوشش عوضی شنیده، یا شاید هم اصلاً برایش مهم نبود که بخواهد بداند کجاست و چیزی در موردش بداند. صورت بامزه‌ای داشت. به نظر سی و چند ساله می‌رسید. پلک‌ها و دماغش سرخ شده بود و مرتب هم از چشم‌هاش اشک می‌آمد.

به نظر من سیاه‌ها دو دسته هستند. یا خیلی ملایم و شوخ‌طبع، یا حساسی بداخم و بداخلاق. من که هیچ وقت به حد وسطش برنخورده‌ام.

همان جور که حرف می‌زد، نگاهش می‌کردم و اجزاء صورتش را در ذهنم عوض می‌کردم. "اگر چشم‌هاش عسلی بود؟ اگه لب‌هاش نازک‌تر بود؟ اگه ابروهاش... اگه یه شغل دیگه داشت... یه رنگ دیگه بود... اصلاً اگه همونی بود که باید بود؛ اگه، اگه، اگه... " ناخودآگاه داشتم لبخند می‌زدم. "وای، نکنه اینم الان فکر کنه دارم بهش سیگنال می‌دم؟"

چایش را تمام کرد و رفت توی حمام دومی. فکر کردم چه شغل سختی، چند سال دیگر سرطان ریه روی شاخش است. یاد حرف لاله افتادم. می‌گفت "بگرد توی خونه‌ات چیزهای خراب مختلف رو پیدا کن، بعد زنگ بزن «هندی من» های مختلف. بالاخره از یکی شون ممکنه خوشت بیاد. «هندی من» ها، هم بیزنس خودشون را دارن و وقت‌شون دست خودشونه، هم شیربرنج و دست و پا چلفتی نیستن، هم هزار جور تجربه داشتن و سکس شون خوبه!" فکر کردم "سکس بدون شعر و شمع و گل به چه درد می‌خوره؟" رفتم توی حمام ببینم کارش به کجا رسیده. آخرهاش بود. دم در حمام ایستادم تا کارش تمام شود. چند دقیقه بعد بیرون آمد. دستکش‌هاش را از دست بیرون کشید و گفت "بهت قول داده بودم تمیز تمیز شه، اما هنوز یه ذره مونده. دیگه بیشتر از این نمی‌خوام مواد بزنم. برو یه ورق کاغذ و یه خودکار بیا." از روی کتابخانه دفتر تلفنم را برداشتم و با یک خودکار دادم دستش. روش نوشت «سیلیکن سفید سه تا تیوپ.» دفتر و خودکار را داد دستم و گفت "هر وقت خریدی، تلفن کن، میام برات گوشه‌های حمام رو می‌زنم. بی‌هزینه."

بالا بیاد باید بره «آن لاین دیتینگ». اما من تو دلم می‌گم این جور سرویس‌ها مال آدم‌های «دسپرت» و بی‌دست و پاس. گرچه، خودم هم می‌دونم اشتباه فکر می‌کنم. نمی‌دونم. شما چی فکر می‌کنین؟" آشغال‌های کف حمام را با دست جمع کردم و توی سطل آشغال ریختم. دلم برای لاله تنگ شد. دو ماهی بود که ندیده بودمش. لاله می‌گه "این که تو می‌خوای اسمش رابطه نیست. بهش می‌گن «فاک بادی»." می‌گم "اگه یکی رو دوست داشته باشی و فقط بخوای هفته‌ای دو روز ببینیش و مدام لای دست و پای هم وول نخورین، اسمش رابطه نیست؟" می‌خنده و می‌گه "به نظر من که فاک بادیه." منم بهش می‌گم اصلن هرچی تو بگی. من که «فاک بادی» نمی‌خوام، اما اگه تو هم می‌خوای جون هر کی دوست داری به جاش بگو «سکس پارتنر». شنیدن کلمه‌ی «فاک بادی» دل وروده‌ام رو به هم می‌ریزه."

با دستمال خیس کف حمام را تمیز کردم. دوباره تلفنم دنگ صدا کرد. برداشتم و نگاهش کردم. "نخیر این بابا بی‌خیال نمی‌شه." نوشته بود: "عجله کردم. فکر می‌کنم چسب دور جا صابونی را نزد. می‌شه بری چک کنی؟" دستمال را انداختم رو زمین و به جا صابونی نگاه کردم. چسب قدیمی جاصابونی سر جاش بود و اصلاً کنده نشده بود. ولی سالم به نظر می‌رسید. رفتم به حمام بزرگ‌تر. آن هم مشکلی نداشت. نه خودش نه دورش. برگشتم و نوشتم: "فکر کنم فراموش کردی، اما مهم نیست. «مُلد» نداره." چند ثانیه بعد جواب داد: "نه خیالم راحت نیست، باید درستش کنم." تشکر کردم. نوشت که هماهنگ می‌کند و فردا یا پس فردا می‌آید.

شب جایی مهمان بودم، یکی از همان مهمانی‌های زوری. مهمانی شب‌عید بود و نمی‌شد بهانه آورد. لباس‌هام را درآوردم، حوله‌ام را برداشتم و به حمام توی اتاق خواب رفتم. دستی به دور جا صابونی کشیدم: "این حمام را اول درست کرد، اصلن شاید منظورش این بوده که حمام اصلی را چک کنم." از حمام بیرون آمدم و برآش نوشتم: "کدام حمام منظورت بود؟" جواب داد: "حمام بزرگه." نوشتم: "معذرت می‌خوام. اونو انجام دادی. همه چی درست. ممنون از کمکت." وارد حمام شدم، دوش آب گرم را باز کردم. بخار همه جا را گرفت. هنوز بوی گند مواد کامل از بین نرفته بود. بدنم را صابون زدم و از زیر دوش بیرون آمدم. خودم را خشک کردم. حوله را همانجا توی حمام گذاشتم و توی اتاق خواب رفتم. دنبال دمپایی‌ام گشتم، پیداش نکردم. در اتاق را باز کردم. چشمم خورد به «سکیوریتی» ساختمان. خشکم زد. دو سه ثانیه بیشتر طول نکشید که معذرت‌خواهی کرد و من هم سریع در اتاق را بستم. پشت در اتاق ایستادم. قلبم توی دهانم بود. "این اینجا چیکار می‌کنه؟" یادم افتاد قرار بوده بیایند نمی‌دانم چی چی را چک کنند. "حتمن در زدن، نفهمیده‌م و کلید انداخته‌ن و اومدن تو. خاک بر سرم کنن." تا گردنم قرمز شده بود. احتمالاً دو نفر بودند. من فقط سکیوریتی را دیدم. چند دقیقه بعد صدایش آمد که خداحافظی کرد، و بعدش

ده صبح فردا زنگ خانه را زد. لبخند آمد روی لب‌هام. راستش توی تمام زندگی‌ام هیچکس را مثل خودم «آن تایم» ندیده بودم. در را باز کردم. آمد تو، با یک تیغ و یک تفنگ چسب توی دست‌هاش. کفش‌هاش را درآورد و یک‌راست رفت توی حمام کوچکت‌تر، توی اتاق خواب. می‌دانستم کارش خیلی طول نمی‌کشید. پرسیدم "چای می‌خوری؟" گفت "حتمناً." چای را آماده کردم و صدایش زدم. از حمام بیرون آمد و روی صندلی دیروزی نشست. این بار برای خودم هم چای ریختم. فنجان چایش را که بالا برد، انگشتش مثل دیروز برق نمی‌زد. خنده‌ام گرفت. از آدم‌های خیلی پول‌دار گفتم. از دکتری که بسیار پولدار بود و از زنش هم طلاق گرفته بود و بعد از اینکه با دختر جوانی دوست شد، دختر ده دوازده ساله‌ی مبتلا به «دان سیندرم» خود را از خانه بیرون کرده بود و فرستاده بود به یکی از این خانه‌های مخصوص بچه‌های استثنائی بی‌کس و کار. من هم از پسر بچه‌ی کر و لال ترکی گفتم که ماجرایش را در روزنامه خوانده بودم. پسرک «ری‌پ» شده بود و مادرش توی کم‌دی در زیرزمین زندانی‌اش می‌کرد چون مدام جیغ می‌کشید و هیچکس فریادهاش را تحمل نمی‌کرد. از رئیس‌م و منشی بی‌سوادش و آن اتاق و میز و کابینت‌های خاکستری در طبقه‌ی نوزدهم با راهروهای دراز و درهای شیشه‌ای. معمولاً داستان‌هام را برای کسی تعریف نمی‌کنم، چون هیچکس دل شنیدنش را ندارد؛ اما نمی‌دانم چرا برای این مرد غریبه گفتم. از محل کارم که می‌گفتم، چشم‌هاش جمع شد و اخم کرد. آدرسش را پرسید. از پنجره بیرون را نشان دادم و گفتم: "اون چهارراه رو می‌بینی، همون جاست. سر همون چهارراه." نگاهی کرد و گفت: "هوم.. چه جالب." چایش تمام شد. بلند شد، فنجان را روی میز گذاشت و دستش را به کناره‌ی شلوارش کشید و به حمام دوم رفت. به ارمیده‌های روی میز نگاه کردم، باز هم یادم رفته بود آب‌شان را عوض کنم. بعد از یک ربع بیرون آمدم. لوازمش را کنار در گذاشت و کفشش را بی‌عجله به پا کرد. رفتم کنار در. انگار پا به پا می‌کرد. در را باز کردم و گفتم "ممنونم." لبخند زد و نگاهی به در و دیوارها انداخت، بعد خم شد و لوازمش را برداشت و همان جور که بیخودی سر تکان می‌داد، دل کند و رفت.

به حمام‌ها رفتم و به کنار و گوشه‌هاش نگاه کردم. الحق که سنگ تمام گذاشته بود. "کاش پول سیلیکن رو گرفته بود." تمام سیاهی‌ها رفته بود. جارو آوردم تا خرده چسب‌ها را از کف حمام‌ها جارو کنم. تلفنم دنگ صدا کرد. نگاهش کردم. روش نوشته بود: "ممنون از چای. پیتر"

جارو را کناری گذاشتم و جواب نوشتم: "خواهش می‌کنم. باز هم ممنونم."

به دکت‌رم گفتم: "تا حالا میکس هندی و چینی دیدین؟ من هم ندیدم. اما دوستم لاله می‌گه شانس شون تو مرد پیدا کردن زیاده." ابروهای کمی بالا رفت و لبخند محوی روی لب‌هاش نشست. کوسن روی مبل را بغل کردم "لاله می‌گه آدم هر وقت جونش از تنهایی

سر و صورتم. سوار ماشینم شدم و پنجره ماشین را پایین کشیدم. هوا سرد بود، اما بدون باد. تا خود خانه از هوای سرد لذت بردم. به خانه که رسیدم، کفش‌ها را درآوردم و کتم را انداختم روی میز. مسواک زدم و به آشپزخانه رفتم. یک لیوان آب پر کردم و همان جور که داشتم می‌بردمش طرف دهانم، چشمم افتاد به ارکیده‌های روی میز. گل‌ها را از توی گلدان درآوردم و آب گلدان را عوض کردم و بعد دسته‌شان کردم و دوباره گذاشتم توی گلدان. به اتاق خواب رفتم. دستم را بردم پشتم و سعی کردم سر زیپ را بگیرم. چند لحظه فکر کردم، بعد دوتا دست‌هام را از آستین پیراهن بیرون کشیدم. پیراهن را به جلو چرخاندم و زیپ را راحت پایین کشیدم. بعدش هم شیرجه زدم توی تخت. به دکترم گفتم: "یکی می‌گفت تخت یک نفره با دونفر به آدم می‌چسبه و تخت دونفره با یک نفر". همان جور که خودکارش را آرام روی میز می‌کوبید، سرش را تکان داد و گفت: "خودت چی فکر می‌کنی؟"

\* بی‌تا امیر



نوازنده کنتراباس ۲

صدای بسته شدن در. زانوهایم لرزید و روی زمین نشستم. سرم را به در تکیه دادم. جان بلند شدن نداشتم. "خدایا از این به بعد چه جوری هر روز باهاش چشم به چشم بشم؟" دوباره دنگ تلفنم بلند شد. نوشته بود "فردا ساعت یازده خوبه؟ بلند گفتم" «وات دِ فاک؟» کاری نداری که بیای. همه چی درسته، مگه دیگه بخوای منو چسب کاری کنی. همه رو برق می‌گیره ما رو... "دندان قروچه‌ای کردم و نوشتم: "همون جور که گفتم، کاری برای انجام دادن نمونده." انگار لحن تندم را فهمید. چند ثانیه ارزش خبری نشد. دلم می‌خواست گریه کنم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم. "کاش پول سیلیکن‌ها را بهش داده بودم." تلفن دوباره دنگ صدا کرد. نوشته بود: "خواستم همه چی درست باشه. ببخشید اگه مزاحم شدم." دلم برایش سوخت.

طرف‌های غروب آماده شدم برای رفتن. آرایشم را کردم، کفشم را پوشیدم، بعدش هم پیرهنم را. زیپش را باز گذاشتم و کتم را روش پوشیدم. سر راه یک دسته گل لاله خریدم و به خانه‌ی دوستم رفتم. همان دم در بهش گفتم "اول زیپ منو بکش بالا تا کسی ندیده." خندید. تند کتم را درآوردم. گفت "یه کم برات تنگه انگار." نفسم را حبس کردم و شکمم را دادم تو. گفت "دگمه‌ی بالای زیپ را هم ببندم؟" گفتم "ممنون."

وارد سالن که شدم، کسی متوجهم نشد. فکر کنم همه‌ی مهمان‌ها آمده بودند. حوصله‌ی سلام و علیک با این همه آدم را نداشتم. یک صندلی نزدیک در ورودی سالن بود، همان جا نشستم. زن و مردها توی هم می‌لولیدند. نیم ساعتی گذشت تا حدس زدم کی با کی زن و شوهر است. بعضی را از قبل می‌شناختم. دوستم برام یک لیوان شراب آورد. گفتم "شب می‌خوام برگردم." گیلان را گذاشت روی میز کنار صندلی‌ام و گفت "همش یه ذره می‌خوای بخوری. حالا کو تا بری؟ می‌پره. بعدشم نشین این پشت. کارم تموم شه، آلان میام پیشت." و رفت توی آشپزخانه. نگاهم روی جماعت چرخید. هیچ کدام از زن و شوهرها پیش هم ننشسته بودند. هیچ علاقه‌ای هم بین چشم‌هاشان رد و بدل نمی‌شد. پشت ستون نشسته بودم و در تاریکی کسی مرا نمی‌دید. همه هم مست بودند و حواس‌شان به من نبود. در تاریکی ته سالن شوهر یکی را با زن یک نفر دیگر کنار ستونی دیدم. مرد نیشگونی از بازوی زن گرفت. زن قهقهه مستانه‌ای کرد و دستش را به پشت دست مرد مالید. بعد از هم جدا شدند و به سوی دوستان دیگرشان رفتند. از ته معده‌ام مایع تلخی جهید و به حلقم رسید. تند به دستشویی کنار در رفتم، دوستم آمد پشت در و پرسید "خوبی؟" آبی به صورتم زدم و گفتم "امروز یکی اومده بود حمام‌ها را درست کنه، فکر می‌کنم بوی چسب و مواد ضد مُلد مسموم کرده. اشکالی نداره من برم؟" چند دقیقه‌ای چانه زدم تا راضی‌اش کردم. کتم را تنم کردم و از در بیرون رفتم. یک شب به عید مانده بود. اما تمام کف خیابان را برف پوشانده بود. یک مشت برف از روی زمین برداشتم و به هوا پرتاب کردم. برف‌ها ریخت روی

## حسین رادبودی

### برشی از فصل دوازدهم رمان "سقف بلند تنهایی"

... دلم نمی‌خواست مثل هفته‌های قبل، در خانه بمانم و تمام اوقاتم را با مطالعه و گوش کردن به موسیقی پُر کنم. از هر چه مطالعه بود، خسته شده بودم. می‌خواستم کمی خارج از کتاب و کتابت زندگی کنم و مثل دیگران، احساس زنده بودن را به صورت ملموس‌تری در خودم حس کنم.

می‌دانستم که در چنان مواقعی، حتی با آن هوای سرد و ابری هم، چاره‌ی کارم پیاده‌روی است. یک ساعتی پیاده‌روی کردم و در بازگشت، خودم را در برابر کلپ شبانه دیدم و دمی بعد، در سالن طبقه‌ی پایین، کنار ستونی به تماشا ایستاده بودم.

هنوز هوا تاریک نشده بود و تعدادی از صندلی‌های تماشاچیان رقص زنان برهنه، خالی بود. روی سن، زن موبوری میداننداری می‌کرد. او لباس نازک و چسبانی به رنگ پوست تن‌اش پوشیده بود که در نگاه اول، فکر می‌کردی لباسی به تن ندارد. رقص در برابر تماشاچی‌ها حرکت‌های آکروباتی تحریک‌آمیزی می‌کرد. از میله‌ای عمودی خودش را بالا می‌کشید و در حالی که دست‌هایش را رها می‌کرد، با بند کردن پاهایش به میله، بدنش را بطور افقی نگه می‌داشت. از میله که پایین می‌آمد، بر روی پتوی کوچکی که بر کف سن پهن کرده بود می‌نشست و هماهنگ با موسیقی، حرکات دیگری به نمایش می‌گذاشت و در همان حال، لباسهایش را یک به یک درمی‌آورد و تحسین و شور و اشتیاق تماشاچیان را برمی‌انگیخت. بعضی از تماشاچی‌ها با دادن انعام، از او قدردانی می‌کردند و او در برابر آنها بیشتر می‌رقصید و منتظر نواخته شدن موزیک بعدی می‌شد تا تنی کاملاً برهنه خود را به تماشا بگذارد و سپس رخت و لباسش را از این گوشه و آن گوشه جمع کند و صحنه را به رقص بعدی بسپارد.

با نگاهی به تماشاچی‌های پیر و جوانی که سرمستانه، رقص مورد علاقه‌ی خود را تحسین و تشویق می‌کردند، مسیر راه پله‌های طبقه دوم را در پیش گرفتم که سالن بیللیارد بود. در آنجا دو تا از میزهای بیللیارد خالی بود و بر روی سومی، یک زن سرخپوست که قبلاً چند باری با او بیللیارد بازی کرده بودم، با یک مرد آفریقایی سرگرم بازی بود. مرا که دید، لبخند آشنایی زد و گفت: "اگه بازی می‌کنی، تا کسی نیومده بیا نوبت بگیر."

برای اینکه مرا به حال خودم بگذارد، گفتم: "نه، بازی نمی‌کنم. دنبال یکی از دوستانم می‌گردم، گفتم شاید اینجا باشه."

نگاهم به دنبال آشنایی بود. انگار که واقعاً چشم به راه کسی باشم. تا نشستم، یکی از ویترس‌ها با یک سینی پر از لیوان‌های آبجو در برابرم ظاهر شد، گویی منتظر بود تا بنشینم. لیوانی برداشتم. پول آبجو و تیپ خودش را هم دادم. از بی‌قراری و آشوب درون،

طاقت نشستنم نبود. چند جرعه‌ای از آبجو نوشیدم و نگاهی به میزهای پیرامونم انداختم، چندان شلوغ نبود. دو مرد مسن که یکی از آنها سرخپوست بود، با صدای بلند حرف می‌زدند. مرد سرخپوست داشت از مهارتش در ماهیگیری لاف می‌زد. حوصله‌ی شنیدن حرف‌هایش را نداشتم، از پله‌ها سرازیر شدم و به طرف خانه رفتم.

در نزدیکی خانه، متوجه شدم خانم پالتو پوشی جلوی پنجره‌ی اتاقم ایستاده است. او روی هره‌ی پنجره خم شده بود و داشت کاری می‌کرد. جلوتر که رفتم، چشم و دلم روشن شد، انگار که گم‌گشته‌ی دیرینم را پیدا کرده بودم. مگومی بود که به طرفم برگشته بود و داشت می‌خندید. در دلم از اتفاقاتی که دست به دست هم داده بودند تا مرا خوشحال کنند، سپاسگزاری کردم.

"سلام مگومی، چه عجب از این طرف‌ها؟ خوشحالم کردی"  
"دارم میرم ژاپن. اومدم ببینمت، نبودی. داشتتم برات یادداشت میداشتم."

"حُب، خوش اومدی، بیا بریم تو. راستی حامد چی، اونم باهات میاد؟"

"نه، دیگه باهم نیستیم، همه چی تموم شد."

در دلم خوشحال شدم، اما به روی خودم نیاوردم. وارد اتاق که شدیم، بلند شدم تا بساط پذیرایی را آماده کنم. از شانس او، یک بطری تکیلا هم داشتم و انگار برای چنان وقتی نگه داشته بودم.

"حمید، قبل از اینکه چیزی بخوریم، یه زحمتی برای تو دارم، کیف و چمدان من خونه‌ی دوستم مونده که باید بیاریم. من این شب آخر رو می‌خوام با تو باشم. فردا صبح هم باید برم فرودگاه."  
"نگران نباش، می‌رسونمت."

از اینکه به هر دلیلی فراموشم نکرده بود و آمده بود شبی را با من بگذرانند، خوشحال بودم. اما وقتی گفت صبح روز بعد، راهی ولایت است، باز هم سایه‌ی تنهایی بر دلم چنگ انداخت. خودم را دلداری دادم که هر چه هست، آن شب از آن من است و بیشتر از آن هم اختیاری ندارم. پس هر چه بادا باد.

با هم رفتیم تا چمدانش را از خانه‌ی دوستش بیاوریم. موقع برگشتن، کمی‌غذای آماده و چند تا هم لیموی تازه خریدم. قبل از اینکه لب به غذا بزنیم، خودمان را با لیوانی آبجو و چند پیک تکیلا ساختیم. گرسنه که شدیم، کمی هم غذا خوردیم. در حین غذا خوردن، دست من خورد به بطری تکیلا و کمی از آن ریخت روی میز. تا من به خود بجنبم، مگومی آنرا بلند کرد و نیمی از آن را نجات داد.

از اول شب، با خودم گفتم که اکتفاء خواهیم کرد به هر آنچه که او خواهد و بدون رضایت او، از محدوده‌ی یک شب‌نشینی دوستانه و با نشاط خارج نخواهم شد. حالا که با پای خودش آمده، یکطرفه عمل نخواهم کرد. چون دلم نمی‌خواهد فکر کند که قصد دارم خودم را بر او تحمیل کنم و یا از او سوءاستفاده کنم. اما او مثل دفعه‌ی



"(۱) who knows?"

"Yes, who knows? (۲)"

و هر دو خندیدیم.

با خودم گفتم که انگار قراره اولین و آخرین شب باشه.

"پس چی، فکر کردی عاشقت شده و اومده پیشت بمونه؟، نه داداش. مثل روز روشنه که این شب آخری جا نداشته، اومده اینجا پیش تو بمونه و دمی هم به خمره بزنه. فردا هم که بهش سرویس میدی و می‌رسونیش فرودگاه. دیگه بهتر از این چی میخواد؟"

"نه، اینطور نیست. اصلاً به هر دلیلی که اومده، قدمش روی چشم. دَمَش هم خیلی گرم. من منت دارم هم هستم، حالا میخواد بمونه یا برای همیشه بره ولایتش"

مگومی داشت داخل کیفش دنبال چیزی می‌گشت و من نگاهش می‌کردم. سرش را که بلند کرد، گفت: "حمید چرا ساکتی، یه حرفی بزن، یه چیزی بگو."

"حالا که آخرین شبه، دوست دارم یه دل سیر نکات کنم." خندید و گفت: "پس هم نگاه کن و هم این سی‌دی رو بذار بخونه، موزیک متن یه فیلم ژاپنیه. میدونم خورش میاد. قابلی نداره، یادگاری من به تو."

صدای موسیقی که بلند شد، هر دو سراپا گوش شدیم. از نوای موسیقی، او انگار داشت خاطرات خوشی از گذشته‌هایش را به یاد می‌آورد و من آذوقه‌ی جدیدی برای تنهایی آینده‌ام دست و پا می‌کردم تا دوباره و سه باره به یادشان بیاورم. کنارش نشستم و برای سپاسگزاری از هدیه‌اش، او را در آغوش گرفتم. مگومی که انگار باز گرمش شده بود، بلوزش را درآورد و گفت:

"اتاقت خیلی گرمه، میشه درجه بخاری را کم کنی لطفاً." ترموستات سیستم گرمایی در آشپزخانه بود، رفتم تا تنظیم‌اش کنم. جلوی ترموستات ایستاده بودم که دوست دختر جیسن از اتاقشان بیرون آمد و به طرف یخچال رفت. نگاهم که به نگاه سانیکو افتاد، گفتم: "امشب انگار خیلی گرمه."

او با لبخند معنی‌داری گفت: "درسته، اتاق ما هم خیلی گرمه، بهتره کمش کنی."

سانیکو در طبقات یخچال دنبال چیزی می‌گشت و نیم نگاهی هم به طرف من داشت. دستم به دستگیره‌ی در بود و هنوز وارد اتاق نشده بودم که سانیکو با صمیمیت گفت: "شب خوبی داشته باشی حمید."

بعد از اینکه جواب سانیکو را دادم، در اتاق را پشت سرم بستم و به لحن شب بخیر گفتن او فکر کردم. انگار با دلسوزی برایم خوشحال بود که از تنهایی درآمده‌ام. موسیقی متن، در حال نواختن بود و مگومی که چشمانش را بسته بود، گویی داشت صحنه‌هایی از فیلم و یا خاطراتش را در ذهن خود مرور می‌کرد. نگاهم که کرد، گفتم: "خیلی خسته به نظر می‌ای، مثل اینکه امروز همش دوندگی کردی."

قبل نبود، خیلی مهربانتر و صمیمی‌تر شده بود و از ملاحظه‌گری و مبادی آداب بودن من خوشش آمده بود.

کمی که سرخوش شدم، هوس و آرزوی در آغوش کشیدنش، داشت بر من غلبه می‌کرد. اما هنوز کنترل خودم را داشتم. مگومی هم هرچه مست‌تر می‌شد، بی‌پروا تر، دست و بالش را بیشتر به طرف من دراز می‌کرد. یکی دو بار دست مرا گرفت و بر گونه و گردنش گذاشت و گفت: "بین تنم چه داغ شده، انگار تکیلاش خیلی مخصوصه."

"آره، تکیلاش مخصوصِ شامِ آخره." دست‌های ظریفش را بر گونه‌هایم گذاشتم و گفتم: "من هم کمتر از تو داغ نیستم." "حالا که حرارت هر دو تا مون بالاست، بلند شو بریم بیرون کمی هوا بخوریم."

به آینه که نگاه کردم؛ دیدم به همت تکیلا و لطف و مهربانی مگومی، رنگ و روی برافروخته‌ای پیدا کرده‌ام. هم‌خانه‌ام جیسن و دوست دخترش در خانه بودند و داشتند آشپزی می‌کردند. دلم نمی‌خواست در آن لحظه با آنها روبرو شوم. گفتم: "حالا هوای بیرون سرد، فکر می‌کنم اگه پنجره رو کمی باز کنیم بهتر باشه."

صندلی کامپیوتر را دم پنجره کشیدم و مگومی را بر آن نشاندم. مگومی گفت: "برای تو هم جا هست، بیا با هم بشینیم." من نشستم و او هم در بغلم جا گرفت. مگومی لای پنجره را بیشتر باز کرد اما انگار از هوای خنک خبری نبود و گرمای او داشت بر تن من منتقل می‌شد. دست‌هایم که بر دسته‌ی صندلی بلاتکلیف مانده بودند، بلند شدند و بر پاهای او نشستند و دمی بعد، از آنجا بر سر و سینه‌اش خزیدند و به ناز و نوازش پرداختند. مگومی هم به نوبه‌ی خود و بدون هیچ دغدغه‌ای، همراهی می‌کرد و به نوازش‌هایم پاسخ می‌داد.

او که انگار از هوای تازه، کمی خنک شده بود، از بغلم بلند شد و پنجره را بست. بطری تکیلا را که هنوز کمی ته‌اش مانده بود، برداشت و در پیک‌های من و خودش خالی کرد.

"این را هم بخوریم به سلامتی خودمون و شامِ آخر، شبی که با هم هستیم."

"یعنی دیگه بر نمی‌گردی؟، فکر می‌کردم از اینجا خورش اومده و دلت میخواد بمونی."

"از اینجا و آدم‌هاش خوشم میاد، از هر نژاد و ملتی در اینجا هست که برام خیلی جالبه. اما در ژاپن هزار تا کار دارم که باید انجام بدم. نمی‌دونم، شاید هم طوری شد برگشتم."

اگر فارسی بلد بود، می‌خواستم بگویم کار خدا را چه دیدی...، اما نه او فارسی می‌دانست و نه من در زبان انگلیسی، معادلی برای چنان ضرب‌المثلی می‌شناختم. بعنوان اصطلاحی مشابه آن، به نظرم رسید بگویم:

ادامه دادم: "حالا اگه با یه ماساژ مخصوص، صدای استخوانهای کمرت رو دربیارم، خیلی احساس آرامش میکنی، در فارسی ما به این کار میگیم قولنج"

نگفتم قلنج شکستن، چرا که می‌دانستم کلمه‌ی شکستن، احساس خوبی نمی‌تواند به دنبال داشته باشد و اکتفا کردم به "قولنج". مگومی که از این کلمه خوشش آمده بود، نرم می‌خندید و تکرار می‌کرد:

"کولنج، کولنج، لطفاً کولنج بکن"

آن شب بند بند اندام کوچک و ظریف مگومی را ماساژ دادم و کولنج‌اش را هم شکستم و سراسر دقایقی را که تا آن لحظه برایم خواب و خیال بودند، زندگی کردم و در کنار او به خواب رفتم.

صبح، انگار ساعتی از خوابیدنم نگذشته بود که با صدای صبح بخیر گفتن مگومی و لبخند شیرینش بیدار شدم. ساعت را که نگاه کردم، دیدم وقت زیادی نداریم. سریع آماده شدیم و به طرف فرودگاه حرکت کردیم تا بعد از تحویل دادن چمدان‌ها، در فرصت باقی مانده، صبحانه را با هم بخوریم.

بعد از صبحانه، خودمان را به نزدیکی سالن پرواز رساندیم. زمان بدرد رسیده بود. او برای رفتن شتاب داشت و من خواهان هرچه طولانی‌تر شدن آن لحظات بودم. همدیگر را که در آغوش گرفتیم و بوسیدیم، فکری به خاطرم رسید:

"مگومی، میتونم یه عکس یادگاری از تو داشته باشم؟"

او با مکی کوتاه که انگار داشت فکر می‌کرد تا ببیند عکسی به همراه دارد یا نه، زیپ کیف کوچکی را که به گردنش انداخته بود، باز کرد و از یکی از جیب‌های آن، عکسی از خودش را درآورد و به دستم داد. دیگر انگار حرفی برای گفتن نمانده بود، مگومی مرا که مات و بلا تکلیف ایستاده بودم، دوباره بوسید و با شتاب به طرف سالن پرواز رفت و من تا زمانی که در دیدرسم بود، او را با نگاهم بدرقه کردم...

ونکوور، کانادا - نوامبر ۲۰۱۷

"آره خیلی خسته شدم، چند روزه که در حال دوندگی‌ام. ولی هرچی بود تموم شد."

بدون اینکه از دوندگی‌هایش بپرسم، گفتم: "زندگی همینه، چیزهایی تموم میشه و چیزهای دیگه‌ای شروع میشه، امروز، فردا، پس فردا..."

"درسته، زندگی هنوز ادامه داره و باید قدرش رو بدونیم." یاد دو بیتی‌های خیام افتادم و با خودم گفتم کاش ترجمه انگلیسی آنها را داشتم تا برایش می‌خواندم.

"راستی کامپیوترت کار نمی‌کنه؟"

"چرا، کار میکنه، اما دنیای مجازی همیشه هست. این دنیای زنده و حقیقیه که گریزها و زودگذره و به راحتی نباید از دستش داد، درسته؟"

"درسته، حق با توست؛ امشب بی خیال کامپیوتر."

تکیلا کمکم کرد تا جرأت کنم و بگویم: "مگومی با یه ماساژ ایرانی موافق هستی تا با این انگشتام، خستگی تنت رو درآرم؟" با خنده‌ی ملیحی روی تخت دراز کشید و گفت: "با تن خسته‌ای که دارم، چرا که نه."

سی دی را که به آخر رسیده بود، دوباره گذاشتم و صدایش را کم کردم تا موسیقی متن فیلم، موسیقی متن ماساژ دادن من هم بشود و در کنار لحظه‌های دیگری از زندگی او در خاطرش بماند. مگومی که خودش به راه و رسم ماساژ دادن آشنا بود، لباس‌هایش را کند و تنها با یک سوتین و شورت توری، به روی سینه بر تخت دراز کشید. کف دستم را با کرم خوشبوئی نرم کردم و در حالی که خنده‌ی ملایمی بر لبانم نشست، از انگشتان پاهایش شروع کردم.

"این دفعه دیگه میدونم برای چی میخندی."

"نه، نمیدونی. شاید هم میدونی، ولی بزار خودم بگم. حس میکنم دارم این لحظه‌ها رو دوباره زندگی میکنم، یکبار در خواب و خیال و حالا بطور زنده و حقیقی. یعنی گوشه‌هایی از خواب و خیال‌های من داره به حقیقت می‌پیونده و این خیلی دوست داشتنیه. کاش همه‌ی آرزوهایم..."

"چقد خوب ماساژ میدی حمید، نمی‌دونستم اینقد واردی."

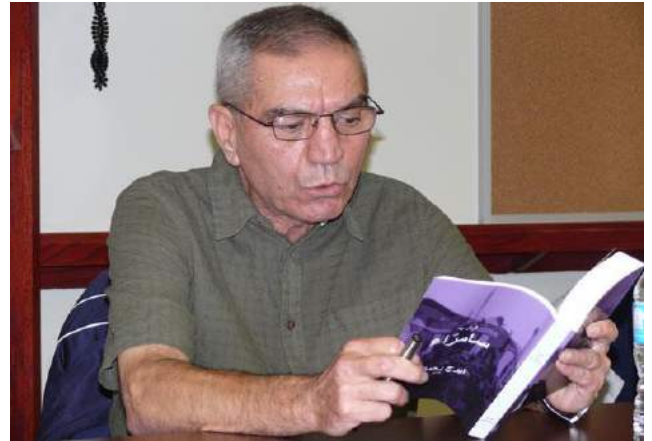
ساق پا و بالای زانوهایش را ماساژ داده بودم و رسیده بودم به کپل‌های گرد و برجسته‌اش، هر کدام، کف هر یک از دست‌هایم را پُر می‌کردند و آنقدر تُرد و خُنک بودند که گرمای انگشتانم را به جان خود می‌کشیدند.

"بهش بگو، حالا کجاشو دیدی، ماساژ ایرانی خیلی خوبه."

دوباره که خنده‌ام گرفته بود، بی‌صدا خندیدم. گفتم: "مگومی حالا کجاشو دیدی، ماساژ ایرانی عالیه، اگه..."

می‌خواستم بگویم، اگر به سبک ایرانی قولنج‌اش را بشکنم، خیلی خوشش خواهد آمد و احساس آرامش خواهد کرد، اما کلمه‌ی قولنج را به انگلیسی نمی‌دانستم چه می‌شود گفت. کمی مکث کردم و

ایرج رحمانی



اتفاق

(فصلی از یک رمان)

از اوائل هفته قبل ترش هوا حسابی شرحی شده بود و خوابیدن در آن آپارتمان تک اتاقه تاریک مشرف به خیابان شلوغ و پر سروصدای دفرین کار ساده‌ای نبود، یعنی دیگر مدتها از آن زمانی که خوابیدن در هر هوا و هر جا و مشرف به هر خیابانی تجربه اوریژینال مرگ بود میگذشت. آنوقتها خواب عین مرگ بود، بدون تعارف، ساکت و تاریک، مثل سایه خنک و مهربان بگیریم یک چنار میآمد و خودش را پهن میکرد؛ روی سنگ خوابش میبرد، حتی یک بار روی دوچرخه خوابش برده بود، البته فقط برای یکی دو ثانیه. به سهیلا میگفت: "من نمیتونم «میتونم بخوابم» رو بفهمم؛ سالار میگفت بیخوابی یکی از بدترین شکنجه‌هاست، آی بیخوابی میدادند!

فقط شرحی و گرمای هوا نبود، سر و صدای دائمی قهوه فروشی هم بود و هزار درد بی‌درمان دیگر. خب، خیلی چیزها عوض شده بود، یکیش هم همین هوا: از اوائل هفته قبل ترش حسابی شرحی شده بود و خوابیدن دیگر کار ساده‌ای نبود، خصوصاً در آن آپارتمان که موشهایش، لابد با چشمهای بسته، بدون اینکه به مانعی برخورد کنند، از قهوه فروشی طبقه پائین، از کوره راههای پیچ در پیچ و خم اندر خم دیوارها به آشپزخانه و از آنجا به اتاق خواب شد و آمد میکردند. آن شب با اینکه مست بود و علی‌القاعده میبایستی تا دم صبح با خُر و پُفش موشها را فراری بدهد بیخواب شده بود؛ بلند شد ببیند کدام بی پدر و مادری در آن وقت شب عربده‌اش گرفته تا از همان بالا داد بزند: "خفه!"

چشم‌ها را بست یا بسته بود، آهسته به جلو خم شد و شنید که سقوط کرد، نه اینکه به واقع سقوط کرده باشد، نه، صدای سقوط کردنش را شنید چونکه از بلندی میترسید. از بلندی میترسید بخاطر اینکه از بلندی میترسید. همین. دست خودش هم نبود، آن شب هم همینطور بود: خم شد، سر و گردنش را از پنجره بیرون داد و یکباره حس کرد دارد با سر به خیابان میافتد. خب، مست هم

بود و چه شب گرمی بود آنشب، عرق هوا درآمده بود، عربده‌های فاک و فوک دار و دود سیگار هم روش.

کنار پنجره مست ایستاده که نه، توتلو میخورد و با اینحال هنوز کنار پنجره بود و خیابان را نگاه میکرد و زمین را که از باران و یا شاید از عرق هوا خیس بود. دیوید را دید که ناشیانه عربده میکشید و روی انعکاس چراغ قرمز راه میرفت. قبل از آن هم میبایستی مستی با مستی دیگر دعوا کرده باشد، شاید هم اصلاً دعوا و مرافعه‌ای در کار نبود و اگر هم بود توی ذهن اتفاق افتاده بود و بعد، طهماسبی توی رختخواب نشسته و شنیده بود عده‌ای که مال این دور و برها نبودند با لهجه‌های غریب داد و بیداد میکردند.

قهوه فروشی طبقه پائین دست یک مشت ویتنامیست و همیشه هم پراز آدمهای آنتیک: هوملسها، بیکاره‌ها، جنده‌ها، جاکشها و قاچاق فروشهای دفرین؛ و همیشه خدا هم تعدادی ویتنامی که هیچ کس نمیداند چکاره‌اند و چه نسبتی با صاحب مغازه دارند آن ته سیگار میکشند و ورق بازی میکنند. گاه به گاه هم به آدمهایی برمخوری که برقشان میگیردت، البته این جور آدمها کمیابند. معمولاً از هر ده تا مشتری، نه تا هوملس و بیکاره و جاکش و یکی شاعر و فیلسوف و از هر ده تا شاعر و فیلسوف، نه تا ... ولی با همه این اوصاف، از حق نبایستی گذشت قهوه‌اش رو دست ندارد و تازه ارزانتر از بقیه جاهاست.

به نظر طهماسبی کار و کاسبی اصلی این قهوه فروشی چیزی به جز فروش قهوه و دونات است، البته خودش تا بحال چیزی به چشم خودش ندیده اما این را میداند، یعنی از این و آن شنیده که خیلی از مشتریها برای خرید سیگار قاچاق یا تهیه مواد به اینجا می‌آیند. اسم این قهوه فروشی را گذاشته است خراب‌آباد، یعنی مصطفی این اسم را پیشنهاد کرد و او هم از این اسم خوشش آمد.

مصطفی هنوز هم گاهگداری زنگ میزند.

میپرسد: "خب، چه خبر؟"

جواب میدهد: "هیچ."

میپرسد: "از خراب‌آباد چه خبر؟"

باز هم جواب میدهد: "هیچ." بعد اضافه میکند: "هنوز آباده،"

منتهی از خرابی."

مصطفی قاه‌قاه میخندد، میپرسد: "با قهوه موافقی؟"

میپرسد: "سهیلا چطوره؟"

جواب میدهد: "هشت‌ونیم خوبه؟"

میگوید: "خوبه."

آن جمعه شب سهیلا دوباره غیبش زده بود و طهماسبی حسابی دلش گرفته بود و احتیاج داشت با کسی حرف برند. مصطفی را بار اول توی همین قهوه فروشی دیده بود، یعنی تصادفاً سر یک میز نشسته بودند و خیلی اتفاقی با هم آشنا شدند.

او هم ده سالی میشد جانش را برداشته و فرار کرده و آمده بود اینجا تا راجع به آنجا بنویسد، یعنی راجع به پنج سال زندگی عذاب آورش در زندان.

گفت: "چقدر جالب، برادر من هم سه سال کشیده: سالار طهماسبی. شاید همبندی چیزی بوده باشید."

نمیشناختش، همبندی چیزی هم نبودند.

گفت: "گوهردشت، اوین، عادل آباد؛ تقریباً توی همه زندانها بوده."

غریبه با بیمیلی جواب داد: "این شگردشون بود."

طهماسبی قبلاً هم این حرف را از سالار شنیده بود، اما هیچ وقت به صرافتش نیفتاده بود توضیحی بخواهد؛ سوال کرد: "این شگردشون بود دقیقاً یعنی چی؟"

طهماسبی در انتظار جواب به دهان مرد غریبه خیره شد. لبهای غریبه مثل اینکه تکان خوردند و خواست چیزی بگوید، اما حرف در دهن بسته‌اش تکه پاره شد و چیزی به گوش نرسید.

پرسید: "چیزی گفتم؟"

جواب داد "نه" و ساکت شد و به فکر فرو رفت.

طهماسبی بدجوری احساس بلاتکلیفی میکرد و نمیدانست در برابر سکوت غریبه چکار کند. غریبه سرش را کاملاً پائین انداخته بود؛ انگار یادآوری زندان و شکنجه‌های وحشتناک پکرش کرده بود، البته حال و روز طهماسبی هم بهتر از او نبود. از یک طرف دوباره یاد برادر نازنین و مکافاتهای پدر و مادرش افتاده بود و از طرفی دیگر، از اینکه سالار و غریبه با رژیم اسلامی مبارزه کرده و زندانی کشیده بودند و اما او تمام آن سالها را برای خودش ول گشته بود احساس گناه یا حقارت میکرد.

با خودش گفت کاش اصلاً حرف سالار را پیش نیاورده بود. یکی دو دقیقه دیگر هم منتظر ماند، اما غریبه گویی بنا نداشت حرف بزند؛ ساکت نشسته بود و سیگار میکشید و ذهنش مشغول چیزی بود که بروز نمیداد، طهماسبی البته شرایط او را کاملاً درک میکرد. سالار هم همینطور بود. شوخی که نیست. چند سال آدم را در این دخمه و آن سیاه چال به بند بکشند، تحقیر کنند، به جرم الحاد شکنجه بدهند و تازه آدم را به زور وادار کنند نماز بخواند. خب، آدم خورد میشود؛ سالار که خورد شده بود. بعضی وقتها که حرف زندان پیش میآمد هی میگفت و میگفت و بعد انگار که یاد آوری دردها خسته و درمانده‌اش کرده باشد انرژی‌اش تحلیل میرفت و یکباره صم بک و لایتکلمون!

برای اینکه به غریبه دلداری داده باشد، گفت: "خب، حالا که به سلامتی آزاد شدین. تازه اول زندگیه. به سالار هم همین رو گفتم." مکثی کرد، با احتیاط دستش را روی شانه غریبه گذاشت و بغض آلود اضافه کرد: "بالاخره روزش میرسه، اونوقت ما این مادرقچه‌ها رو میگیریم و زندانی میکنیم."

طهماسبی روی صندلی نشست و بی مقدمه گفت: "این قهوه فروشی جای بسیار غریبه. تا صبح انگار توی رختخواب آدم سیگار میکش و فحش میدن: همه چیز با فاک شروع میشه، با فاک اتفاق میافته و با فاک... خب، نمیتونن کنار هم بشینن و معقول گپ و گفت کنن؟ حتماً یکی شون باید این سر و یکی هم اون سر و عریبه‌شون من مادرمرده رو نصف شبی از خواب بپروونه."

مصطفی گفت: "تو هم چقدر سخت میگیری."

با تلخی جواب داد: "من سخت میگیرم؟ من سخت نمیگیرم، این دنیای لامصب..."

جمعه شبها و فقط جمعه شبها، قبل از اینکه کلید را توی قفل در آپارتمان بچرخاند به قهوه فروشی سری میزد، یعنی هنوز هم میزند، نه اینکه زیاد اهل قهوه باشد، نه، میرود سراغ نامه‌هاش. نامه‌ای اگر آمده باشد یا نه فرقی نمیکند، همانجا جلوی پیشخوان مینشیند و کمی بیسبال یا فوتبال نگاه میکند و از نزدیک شاهد همه داد و بیدادهای فاک و فوک دار میشود. جمعه شبها و خصوصاً اگر آن جمعه شب با اول ماه قرین شده باشد که زهی سعادت، دیگر جای سوزن انداختن پیدا نمیشود. چندر غاز چک و لفر- البته اگر مثل دیوید هوملس نباشی - می‌آید و به سرعت تمام میبایستی هزینه شود: چند تا باکس آبجو، چند بسته سیگار، کمی مواد غذایی و سر راه، یک قهوه و یک دونات. بالا هم که باشد همه سر و صداها را براحتی میشنود، منتهی چون نمی‌بیند بیشتر عذاب میکشد. می‌آید پائین. مشتریهای سرش که رفتند قهوه فروشی خلوتر میشود، سر و صداها میخوابد و میشود به خانه رفت و تمرگید.

سلام کرده نکرده لبخند مستر هو طهماسبی را وامیدارد تا نگاهش را با خجالت از دندانهای بزرگ، زرد و ناصاف او بدزد و به چشمهای مورب و هشیارش نگاه کند. مستر هو معمولاً تر و فرز و بدون اینکه به او نگاه کند میگوید: "این هفته، هیچ. قهوه؟" و بدون اینکه منتظر جواب بماند فنجان ریخته است؛ بعضی اوقات هم کاغذی پاکتی دستش میدهد که همانجا میخواندش.

آن جمعه شب نامه‌ای نداشت، قهوه‌اش را گرفت و دنبال میز خالی گشت که بیفایده بود و مجبور شد کنار مرد غریبه‌ای بنشیند که کیف کوچکش را روی صندلی روبرویی گذاشته بود و سرش را در نوشته‌ای فرو برده بود و یک خط درمیان هم به موهای مشکی دم‌اسبی شده‌اش دست میکشید.

پرسید: "ببخشید، میتونم اینجا بشینم؟"

غریبه سرش را با تنبلی بالا آورد و مودبانه جواب داد: "خواهش میکنم."

طهماسبی ننشسته از شرحی هوا شکایت کرد.

غریبه پرسید: "ایرانی هستی؟"

با ذکر روز و ساعت و دقیقه و موضوع گفتگوها؛ نوشته بود چند بار به دستشویی میرم و چرا میرم و مهمتر از همه اینکه نماز را از سر ریا میخونم. هم اتاقیم آخر سر اضافه کرده بود، یعنی این تکه را باز جو همانطور که توی سرم میزد با لحن مسخره‌ای خوند: منافق ریاکار! توبه تاکتیکی را رها کن! توبه تاکتیکی؟! باورت میشه؟ خب، اینها نوشتن داره؟ حتی گفتنش هم دردآور. نه، من نمیخوام خاطرات بنویسم؛ راستش را بخوای دلم میخواد از همه واقعیاتی که دور و برم بود، از همه آن کثافتی که بهش میگی خاطرات فرار کنم، دلم میخواد واقعیتی دیگه خلق کنم برای اینکه حالا عمیقاً اعتقاد دارم تنها راه فرار از خودم و جهنمی که بهش گره خورده نوشتنه، آفرینش خودی دیگه، خلق جهنمی دیگه شاید. میخوام بنویسم، میخوام چیزی بنویسم تا چیزهایی رو عوض کنم و از موقعی که آمده‌ام اینجا مدام مینویسم: داستانهای عاشقانه، قصه‌های عهد عتیق، روایت‌های عهد جدید."

دوباره دستی به دم‌اسبی اش کشید و سیگاری گیراند؛ حالا زیباتر به نظر میرسید. انگار وقتی آدمها از ته دل که نه، از عمق مغز و روان حرف میزنند زیباتر، دوش داشتنی‌تر و قابل اعتمادتر میشوند، البته سرنوشت مشترکِ غریبه با سالار هم در ارزیابی طهماسبی بی تاثیر نبود. هر چه بود حرفهای غریبه به دلش نشست بود، اگر چه این جور چیزها به گروه خونی طهماسبی نمیخورد، اما اگر سهیلا اینجا بود شک نداشت عاشق طرف میشد، برای اینکه به شعر و قصه خیلی علاقه داشت و یکی از مشکلاتشان هم همین بود.

هر روز غروب وقتی از کار برمیگشت میدید سهیلا روی مبل مچاله شده و چنان غرق کتاب است که متوجه ورود او نشده؛ جلو میرفت، گونه‌اش را میبوسید، اما سهیلا حتی چشمش را از کتاب برنمیداشت. پس از یک ساعت معطلی، حوصله طهماسبی حسابی سر میرفت، ملتمسانه میگفت: "بیا بریم جایی بشینیم غذایی بخوریم یا بریم هاربر فرانت قدم بزنیم یا..." سهیلا اما همیشه سرزنش‌آمیز نگاهش میکرد و با پوزخند جواب میداد: "آخه مگه چقدر وقت باقی مونده که اینطوری تلف کنیم؟ چرا خودت تنها نمیری؟" آنوقت او عصبانی میشد و با دلخوری داد میزد: "گور پدر هر چی شعر و قصه‌ست! ناسلامتی ما زن و شوهریم!" البته بزودی میفهمید که چه گاف بزرگی داده، چونکه میدانست حالا سهیلا دوباره لابد بنای قهر و دعوا را میگذارد و عذرخواهی هم هیچ دردی... از غریبه پرسید: "قهوه‌ی دوم؟"

غریبه هنوز جوابش را نداده بود که بلند شد، به مستر هو سفارش قهوه داد و دوباره روبروی غریبه که حالا دیگر غریبه نبود و مصطفی بود نشست؛ گفت: "اگه سهیلا اینجا بود دیگه ولت نمیکرد؛ عاشق شعر و قصه است."

پرسید: "سهیلا کیه؟"

گفت: "زنمه!" اگر چه نگفت حالا دیگر نیست که زنم باشد، برای اینکه هنوز برای این حرفها خیلی زود بود. قبل از اینکه غریبه سوال

غریبه که تا آنموقع انگار در جای دیگری سیر میکرد دوباره به قهوه فروشی برگشت، ته سیگار سوخته‌اش را در جاسیگاری انداخت، توی صندلی جا به جا شد، پاکت سیگاراش را به طرف طهماسبی گرفت؛ یکی هم خودش به لب گذاشت و روشن کرد، دستی به دم‌اسبی اش کشید و گفت: "این حرف از اساس غلطه، باید همه زندان‌ها رو خراب کرد."

انگار خودش هم میدانست دارد شعار میدهد، صدایش را کمی پائین آورد، پیروزمندانه و با لبخند تلخی اضافه کرد: "لااقل میشه انقدر نوشت تا خراب شن. میدونی؟ با نوشتن میشه واقعی رو ساخت یا تغییر داد. از خدا دلت چی میخواد؟ فقط بنویسش، برای اینکه اتفاق اونطور که نوشته میشه میافته. حالا قرنه‌است که شاه سلیمان، که احتمالاً اصلاً وجود خارجی نداشته، عاقلترین حاکم تاریخه؛ این بابا حتی با پرنده‌ها حرف میزده و جن و انس هم به فرمانش بودن، برای اینکه پیغمبر اکرم ما از قول او نوشته: ای مردم! به ما زبان پرندگان آموخته شد."

طهماسبی گفت: "خب، قصه اگه واقعی باشه که قصه نیست." غریبه جواب داد: "صحبت سر خیال یا واقعی نیست، حرف سر نوشته است."

گفت: "حالا لابد داری خاطرات مینویسی؟ البته که باید نوشت. اینها هم اینکه با درجه سرسپوری بازنشست میشن شروع میکنن به خاطره نویسی؛ ما آدمهایی مثل شما و سالار رو داریم ولی حیف..." مصطفی حرفش را قطع کرد: "خاطرات که نه، چونکه خاطرات زندان نوشتنی نیست، زندگی کردنیه. میدونی؟ من حالا با آزادی کامل، تمام روز و شبم رو در زندان میگذرونم." سرش را نزدیک آورد و طوری که حرفش به گوش کس دیگری نرسد اضافه کرد: "اونجا که بودم، توی اون شرایط مصیبت بار، علیرغم درد زخم معده و گال، لای پتوی بوگندو که مخفی میشدم و تا صبح تک تیرها را که شماره میکردم به چیزهایی رسیدم که حتی برای خودم هم باور کردنی نبود. ما فقط توسط بازجوها شکنجه نمیشدیم، بلکه همدیگر را هم شکنجه میکردیم و بعضیها این کار را با طیب خاطر و برای اجر دنیوی یا پاداش اخروی انجام میدادند. من اولش نماز نمیخوندم، خب ناسلامتی کمونیست بودم، ولی یکروز سر اذان ظهر، وقتی به بند یک منتقل شدم دیدم قیامته! زندانیهای مثلاً کمونیست، رج به رج و صف به صف، مشغول نماز جماعت بودند، البته من هم بعداً شروع کردم به خوندن؛ به اونها گفتم جماعت نه، ولی فرادا میخونم؛ و شروع کردم به خوندن. راستش نمیخوندم، فقط دولا و راست میشدم تا دیگه مورد ضرب و شتم قرار نگیرم و مجبور نباشم از کثیف ترین توالت بند که مخصوص کافرها بود استفاده کنم. باورت میشه آدم تا این حد سقوط کنه؟! اما حتی این سقوط هم ناقص تشخیص داده شد و قابل قبول نبود، چرا که خیلی زود فهمیدند، یعنی یکی از هم‌اتاقیها گزارش دقیق و مفصلی داده بود که چطور روز و شبم رو میگذرونم، بر خورد و نحوه تماسم با دیگران چطوریه،

دیگری بپرسد بلند شد دو تا قهوه از مستر هو گرفت و روی میز گذاشت و دوباره روبروی او نشست.  
 غریبه کیفش را باز کرد و چند ورق کاغذ بیرون آورد؛ گفت: "اگه دوست داشتی میتونی این قصه را به سهیلا بدی یا خودت بخونی."  
 طهماسبی قصه را با تشکر گرفت و توی جیبش گذاشت.

### زندگی نامه

متولد تهران، دانش‌آموخته دانشگاه شیراز و "مک گیل" مونترال کانادام. در دانشگاه‌های "دختران" و "کرمان" ایران کار و تدریس کرده‌ام و سالها در "وزارت محیط زیست ایالت اونتاریو"ی کانادا به عنوان متخصص اطلاعات علمی مشغول به کار بوده‌ام.

گزینه‌ی آثار داستانی:

آقای صاد، آقای صاد (مجموعه داستان)

دریا در مشت (رمان)

اتفاق آنطور که نوشته میشود میافتد (رمان)

اسامه، یک بدیبه نویسی (رمان)

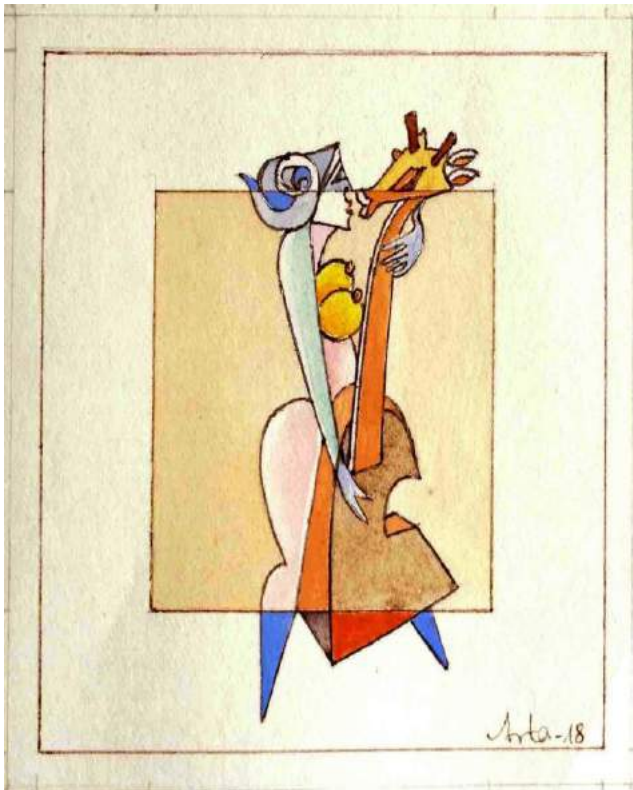
فرار به سامرا (رمان)

آقای پتروویچ از جان من چه میخواهید؟ (رمان)

سرخیوست (ترجمه)، نمایشی در دو پرده، نوشته ی جورج ریگا

مو (ترجمه)، نمایشی در سه پرده، نوشته ی سالی کلارک

داستانهای کوتاه کانادائی (ترجمه)، گزینه ای از داستانهای کوتاه نویسندگان کانادا



نوازنده کنتراباس ۴



نوازنده کنتراباس ۳

## سایه های شیطانی

سپتامبر ۱۹۹۰

(همزمان با «فتوا»)

محمد رحیمیان

### صدا

صدا بم بود. بم ته — بشکهای. بالاترین بمی که شنیده بودم. گرم، عمیق، شمرده، و لبریز از نفرت:

«اشهدت رو بخون، مادر قحبه انکف! قبر خودت رو با دست خودت کندی. کارت تمومه. بذار از این شهر برو، وگرنه از زیر سنگ هم که شده پیدات میکنم. خون نجست رو میریزم. مملکت اینقدر هام که تو فکر میکنی خر تو خر نیست. همین روزها شوتت میکنم تو قبرستون سگها...» آسمم عود کرد. نفسم در سینه گره خورد. انگار کسی با مشت کوبیده باشد به تهیگاهم. از درون میلرزیدم. هیچ دست خودم نبود.

### طرح ماجرا

زندگی من آرام بود. آرامتر از یک انگستانه گنداب. نطفه ماجرائی را که برایتان خواهم گفت در ماه سپتامبر بسته شد. ماجرائی تلخ و غریب که من و زندگیم را به هم ریخت.

سپتامبر ۸۸ و ۸۹ سه اتفاق رخ داد که زندگی کوچک و آرام مرا برای همیشه تغییر داد.

اول: آیه های شیطانی را خواندم. در یک هفته. و به دیدن رشدی در کنفرانس نویسندگان به تورنتو رفتم.

دوم: در بازگشت به صومعه «سن بناو» در «میگاک» سفر کردم. هفته ای زندگی اسلوموشن، میهمان حواریون سن بنه دیکت. آنجا ترجمه فارسی «نام گل سرخ» امبرتو اکو را — که تصادفاً به دستم رسیده بود — خواندم.

سوم: عاشق شدم. هفته آخر سپتامبر ۸۹. برای اولین بار در زندگیم. با همه وجودم.

### خواندن

اگر بپرسید بارزترین خصوصیت و بزرگترین نفرین زندگیم چیست، بی تامل میگویم: خواندن.

همیشه همینطور بوده. از کودکی تاکنون. آنچه بیش از همه وقت و نیرویم را به خودش مشغول میکرده خواندن است. خواندن بخش فراگیر زندگی روزمره من است، بوده و هست... و خواهد بود، انگار.

بی اختیار خودم به خواندن معتادم. آنطور که بعضی معتاد مخدرهایند. اغراق نمیکنم. بی خواندن زندگیم فلج میشود.

مالیخولیایی میشود، سودائی میشود. مزاجم بهم میریزد. عمل گوارشم مختل میشود. بی خواندن، جسم من آلرژیهای غریب از خود نشان میدهد. چشمم سرخ و بینی ام به آبریزش دچار میشود. پوست

گونه ام، دور لبم کهیر، تبخال، جوشهای چرکی میزند. ماهیچه هایم کوفته، پوست سینه ام شدیداً به خارش دچار میشود. بدون کتاب انگار چیزی گم کرده ام. یک دم سر جای خود بند نمیشوم. مثل آدمی با تنبان پائین کشیده در جمع. مثل قطره ای روغن بر تاولهای داغ.

هر روز صبح با مشت سنگین و خفه روزنامه های صبح — انگلیسی و فرانسه — به روی در آپارتمانم بیدار میشوم، در واکنشی شرطی، غیر ارادی: ترشح بزاق واژگانی پاولفی. پنج و سی دقیقه صبح. گرومب. برهنه، و با چشمهای خوابزده در را باز میکنم، خم میشوم. بسته سنگین روزنامه را برمیدارم، کلید دستشویی را میزنم، می نشینم.

روز با روزنامه انگلیسی آغاز میشود.

اینطوری مزاجم بهتر کار میکند. از سر تا ته میخوانم. همه بخش ها را. همه چیز را. از آگهی های تجارتي تا تسلیت و ابلاغ تحیات وصلتی. نقد فیلم و رقص و تئاتر. طرح و توطئه سوپ اپراهای عصر، اخبار اقتصاد و سیاست. بخش خانه و مد و بچه ها، کمیک ها و کاریکاتورها... همه چیز را میخوانم، سریع، با شتاب.

بعد دوش میگیرم. روزنامه فرانسوی را پشت میز صبحانه تمام میکنم. با یک فنجان قهوه تلخ. و سیگاری. اگر روز کارم نباشد. همیشه کیهان لندن، ایران تایمز و یا انبوه نشریه های فارسی دیگر هست. و گاهی مجموعه قصه ای. شعری، جزوه ای نو، از گروه سیاسی کهنه ای. اگر هیچ چیز دیگری نبود میروم سراغ تبلیغات پستی، کاتالوگ فروشگاههای بزرگ و کوچک، بوتیک ها، یا کاغذهای پرید و طولای پدران سمج کلیسا، جزوه های «جاهووا وتینس» ها و آن آخر سالنامه ریدرز — دایجست...

من به حروف، واژه، جمله، پاراگراف، نقطه ویرگول و ستون صفحه، تیترا، پانویس و... معتادم.

اما سوءتفاهم نشود. خواندن من هدف خاصی را دنبال نمیکند. خواندن فی نفسه است.

خواندن برای خواندن. حتی نه برای لذت بردن و وقت گذرانی. بیش از نیمی از آنچه را که میخوانم نمیفهمم. نه فقط چون سریع و یا سطحی میخوانم، بلکه بیشتر به این خاطر که غالب آنچه را میخوانم، محلی از اعراب در زندگیم ندارد. دردی دوا نمیکند، به کاری نمیاید. من نمی خوانم. در حقیقت بر علفزار واژه ها چشم چرانی میکنم. حروف، واژه ها، جملات... دمی با چشم مماس میشود، از زیر شمارگر نگاهم رد میشود. همین. عمر اداری کی نوشتارها از ثانیه فرا نمیروند. ایده، شهابی ثاقب است، در مهی غلیظ، می میرد — در دم. هم آندم که از دیده ام برو، از ذهنم میروند. عاطفه ها، اندیشه ها، حس ها در نطفه ور میپزند. چیزی بر جایی اثر نمی گذارد، چیزی جایی ثبت نمیشود.

تک افتاده. نه قومی، نه خویشی، نه کس و کاری. در خانه‌ای درندشت، پر گل و گیاه، آفتاب. ماهی‌های حوض، سار و سوسلنگ. گل ختمی و لاله عباسی ... پرز به. چفته‌های پیچنده میم.

در مدرسه هم منزوی بودم. دوست و رفیقی نداشتم. بی‌جریزه، دیلاق، نزار و توسری خور. آقای ابترم اما — در جبران ناکامی‌هایش، همه اوقات بیکاریش را با من میگذراند. سعی میکرد همه چیزی به من بیاموزد. دست و پا چلفتی بودم. بازی نمیدانستم. دام و تله برای گنجشک‌ها، فاخته‌ها، کار در باغچه، موتورسواری، والیبال با بچه‌ها... در همه شکست خوردم. تا به من خواندن آموخت. یک حرف و دو حرف. با صبر، با ممارست. مرارت. اما قبل از آنکه پایم به کلاس اول باز شود، میتوانستم روزنامه بخوانم. دیگر آرام‌جانم را یافته بودم. از این پس، هر روز گوشه‌گیرتر شدم. هر روز پشت سنگر جان‌پناه کتاب عمیقتر فرو رفتم. بی‌اعتنا به دنیا و مافیها.

کار به روزنامه‌های پدر ختم نشد. کیهان بچه‌ها، دختران پسران... مجله‌های بی‌شمار دیگر، همه دست دوم، چندم. آنوقتها، مقابل گاراژ پدرم — ته پاساژی — حجره‌ای بود، تیره و دیرینه. انگار غار اصحاب کهف. پیرمردی نزار، سیگاری، ارمنی و کوتاه، میان ستونهای بلند مجله‌ها می‌ایستاد، از بام تا شام، هر روز هفته. همانجا می‌خوابید... (شاید همانجا، لابلای عطر زرد کاغذهای پوسیده به دنیا آمده بود). تابستان‌ها به نوکری بی‌موجب پیرمرد میرفتم، با اشتیاق. جلوی دکان را جارو میزد. آفتابه‌ای آب، پشت گونی مبال، دست پیرمرد میدادم و... و بقیه روز را روی صفحه جلو حجره مینشستم، میخواندم ... و میخواندم و... میخواندم و...

### بولدوزر خوانی

از خواندن بی وقفه سرانگشته‌های من دائماً از مرکب چاپ سیاه است. سه سال قبل از انقلاب، و شش ماه بعد از مرگ پدرم، در فرزند — کالیفرنیا، اولین بار وحش‌زده با این واقعیت روبرو شدم که صندوق کتابهای فارسی‌ام به زودی تمام میشود.

اینطوری اول به انجمن اسلامی، بعد به گروههای چپ — تنها به انگیزه تداوم خواندن — جذب شدم. کتابخانه‌های کوچکی بود، تمام از کتابها، جزوه‌های مکتبی، مجموعه آثار، تحلیل‌ها، اعلامیه و اطلاعیه‌ها، روزنامه‌های مذهبی — سیاسی، سخنرانی‌های مکتوب و ... غم غربت را با خواندن تسلی میدادم.

کمتر از یک ماه، کتابخانه چپ و راست وطنم ته کشید. خلاص. بعدها به مونتریال آمدم و از کتابخانه فارسی — اسلامی دانشگاه استفاده کردم. حالا میتوانستم با سهولت بیشتری انگلیسی بخوانم. اما انگیزه خواندن نوشتار فارسی روز به روز قوت بیشتری میگرفت. کنار هر کتاب درسی — فیزیک، شیمی، بیولوژی و... داستانی از آل‌احمد، جزوه‌ای از طبری، شعری از نیما و... باز بود. بی هیچ تمایزی، تفاوتی. خستگی خواندن را با خواندن در میکردم. بعدها به بازخوانی و چند باره خوانی رو آوردم.

حاصل، ارضای موقتی خارش‌های بی‌وقفه روحی است که عمری به عادت، واژه چریده‌ست. آقای مطالعه یادتان هست. زندگی من کاریکاتور است، هزار بار مبالغه‌آمیزتر از او: «کرم کتاب».

من میخوانم، چون عمریست خوانده‌ام. میخوانم، چون حتی تصور نخواندن برایم محال است. من میخوانم تا از واقعیتی به نام خودم بگریزم. از واقعیتی زشت و کریه. من میخوانم چون تنها سرپل ارتباطی من با زندگی نوشته‌ها بود. تا سپتامبر دیدارم با او.

### صدا

صدا بم بود. بم ته — بشکه‌ای. بالاترین بمی که شنیده بودم. گرم، عمیق، شمرده، و لبریز از نفرت: «اشهدت رو بخون، مادر قحبه انکف، قبر خودت رو با دست خودت کندی. کارت تمومه. بذار از این شهر برو، وگرنه از زیر سنگ هم که شده پیدات میکنم. خون نجست رو میریزم. مملکت اینقدرهام که تو فکر میکنی خر تو خر نیست. همین روزها شوتت میکنم تو قبرستون سگ‌ها...»

قطع شد. گوشی را گذاشتم. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که چرا با بسمه تعالی شروع نکرد. نشستم رو صندلی. بعد آسمم عود کرد. نفسم در سینه گره خورد. انگار کسی با مشت کوبیده باشد به تهیگاهم. از درون میلرزیدم. هیچ دست خودم نبود.

### کودکی من

اعتیاد مزمن من به خواندن ریشه عمیقی دارد. به کودکیم بر میگردد. من تنها فرزند خانواده‌ام و سر راهیم، به نوعی. آقایم عقیم بود. کوره‌سواد داشت، و حسرت‌های عمیق. پدر تنی‌ام نااهل بود. مادرم را وقتی که مرا حامله بود، رها کرده بود. رفته بود. چهارساله بودم که ظاهراً بابای دوم، مادر را عقد کرد و به خانواده‌اش آورد. من طفیلی و تحفه مادر بودم. آقای ابتر از من منزجر بود. من او را به یاد عمیق‌ترین حسرت‌هایش، یعنی سترونی‌اش میانداختم. پنج سالم بود که مادرم مرد. گوآتر داشت، ترشح تیروئید. غمبادی به زیر گلو داشت... قواره لُمبرهای رختشوئی نشسته سر طشت — از پشت. مفاصل و استخوانهای مادر هر روز درشت‌تر میشد. صورتش هیبت اسبی داشت. وقتی مرد، انگار چشم‌هایش را با منقاش از هم واکشیده بودند. قیافه‌اش زهره آب میکرد.

با مرگ مادر معجزه شد.

مهرم در دل آقایم افتاد. شدم نور چشم مرد، هستی و دارو ندارش، روح و روانش. آقا به تنهایی به دندانم کشید. به ثمر رساند. حسابدار بود. در گاراژ مسافربری قم، حساب بلیط زوار را نگاه میداشت. صبح زود سوار بر موتور سیکلت پت‌پتی‌اش میشد، به آنسوی شهر میرفت. تا غروب که برمیگشت من در خانه تنها بودم و به جز کلفتی پیر، هیچکسی را نمیدیدم. در تنهایی، در خودم و با خودم بزرگ شدم.



تابستانها، تعطیلات رسمی و آخر هفته‌ها تقاضای فرودگاه افت میکند. اما عرضه تاکسی‌ها ثابت است، مثل درجه شرحی هوا. در کساد و در رونق، عرضه تفاوتی نمیکند.

چهار روز در هفته، مالیبوی ۷۹ زنگ زده‌ای را از جلوی خانه ماریو، تاکسی‌دار ایتالیایی برمیدارم، ساعت ۷ صبح در صف تاکسی‌ها حاضر میشوم. میانگین هر دو ساعت و نیم یک بار نوبت به من میرسد. مسافری سوار میکنم. معمولاً ۳۰ دقیقه بعد باز در صف حاضرم. ساعت هشت شب دست از کار میکشم.

در اثنای ساعتهای بلند انتظار، تا که نوبت فرا رسد، تا که خورشید طلایی چراغ عبور، بر پهنه سفید دیوار مستراح شهرداری روشن شود و ترا به خروجی پروازهای داخلی بخواند، در صف راههای متنوعی برای وقت‌کشی هست.

میتوانی با لبنانی‌ها، آرژانتینی‌ها، ایتالیایی‌ها فوتبال بزنی... با راننده‌های مرض‌قندی و عظیم‌جثه ترک تخته‌نرد بازی کنی... میتوانی با مانوئل غرناطه‌ای پوکر کلان بزنی و درآمد یک ماه کار را بازی... میتوانی در ماشین‌بخوابی یا روی جدول باریک، در حد فاصل جاده و پارکینگ، سلانه سلانه قدم بزنی و سیگار دود کنی. میتوانی با میشل، گیتاریست اسبق کاباره‌ای در پرت اوپرنس هائیتی هم‌آواز شوی:

«فایوو... فایوو... سوه لامیم وه... لامیزه هه یه او!...»

میتوانی در صف، مثل آرنیتای مصری، پسته و نعلین و تسبیح و کارتن سیگار و کارهای نجیب محفوظ را به زبان اصلی بفروشی... میتوانی لبخند بزنی تا پیرمردی تنها از نیمکره دیگر، سفره بی‌انتهای و تکراری هجرانیاتش را برایت باز کند... یا جورج کریتی فحش‌های رکیک فارسی را که تازگی از قدرت و عبدل و تقی آموخته... دست و پا شکسته در صورتت تف کند... می‌توانی ...

فرهنگ صف متنوع ست. اکثریت با مهاجرهاست. زبان مشترک پس‌زمینه‌های متفاوت، انگلیسی و ندرتاً فرانسه است. واژگان انگلیسی راننده‌ها از ۵۰ فراتر نمیرود. محاوره‌ها مطلقاً فاقد گرامر است و پیوسته در زمان حال ساده صورت میگیرد. تم همیشگی حرفها گلایه است. شکایت از بی‌پولی، کساد، قرض‌های ازلی ابدی با بانک، قسط‌خانه، نرخ بهره و... تنها زمانی مطلب عوض میشود که زن سالخورده راننده کانتین — با پستان‌های هندوانه‌ایش — سر میرسد:

— ... هوووو!!

بیخانمان‌های حرفه‌ای در صف زندگی میکنند. شب در ماشین میخوابند. در مستراح نظافت میکنند. در کانتین غذا میخورند. تفریحشان «حش» و استریپ‌تیز جاده پشت ترمینال است. ارزانترین استریو و ویدئوی دزدی، کوکائین و «کرک» مرغوب در لایه‌های درونی‌تر صف به فروش میرسد.

من اما در ماشین تحصن میکنم. با شیشه‌های بالاکشیده تا که غرش بی‌محل سی — دی ۱۰ زهوار دررفته‌ای در کار خیزش مغز استخوانم

سووشون، سیمین دانشور ۴۸ بار  
همسایه‌ها، احمد محمود ۳۶ بار  
سنگی بر گوری، آل احمد ۳۶ بار  
صد سال تنهایی، گارسیا مارکز ۲۹ بار  
کلیدر، دولت‌آبادی ۱۴ بار

دن کیشوت، جنگ و صلح و هزار و یک شب، هر کدام ۹ بار.  
مدتهاست به دیکشنری‌خوانی افتاده‌ام. هر شب قبل از خواب، فرهنگ فارسی به انگلیسی آریانپور را دوره کرده‌ام. حالا به کلیات وبستر عظیم دو جلدی مشغولم. مشکل فرهنگ‌خوانی در تخت‌خواب، غیر از ریز بودن حروف، وزن کتابهاست. بازویم را زود خسته میکند. کتاب را از شیرازه با نخ به قلاب گلدان آویزان میکنم زیرش دراز میکشم. میخوانم.  
چند شب قبل قلاب از جا در رفت. فرهنگ عظیم روی سرم افتاد. عینکم دو نیم شد. دماغم شکست. خون را که از روی سینه سفید پیرهنم می‌شستم، گریهام گرفته بود.  
لعنت بر کتاب، مرگ بر ادبیات.

### زشتی و تنهایی

من زشتم. میدانم. صورتم استخوانی است و کشیده، با چانه‌ای به شدت عقب‌رفته، با دماغی به غایت درشت — انگار رژیم استریود آنابولیک دارد. به مادرم شبیهم، چندی قبل از مرگش. پوستم سفیدست و بیمارگون، مثل شکم ماهی. به عینه چشم مشهور پیر دردانه بیتل‌ها — پل مک کارنتی — چشم چپم، مادرزاد، فرو افتاده‌تر از دیگرست. ابرویم، به جبران، همیشه رو به بالا گردنکشی میکند. صورتم قرینگی ندارد. لبهایم نازک و کبودست. در سی سالگی، ذره موی سیاه تنکی که بر سرم مانده، رگه‌رگه نقره‌ای‌ست. سالها گوشه‌ای نشستن — در کافه و پارک و حاشیه خیابان، پشت رل ماشین ... بر روی میز و نیمکتی — و خمیدن، قوزی بر پشت و شانهم ... و دردی مزمن پای کمرم کاشته‌ست.

زشتی تنهایی میآورد. در چشم مردم، انگار نامرئی‌ام. کسی توجهی به من نمیکند. زنها از من میگریزند. زمانی تنهاترین آدم روی زمین بودم. تا هفته آخر سپتامبر ۸۹، تا زمانیکه ناهید به نجاتم آمد، تا زمانیکه عاشق شدم، برای اولین بار، با همه وجودم.

### شغلی برای خواندن

با فوق لیسانس علوم (فیزیولوژی) هرازگاهی قلمی میزنم. اما شغل رسمی من رانندگی تاکسی فرودگاه ست.  
در فرودگاه و در شرحی تابستان، صف عصاشکل و سه‌ردیفی تاکسی‌ها در پارکینگ شهرداری، مثل کرمی باران‌خورده، پیش آفتاب ورم میکند. هر دم درازتر، چاقتر میشود.

همیشه در دعوای حقوقی درگیرست... و همیشه هشتاد و نه است. پول سیگار و عرق و پوشک بچه‌ش را از این و آن به وام بی‌بازگشت می‌ستاند.

شش سال قبل، جواد با برنامه‌ریزی، ممارست و دروغ موفق شد گوش وزارت فرهنگ استان را ببرد. با کسری از بورس بادآورده‌ای که نصیبش شد، کامپیوتری خرید. واژه‌پردازی فارسی از لس‌آنجلس وارد کرد و موفق شد شهر کوچک ما را با اولین دستگاه تایپ کامپیوتری مفتخر کند. بعد فی‌الغور و به اقتضای طبیعتش شرکتی به هم زد و از سر شوخ‌طبعی و هم بیم جان نام زن و دختر اولش — رامش و نگار — را روی کمپانی انتشاراتی گذاشت.

خبر مثل بمب ترکید:

«رامش — نگار» تقدیم میکند:

تایپ، چاپ، تکثیر و پخش هر گونه نوشتار فارسی، اعم از صورت غذا برای رستورانها، کارت عروسی و عزا، مجله، روزنامه، کتاب، اعلامیه و اطلاعیه و اساسنامه و... و در نازلترین قیمت.

شبانه از زمین شاعر و قصه‌پرداز و محقق فارسی روئید. جواد ابن‌الوقت، سر ضرب، اولین نشریه فارسی شهر ما را به نام «سام»، نام تنها پسرش، پایه ریخت، کاسه گدائی به دست گرفت و با شم تیز خود به سر وقت کاسبکاران وطنی رفت.

اما، بزرگترین مشکل نشریه سام به دست من حل شد. جواد، پس از ماهها التماس، و سر و کله زدن با نویسندگان پُرمدعی نانوئیس، و در بزنگاه کساد و تعطیلی عن‌قرب مجله، تصادفاً به من برخورد. به زور به خانام سر زد. انبوه کاغذهای بلند و لیموئی را در کشوی میز دید و به وجد آمد.

در دو سال گذشته، همه مطالب مجله را من نوشته‌ام. با شش نام مستعار. جواد میگوید ایرادی ندارد چرا که به هر حال احدی اینها را نمیخواند. در جامعه ایرانی هیچ چیز نمیخواند. آنچه تو مینویسی صرفاً صفحه‌پرکن‌هایی‌ست در خلال آگهی و تبلیغات تجاری، غمت نباشد.

اما من برای تلاشهایم از دو راه پاداش میبرم:

اول: ارضای ویر خواندن فارسی: پس از مکاتبات پیگیر، در معامله‌ای تهاتری یک نسخه از هر روزنامه و مجله و کتاب فارسی که در اقصی نقاط جهان به چاپ میرسد، به «سام» میاید، و من میخوانم.

دوم: گریز از تنهایی کشنده. میگویم چگونه.

رامش — زن جواد — زنی است سالخورده با قد یک متر و سی. فریه و یفر و با نگاهی به نجابت بزغاله و دهانی موتوری که یک بند غر میزند. گوشه لب بالائیش به نشانه اشمئزاز ازلی، انگار «چرنه لب» پریده قوری سفالی کج‌مانده. پای چپش تاب دارد. عصاکش است. آتش به آتش سیگار میکشد و... و الکلی‌ست. مرکز ثقل بدن رامش هر روز پائین‌تر میاید.

جواد، مثل عروسک دستکشی مطیع انگشتهای کوتاه اوست. رامش، تاپیست کمپانی انتشاراتی جوادست. تایپ کردن رامش

را نلرزاند، تا که وراج بیکار دیپرسی مزاحم نشود... و... و می‌خوانم، بی‌وقفه... و عرق میریزم.

راننده‌ها کم‌کم با غرابت من آمخته شده‌اند.

کسی بر روی شیشه میزند. جورج است. جورج یونانی. با اکراه شیشه را پائین میدهم. می‌پرسم:

— تی کانه ته؟ یوری!

به صدای بلند میخندد. دور ردیف دندانهایش همه طلاست. دستش را میانه دولنگش میبرد. به فارسی دست و پا شکسته‌ای میگوید:

— هی ... کتابخوار! آمپول بیخ پشیمی لازم؟!

### عادت نوشتن

من می‌نویسم، اما نویسنده نیستم.

قلم زدن هر از گاهی من حاصل دو عامل‌ست.

عامل اول: فشار بی‌محابای آنچه خواننده‌ام و میخوانم.

هر چند روز یک بار، انگار طفلی که باید به معلمش درس پس بدهد، در هوای کثیف کافه‌ای پر جنجال، پیش روی صفحه‌های بلند و لیموئی‌رنگ — با اضطراب — مینشینم. در پس یکی دو فنجان قهوه، و انفجار آدرنالین، ساعتی زل میزنیم به همه. بعد حسی، ویری، تنگی، مثل حمله آسم فرایم میگیرد. مینویسم، با شتاب، بی‌وقفه. انگار دارو سختگیری با کرومتر بالای سرم ایستاده. مینویسم. بی‌تأمل و اندیشه‌ای. دست‌نوشته‌ها را در کشو انبار میکنم. انگار خمیر پیتزا، تا که ورز بیاید. دو سه چند روز بعد، دیدار تازه میکنیم. غالباً نود درصدشان به زباله‌دان دچار میشوند. ده درصد باقی‌مانده را میدهم به...

عامل دوم:

جواد، سردبیر نشریه «سام» و سمج‌تر از سلولیت!

### رامش نگار

جواد سردبیر تنها نشریه فارسی شهر ماست.

چهل و هفت ساله است. شش دختر قد و نیم قد، یک پسر، و دو زخم اثناعشر دارد. دوازده سال است «ولفر» میگیرد... و تاکسی میراند. ماشین دست دوم و اسقاطی خرید و فروش میکند. پرنسب ندارد. خواب ندارد. خوراک ندارد. مریض‌احوال است. زردتاب و نزار. مافنگی و تکیده‌ست، و سیگاری.

جواد در سوءاستفاده از هر آنچه سر راهش سبز شود تبحر غربیی دارد. بخصوص، استاد خر کردن دیوانسالاران و قرطاس‌بازهای دولتی‌ست. عمری را با «یو، آی، سی» و «ولفر» و «کیو.آی.پی» و بورس و وام برای پروژه‌های متعددی که انجامشان سالها طول میکشد، ... با کارتهای اعتباری قلابی، جنس‌های دزدی، با فریب اداره بیمه و تصادف‌های ساختگی، با اعلام جرم علیه دکترها و کارفرماها و... گذرانده‌ست.

تماشائیست. بر صفحه تکمه‌ها، در به در به دنبال حروف، هر دقیقه یکی را مییابد. انگار نخاله‌های مجمعه‌ای برنج را سوا میکنند... یا شپش‌های سری را میجورد. مقر انتشاراتی جواد در آشپزخانه واقع است. هر وقت برای تایپ مطالبم به خانه جواد میروم. باید از شش تا بچه پرستاری کنم تا رامش به کار تایپ برسد. تجربه هولناک و شیرینیست.

کامپیوتر در آشپزخانه، جلوی یخچال و پهلوی گاز قرار دارد. در زمینه جیغ و داد و بچه‌ها و جنجال همیشه حاضر تلویزیون و بوی پیاز داغ... تا که پلو دم بکشد... تا که تلخی بادنجانهای پوست‌کنده در آب برود... تا که رخت و کهنه بچه‌ها در طشت حمام خیس بخورد و ... رامش سیگاری آتش میزند. لیوانی ودکا برای خودش میریزد. می‌سُرفد، تایپ میکند، نق میزند، فحش میدهد، نفرین می‌کند.

در این اثنا، بچه‌ها از سر و کول من بالا میروند. مثل الاغ، سواری میگیرند. دسته عینکم را میشکنند. با هفت تیر آبی خیسم میکنند. در جیب‌هایم شامپو میریزند. و کوچکترین‌شان، سام، آنکه نشریه به نام اوست، و معمولاً کون‌برهنه، روی کفشهایم می‌شاشد. اینجا من چیزی نمیخوانم. و احساس میکنم زندگی چقدر متنوع و زیباست.

### شب قصه خوانی

شنبه شب، چهاردهم سپتامبر ۸۹ جواد تلفن میزند... که فلانی، یادت میاید؟ قرار بود برای هفته مهرگان داستان بخواند. آن ریشوهه دیلاقه را میگویم. — خوب؟

میگوید: هیچی، بی‌ناموس، گوز خورده به کله‌اش... وای به حال زخم اثناعشر من بیچاره... بدبخت شدم... از مابه‌تران رأیش را زده‌اند. زده زیر قول و قرارش. میگه اون یارو که قراره پانتومیم اجرا کنه، سلطنت‌طلبه. میگه من نمیایم. بی‌شرف همیشه اون دم آخر بامبول درمیاره. زدیم به تیپ و تاپ هم!... به هر حال گذارم افتاده به دباغخانه خودت عزیز! رامش سه چهار روزه داره تاس کباب و نون پنجره‌ای و زولبیا بامیه درست میکنه... حالا اون به جهنم ... نوکرتم ... مجله باد میکنه... صاحب تبلیغا دیگه تره‌م واسم خرد نمیکنن... میگویم: منظورت را نمیفهمم.

میگوید: ارواح خاک پدرت قسم... به چیزی... هر چیزی دم دستت بود، جفت و جور کن. بیا و بخوون هر چی بود عیب نداره... اینا که حالیشون نیست... الحق که آقائی. من نوکر پدرتم.

میگویم: همان بادی که گفתי انگار به کله خودت هم خورده، امکان نداره!

جان تک تک بچه‌هایم را قسم میخورد.

میگویم: حالت نیست انگار. من به عمر پدرم همچو کاری نکرده‌ام. اصلاً حرفش را نزن. همینقدر که در مجله‌ات جای شش نفر قلم‌اندازی میکنم، کافی است.

سماجت میکند: ترا به خون حسین ... ترا به نفس علی! میگویم: در جمع عصبی میشوم. معده‌ام درد میگیرد. آسمم عود میکند. زبانم قفل میشود. و فریاد میزنم: دل‌پیچه میگیرم... اسهال میگیرم!... جلسه به هم میریزد آقا جان... اینقدر لجاجت نکن. اگر سرم را بزنی نمیایم. برای اینکه نمیتوانم بیایم. میفهمی؟ سماجت میکند.

ده دقیقه بعد میبیزم. جواد سمج است. مثل سلولیت.

### صدا

صدا بم بود. بم ته — بشکه ئی. بالاترین بمی که شنیده بودم. گرم، عمیق، شمرده، و لبریز از نفرت:

«اشهدت رو بخون، مادر قعبه انکف. قبر خودت رو با دست خودت کندی. کارت تمومه. بذار از این شهر برو، وگرنه از زیر سنگ هم که شده پیدات میکنم. خون نجست رو میریزم. مملکت اینقدرهام که تو فکر میکنی خر تو خر نیست. همین روزها شوتت میکنم تو قبرستون سگها!...»

قطع شد. گوشی را گذاشتم. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که چرا با بسمه تعالی شروع نکرد. نشستم روی صندلی. بعد آسمم عود کرد. نفسم در سینه گره خورد. انگار کسی با مشت کوبیده باشد به تهیگاهم. از درون میلرزیدم. هیچ دست خودم نبود.

### ملاقات با رشدی

از سپتامبر دو سال قبل، یعنی از زمانی که رشدی را در تورنتو دیده بودم. بخش بزرگی از آنچه را در حاشیه او و کتابش و فتوای مشهور امام و تهدیدهای جدی حکومت اسلامی خوانده بودم، در ذهنم مانده بود. بولدزرخوانی جسته گریخته را حالا در ذهنم بند و بست میکردم.

چندین نقد ادبی بر آیه‌های شیطانی خوانده بودم: از حرفهای پورجوادی نشر دانش و دیگر نشریه‌های اسلامی — ادبی، تا بیان پُرترس و لرزه، و هم درز گرفتن نشریه‌های خوب ایران، تا نقدهای بزرگان ادبی جهانی — فوینتس، پاز، سعید ... دهها مقاله و خبر و گزارش ویژه و ستون و مصاحبه‌های مشکوک — موافق و مخالف — با رشدی و کتابش خوانده و ... باز خوانده بودم. آیه‌های شیطانی را سومین بار خواندم. شرم و بچه‌های نیمه شب — به زبان اصلی و هم ترجمه فارسی — آنوقت در سیاهه بازخوانی‌هایم، در رده ششم بود. ملاقات حضوری من با رشدی، مصادف با توقیف و فرانهایت ۴۵۷ آیه‌های شیطانی به دست انتقامجوی رژیم راجیو گاندی بود. رشید را طبق درخواست خودش در رستوران ایتالیائی محقری نشن «دانداس» و «چرچ» ملاقات کردم. صحبت‌مان حول و حوش آیه‌های شیطانی از نظر نقد ادبی گذشت.

در آخرین سؤال با احترام پرسیدم: آقای رشدی، راستی از انتقام فناتیک‌های مذهبی واهمه ندارید؟

### ناهِید

معجزه شد.

شب قبل از نشست موعود خواب به چشمهایم نیامد. دو بار آسمم عود کرد. تا صبح قدم زدم. و در دل به جواد و رامش — نگارش و مجله سام و فرهنگ و ادب و جامعه در هجرت و... نفرین کردم. با تلفن‌های پر اضطراب من حتی جواد متقاعد شده بود که طنطنه حضور مخاطب‌ها فردا اعصابم را متشنج خواهد کرد. جلسه را به هم خواهد ریخت. فرداشب، قرائت داستان دقیقاً ۴۰ دقیقه طول کشید. با چهارده تنفس تک‌ثانیه‌ای — برای جرعه‌ای آب. مزاجم، و هم جلسه به هم نریخت. تا به آخر خواندم... مدیون چشمهایی مرموز و مشتاق، مدیون زنی که ردیف اول، نزدیکتر از همه به من نشسته بود.

داستان غیرمترقبه تمام میشد. مدعوین غافلگیر شدند. اول بار، پیش از همه، زن ردیف اول، بلند شد. کف زد، پرشور. و بعد دیگران. نگاهمان تلاقی کرد. لبخند زد و در همان حال چشمهایم را دمی بست. دو چال عمیق، در دو سوی لبهایم، جا باز کرد. کف دستم خیس عرق بود. سیگاری آتش زدم. با جماعت برای تنفس خروج کردیم. بیرون، رامش، به بغل، پشت میز نشریه و چای و طاس کباب و دوغ آبعلی و آبجوی «بوری ال» ایستاده بود. مثل همیشه چشمهایم در حدقه دو دو میزد. مست بود. سیگاری در قوی زهری و جاودانه لب بالائیش نشسته بود. درد میکرد. سام در بغلش ونگ میزد. جواد نشریه میفروخت. من با حواس‌پرتی به سؤالاها جواب میدادم. دیدمش.

کوتاه بود. لااقل از من کوتاهتر. موی سیاه و شلال داشت، با کوپ کوتاه بلند، تا بالای گوشها. جین پوشیده بود. فرسوده و نخ‌نما. با وصله‌ای درشت و ستیزه‌جو، بر روی ران چپ. پولیوری گشاد، با رنگهای تابلوئی از ماتیس به تن داشت. سی و پنج ساله مینمود. گونه‌های برجسته، ابروهای پر و فراخ داشت. لبهایم نازک بود. زیبا نبود. گستاخ بود. برق نگاهش آمیخته‌ای از شیطنت و انرژی بود. با چشم دنبالش کردم.

از ستون استایروفومی فنجانها، یکی بیرون کشید. از شکم طبله سماور برنجی تزئینی چای ریخت. کتابهای میز نشریه را ورنانداز کرد. با متولی اعظم «بنیاد فرهنگی» دست داد، سرد، خشک، زنی را بوسید. گونه‌های کودکانه را چلانید. گرم و پُرشیطنت. دمی بی‌هدف پرسه زد. بعد به من نزدیک شد. دستش را دراز کرد. خودش را معرفی کرد:

— ناهید!

کف دستم خیس بود و سرد، مثل ماهی مرده و در دستش گذاشتم. خجالت کشیدم.

پرسید:

— شما ازدواج کردین؟

لبخند زد، گفت: نه بیشتر از فناتیک‌های دیگر!

لبخندش ترس خورده بود. وقتی بلند شد بروم، یک دم، بی‌اختیار، اطرافش را پائید.

اینگونه داستان، ساده جفت و جور شد. روان، بی دغدغه. به سر وقت گونی (مشهور دبیح‌الله منصور) رفتم. چهل صفحه نت‌های صومعه سن بنوا در میگاگ را بیرون کشیدم. در قرنطینه فرو شدم.

سر و ته داستان سه شبه هم آمد. و بیش و کم در یک نشست. باز خواندمش. پاکیزه‌ش کردم. چربی‌هایم را گرفتم. صفت‌هایم را تا حد ممکن زدم. بی‌طمطراق. نثری — سرشار از اسم و فعل. همه کم هجا، جملاتی کوتاه، فشار قوی.

### به صومعه خوش آمدید، آقای رشدی

طرح کلی داستان ساده بود. نویسنده‌ای فقیر (ولفر بگیر) و ایرانی که به تازگی از همسرش طلاق گرفته، به صومعه می‌رود، میهمان برادران مسیح، تا به دور از حواس‌پرتی‌های زندگی روزمره نوشتن کتابی را تمام کند. ساختمان صومعه، در هجوم بی‌محابای سالیان و سپاه موریانه و نم در کار فرسایش و فرو ریختن است و سخت نیازمند مرمت، و طاس صدقات کلیسا، چندی است تار عنکبوت بسته.

لایه‌های درونی‌تر صومعه اما دنیای دیگریست: هزارتومان مدرن، سپاه حواریون متخصص کامپیوتر بورس عرق سیب، عسل و شهد افراء، جنگلهای فراخ و انبوه پشت صومعه، استودیوهای مجهز ضبط کر گریگوریان‌ها... صومعه‌ای فرامدرن، در تقابل با زمینه‌ای قرون وسطایی. قائد بزرگ. پدر پیر صومعه شم تیز و مخوفی دارد. زمان، پائیز پس از فتوای مشهور امام است. رشدی هنوز مهدورالدم‌ست، در مخفیگاه بر خود می‌لرزد. خبرهای مربوط به قتل نویسنده، آرام از صفحه‌های اول رسانه‌ها، عقب‌نشینی میکند. پیر صومعه نبض جهان را خوب به زیر انگشت دارد. از شباهت فیزیکی نویسنده ایرانی و رشدی استفاده میکند. پشت پرده، معامله‌ای سودآور، بین صومعه و دست‌اندرکاران سفارت اسلامی صورت می‌گیرد:

معامله‌ای تهاتری، رشدی در دست ماست، سر رشدی در برابر هزینه مرمت صومعه. اما اوضاع آنگونه که قرار است پیش نی‌رود. نویسنده کج‌تاب می‌گریزد. قسمت اصلی داستان، نویسنده و قهرمان داستان، در جای برادر ویلیام باسکرویلی، کارگاه تیزهوش قرون وسطایی «نام گل سرخ» اکو می‌نشیند، از خدعه جهنمی برادران باشلق بسر می‌گریزد.

داستان پلیسی — تخیلی بود، آکنده از هیجان و تعلیق و جنگ و گریز. دکتر نوی ایان فلمینگ، خواب بزرگ چندلر، قبرستان سگهای کینگ، قتل در قطار سریع‌السیر شرق، کریستی، با زبان هر کتابی از دیک فرانسیس، با شخصیت‌پردازی هر کتابی از لوکاره، جزئی‌پردازی هر کتابی از لدلوم، تخیلی علمی کرت وانه گت صغیر... فقط همین.

مرور دیکشنری، معجزه تن خوابزده و برهنه زن را دوره کردم. از سر تا ته. بالای دلتای سیاه ناهید خطی بود به طول بیست سانت — سفید و افقی. سزارین. ناهید مادر بود. عرق سردی بر تیره پشتم نشست.

### انفجار در انگشتانه

در را که باز کردم مغزم سوت کشید. انگار بمب انداخته بودند. همه چیز بهم ریخته بود. تلفن زدم به پلیس. از آشپزخانه بوی تیز پلاستیک سوخته میآمد. درد رقیقی آرام از اجاق بیرون میزد. ماشین تحریر برقی انگلیسی‌ام در اجاق آرام ذوب میشد.

به باور پلیس، طرف چند ساعت قبل وارد شده بود. به راحتی در را باز کرده بود. همه چیز را بهم ریخته. میگویم همه چیز را. در واقع تنها کتابهایم را. در آپارتمان کوچک من، چیز دیگری به جز کتاب یافت نمیشود. طی دهسال گذشته، چهار دیوار اطاق خواب و پذیرایی و دالان کوچک را، از کف تا سقف، به تدریج قفسه بسته بودم. قفسه‌های دور تخت، روی میز و روی زمین و گنج‌های بالائی و جادار آشپزخانه، همه ... از کتاب و کاغذ پر بود.

کارآگاه ریقونه پلیس (آسپیران کبکی!) سیگار دوم را آتش زد، کلاهش را بالا زد، در حالیکه زیر لب می‌غرید از روی انبوه کتاب و کاغذها رد شد و اوضاع را سنجید. بعد از جیب نیم‌تنه سورمه‌ایش، قلمی بیرون کشید و همانطور که بر جعبه فلزی فرم‌های گزارش اعداد و ارقام را چپ و راست وارد میکرد پرسید:

! Drugs?

به کتابها نگاه کردم. در دل گفتم عجب درایتی! سر تکان دادم. خیر، مواد فروش نبودم.

پرسید فکر میکنی چرا این بلا سرت اومده.

برایش به اختصار گفتم چیزی نوشته‌ام که ظاهراً برای رژیم اسلامی باعث سوءتفاهم شده. حالا تسویه حساب میکنند. گفتم جانم در خطر است.

دستیار یقر کارآگاه به فرانسه زیر لب غرید: هی، تبروت!... یک رشدی دیگر! و اضافه کرد: یا کوکائین است تا کتک زدن همسر... یا رشدی. سری جنباند. آه بلندی کشید: آه... مهاجرها... مهاجرها!

### اضطراب

سر صبحانه ناهید کتاب را از دستم گرفت و بست و گفت: نمی‌ترسی؟

پرسیدم: از چی؟!

— منظورت چیه از چی؟ از داستانی که دیشب خوندی «سایه‌های شیطنانی» جامعه خشنی‌یه! به جاهای حساسی تلنگر زده بودی! بلند خندیدم و گفتم:

جا خوردم. بزاقم را به سختی فرو دادم. ذره‌ای به نای نشست. سرفه‌ام گرفت، با چشم‌های گشاده گفتم:

— اوهو!... اوهو!... نه!..

به زور لبخند زدم، حتماً با طعمی از قباسوختگی. صمیمی و سر ضرب گفتم:

— من یه کافه میشناسم که بهترین اکسپرسوی شهرو داره! نظرت چیه؟

پرسنده به دهانم زل زد. موزیانه خندید. بعد خنده‌اش به تدریج محو شد و اضافه کرد:

— چی شد؟... چرا رنگت پرید؟ ای وای... حالت خوش نیست؟

نه حالم خوش نبود. حمله شدید آسم. داشتم از حال میرفتم اکسیژنم را در آوردم. زدیم بیرون.

### ماهیچه‌های نوع سوم

جائی خوانده بودم آدم سه نوع ماهیچه دارد: ارادی، غیرارادی و ماهیچه‌های جنسی. ماهیچه‌های دست و پا — مثلاً ارادی‌اند. قلب و معده و روده — اما — بی‌اراده ما کار میکنند. تا مرگ. چگونگی حرکت ماهیچه‌های نوع سوم را، پروسه اروتیک تعیین میکند. فرآیند اروتیک با همه فراز و فرودش، با همه پیچیدگی‌ها، شگفتی‌ها و معجزه‌هایش، تا سی سالگی، تا امشب، برای من خیلی ساده بود. اتحاد هر سه نوع ماهیچه را می‌تلبید:

مشتی نیمه‌باز، ریتم یکنواخت و تلمبه‌ای ماهیچه‌های بازو و ساعد راست، کوبش لحظه‌ای و دیوانه‌وار ماهیچه غیرارادی قلب. درد و سه دقیقه. همین.

### خط سفید

در آپارتمان من بودیم. میانه قفسه‌های کتاب و سیل کاغذ. دراز کشیده بودم. سرم درد میکرد. دستمال خیسی روی پیشانییم و ته‌مانده عطر قاطع ناهید در بینی‌ام.

ناهید لبه تخت یک‌ور نشسته بود. اطراف را پائید. لبخند زد. پرسید: — این همه کتاب از کجا آمده شاعر؟!... بهتری؟

بغض تیزی دماغم را میسوزاند. فریب بود نمیدانستم چرا. بعد از یازده سال در این آپارتمان — غیر از رامش — زن ندیده بودم. دستمال را از روی پیشانییم برداشت. پولیور لندن فاگ و ماتیس را در آورد. زیرش کامیزول ابریشم سیاه پوشیده بود. گردنش کشیده‌تر، پوستش مهتابی‌تر، استخوان ترقه‌اش شکوهمندتر مینمود. لبهایم را بوسید. سرم را در آغوش گرفت و بر روی پستانهای درشت و منحرفش فشرد. گریه‌ام گرفت.

شب از نیمه بر شد. ناهید خوابید. ماقوع را پشت پنجره مرور کردم. انفجار خواهش‌های عمیق جسم، بکارت در سی سالگی، دستپاچگی‌های کودکانه، ارضای زودرس و ... شرم! تن ناهید بخشنده بود، روحش بخشنده‌تر. فهمیدم. مرا بخشید. تا سحر به جای

رهبری جامعه ایرانی دوشقه‌ست. دو شخصیتی‌ست. در بینش و عملکرد اسکیزوفرنی‌ست. با این ویژگی بارز که هر پاره شخصیت، درگیر جنگهای زرگری با خودش و تشنه به خون پاره دیگرست. خندق با گذشت زمان عمیق‌تر میشود. جامعه ایرانی در میانه و در ته خندق هرز می‌رود و تنها نظاره میکند.

وقتی از پلیس و جواد ناامید شدم، به هموطنانم رو آوردم: «بنیاد فرهنگی و امداد اضطراری پناهندگان». ندانسته روزی تاریخی را انتخاب کرده بودم: روز تلاش برای اتحاد.

امروز عصای مرصع، یراق و سلسله، ادوکلن بیژن، تنبان‌های جورجیو آرمانی و کراوات‌های ابریشمی... به شنیدار روایح شابدالعظیمی و کت شلوارهایی با برش تند و تیز دوخت ایران میرفت.

### کنفرانس در مطبخ

میگوید: نه! نه آقا جان من! ... پکی عصبی به سیگار میزند. با حرارت ادامه میدهد: نه آقا جان! همینکه گفتم، نمیفهمی. د... نمیفهمی دیگه قریونت برم. مظنه دستت نیست داش. گریکس از اسقاطی هم گیر بیاری، از این ارزونتر در نمیداد... یه دقیقه گوشه:

دستش را روی دهانه تلفن میگذارد. میپرسد: فرمایشی داشتین؟ آرام میگویم: میخواستیم یکی از آقایان هیئت مدیره رو ببینم... اگه امکان داره. میگوید: کنفرانس دارند. یه دقیقه تشریف داشته باشین. تو آشپزخانه هستند. اون ته... الان دیگه باس تموم بشه. با انگشت به ته سالن اشاره میکنند. در تلفن ادامه میدهد: ببین داداش مشتری نیستی، به ابوالفضل نیستی. اگه بودی اینقده لنجه نمیکردی... بعد همان انگشت را سر دلش فشار میدهد. چهره درهم میکشد.

سیگاری آتش میزنم. در امتداد انگشت اشاره راه میافتم.

ته سالن دراز و تاریک، حاشیه دیوار آجری آشپزخانه، روی رجهای صندلی‌های نامتجانس ده، دوازده نفر زن و مرد و کودک نشسته‌اند، به انتظار. زیر لب سلام میکنند. همه به هم لبخندی نیم‌بند میزنیم. کتابم را باز میکنم و مینشینم لبه صندلی، کنار چمدانهای بزرگ زن و شوهری خسته و بچه به بغل. همه کنجکاو، به شنیدن آنچه از خلال دیوار نشت میکنند، گوش تیز کرده‌ایم.

در آشپزخانه بسته‌ست. کیپ. از درون بوی کم‌رنگ پیاز داغ، پلو باسماقی دم‌کشیده، توتون و بریده‌های خفه مراغه‌ای به گوش میرسد. این کلمات قابل شنیدن است:

اول، کلمات تشکیلات، فرهنگ، دموکراسی، استالین، شهریار جوان، خط کشی، مرزبندی، سفارت اسلامی، پرنسیب روشنفکران غرب‌زده و ... چندین بار با آرامش نسبی تکرار میشود. بعد صدا با عصبیت بریده بریده‌تر و بیشتر اوج میگیرد. حالا این کلمات را شماره میکنم: خیانت، دروغ، منفعت شخصی، قدرت‌طلبی...

و بعد یک پرده بالاتر: من توی دهنتم میزنم. لای دست ننه‌ت. صدای شیشکی (دو بار) مادر حرمله، آنوقتها بابات شوششکه می‌بست، داروغه غضنفر، بپا النگوهایت نشکند ننه! شب بود سبیلهایت را

— شوخی میکنی! «سایه‌های شیطانی» یه داستان پلیسیه... عزیزم. تو واقعاً فکر میکنی اینا اینقدر بیکارند که هر کی هر چی نوشت، برن یخه‌شو بگیرند... هان؟

یاد نگاه ترسخورده رشدی، دو سال قبل، در رستوران ایتالیایی افتادم. با پایان جمله، خنده هم در دهانم فرو مرد. در عمق چشمهای ناخودآگاه نگرانی میدیدم.

دوباره کتاب را باز کردم.

### اخطار دیگر

صندوق پستی شماره ۴۷۱: حوزه H

تنها نهاد پایدار و مستمر زندگی تبعید.

کیهان لندن، ره آورد (شهباز)، پر (واشنگتن)، کیهان فرهنگی (رخ صفت)، «شورا» ی (چپ) پناهندگان ایرانی در کراچی، آدینه و... کاتالوگ‌های مختلف کلوب‌های کتاب، فرمهای مالی «گرین پیس» و عفو بین‌الملل، صورتحسابهای برق و تلفن و آب و آب‌و‌نمان... و در این میان تنها یک نامه شخصی هست: بی آدرس فرستنده. بعد از سالها کسی برایم نامه‌ای فرستاده. بازش میکنم.

پیامی خلاصه، مؤثر و حساب شده، خطی کودکانه و آشفته. انگار کسی ماژیک قرمز لبه پهنی را به تک انگشتها گرفته، و نوشته باشد: «شازده مزلف!»

راه پیش و پس نداری! کارت تمام است. دیدار به قیامت!

### اخطار آخر!

بچه‌های آنسوی خندق

در گوشه و کنار میخواندم، با پروسترایکا، در رومانی، در زمینه فضائی زولائی، زیر چماق معدنچی‌های زغال، بعد از چهل سال، چانچسکو و خاتون به نفرین مشبک سینه دیوار دچار آمدند. دوجک، درفش و چارپایه کفاشی‌اش را زمین گذاشت و با واتسلاو هاول تئاترچی در پراگ به پارلمان رفت. اف. دبلیو دکلرک پس از ۲۷ سال با ماندلا به سر میز مذاکره نشست. سیل جمعیت در پس کوچه‌های سیاه سوه تو فریاد کشیدند: زنده باد ماندلا و زیر لب اقرار کردند: زنده باد دکلرک.

با پایان جنگ سرد و تقویت روزافزون سازمان ملل، گورباچف در هر فرصتی با بوش دیدار میکند.

اینروزها در مجله هارپرز... و هم در نیویورکر، اسکوائر، مادر جونز و... به وفور به چشم میخورد. آگهی‌های ریز چاپ فروش سنگ و سیمان دیوار برلین: پوندی ۲۵ دلار به اضافه هزینه پست، «کوهل» به واشنگتن آمد. پس از چهل سال دیوار برلین فرو ریخت.

اما هنوز در میانه جامعه ایرانی هجرتی خندقی هست. انفکاک ازلی ابدی: طاغوت و یاقوت: بد و خوب، سیاه و سفید: بچه‌های این سوی خندق ... جماعت آن سوی خندق.

میکردیم (انگار کسی در خانه بغلی ناله میکرد) با قهوه بعد از شام به ترمپت مخطط و نافذ مایلزدیویس گوش میدادیم. با عشقبازی کُند نیمه شب، ساکسیفون تنر و اثیری زوت سیمز همراهمان بود. یک بار در خانه‌اش آلبوم عکسهایش را آورد. گذشته‌هایش را نشانم داد. از پس‌کوچه‌های دلتنگی گفت که سالهاست از میانه‌شان بی‌تفاوت میگذرد و اینکه روزگار امروز، اینجا آنچنان به مذاقش سازگارست که انگیزه تحسر بر قدیم‌ها را ندارد: وقتش را ندارد. یک استثنا وجود داشت. عکس صفحه اول آلبوم، عکس آرش، پسرش. تنها پسرش را پس از طلاق، شوهرش از دادگاه گرفته بود و به ایران برده بود. کشمکش‌های طلاق، بیش از آنکه تصور کند، روحش را زخم زده بود. مرد رها نمیکرد. سه سال پس از طلاق، هنوز رها نمیکرد. از ایران نامه میدهد. از غم دوری آرش سوءاستفاده میکند. اصرار میکند تا ناهید به خانه زندگیش برگردد.

### ادبیات فارسی در تبعید از دیدگاه ناهید

ناهید به سر وقت کیسه بزرگ دست‌نوشته‌های بی‌مخاطبم می‌برد. میگوید: اهمیت ادبیات فارسی اول در این است که ادبیات است. اینکه فارسی ست، یا ایرانی‌ست، درجه دوم است. مهم نیست. خیلی وقتها بی‌ربط است. حتی مخرب است. نویسنده اول به روح ادبیات وفادار است بعد به زبان و حفظ میراث فرهنگی...

میگوید: ادبیات تبعیدی، مثل آدم تبعیدی، دم‌بریده است. جانی دنباله طبیعی تاریخی‌اش را قیچی کرده‌اند. امتدادش به اصل نمیرسد. ادب تبعیدی ما، تنها ربطش با آنچه در ایران میگذرد در این است که هر دو فارسی است. ارتباط داستان تو با ساعدی و گلشیری و دولت آبادی تنها در این است که الفبایش یکی است. نثرتان، زبانتان، حوزه واژگان‌تان، ماهیتاً فرق میکند. و طبیعی‌اش هم این است. ادبیات تبعیدی پدر ندارد، مثل نویسنده‌اش. بعد از ده سال در هجرت نوشتن، دولت آبادی همانقدر به تو مربوط است که مثلاً... خورخه آمادوی برزیلی، یا موخرچی هندی... یا یوسای پروئی، کالونیوی ایتالیایی!

میگوید: نویسنده جوان تبعیدی ریشه ندارد. و این بی‌ریشگی بزرگترین وجه امتیازش است. بی‌ریشگی تبعید ضامن آزادگی در هنر و ادبیات است. از پیش‌کسوتهای ادبیات فارسی خارج و داخل کشور — مثل جزیره‌های شیطان در طوفان دریا، اجتناب کن. پیرامون قالبی ادب غربی را، همان به که مجتهد مرحوم شعر فارسی، پیش ولی جمهوری شفاعت کند تا آزارشان نکنند... تا در آغوش مام وطن شکستگی تاریخی‌شان را ترمیم کنند، هویت‌شان را باز پس بگیرند. والا در سایه پرپرپی و دل‌رحم‌الکل، در محاق نسیان کله میشوند.

ناهید میگوید: آیه‌ای نیامد، قرآن خدا خط نمیافتد. اگر مخاطب فارسی دچار خفقان کرد، مخاطبی دیگر پیدا کن. زبان وسیله‌ست. شعر و زندگی، همیشه جای دیگریست. دچار توهم نباش، اینجا

ندیدم! در خاتمه کنفرانس: صدای بلند برخورد جسمی سنگین با دیوار. دیوار میلرزد. پیامد ضربه، نمره مردی به وضوح: آخ...! آقای اردوبادی بگیر! بگیرش! افتاد... افتاد! آقا!!! صدای جلز و ولز روغن یا آب بر آتش. نمره دوم از بند جگر کسی کنده میشود:

آخ! سوختم! سوختم!

متعاقب آن، فوراً لگدی به در میخورد. دو لت باز میشود. پیرمردی بیرون میدود. از یقه کتش بخار بلند میشود. در هر قدم، از کفش‌هایش آس پلق میزند.

همگی، وحش‌زده از جا میپریم. درون را نگاه میکنیم. دیگ عظیم و رویی آس، بر روی اجاق دود زده و روغنی غلطیده. از لبه پیشخوان و میز آشپزخانه کنفرانس، مخلوط خورش قیمه پُر لپه و آس شله‌قلمکار غلیظی — تپه تپه — روی زمین چکه میکند. آس روی کف اطاق کنفرانس، مثل مواد مذاب آتش‌نشانی، مثل استفرغ مستی در شبی زمستانی، آرام پیش میرود. بخار میکند.

کتابم را زیر بغلم میزنم. بی هیچ حرفی. راهم را میکشم. میایم بیرون.

### باز هم ناهید

با ناهید از خانه... و از خودم بدر شدم.

در همان کم حس کردم در تخیل من، آدمی مثل ناهید به سختی می‌گنجید. در هیچ داستانی مثل او را نخوانده بودم. ندیده بودم بیش از یک بار لباسی را بپوشد. یک غذا را بخورد. به یک رستوران برود. همیشه از رنگهای متنوع و انرژی سرشار بود. عاشق موسیقی بود. خوب خوانده بود. جهان را خوب گشته بود. آمریکا و اروپا را مثل کف دست میشناخت. با ایران رفت و آمد داشت.

از دریچه چشم ناهید، تنها چیزهای خرد و ساده در جهان مهم بودند. بینش او — مطلقاً — از طمطراق تهی بود. پیچیده‌ترین بحث‌های فلسفی را، وقتی پشت مرا در حمام میکشید، میشکافت. وقتی سبزی پاک میکردیم از کوندرا و هایدگر حرف میزد. به همان سادگی که پولیورهایش را پشت و رو میکرد، عقاید بزرگ دنیا را زیر و بالا میکرد. به هایدن و واگنر به همان دقت گوش میکرد که به معین و هایدن عشق میورزید. خدا نداشت. به هیچ چیز تعلق خاطر نداشت. فقط میخواست بیشتر ببیند، عمیق‌تر حس کند، گسترده‌تر تجربه کند. بزرگترین تفریحش این بود با یک بطر شاردونه سفید کالیفرنیا یا «شیراز» استرالیا، دو نفری روی صندلی جنبان بنشینیم و من برایش تکه‌های بلندی از ترجمه انگلیسی «عشق در سالهای وبا»ی مارکز و یا کتاب آخر جینت وینترسون و گاهی «سووشون» بخوانم...

از حفظ...

میخندید. نفرین بازخوانی‌های مرا در زندگی هیچوقت جدی نمیگرفت. به آوای ساز دردار و کمرشکسته دیزی گل‌سپی گوش

جگر را بی فوت وقت در همزن الکتریکی میاندازد. دستگاه را روشن میکند: بالاترین سرعت. از روی ساعتش وقت میگیرد. بعد پارچ شیشه‌ای را از روی همزن برمیدارد. بوی فرم آدهاید در همه جا پخش میشود. مایع رنگی صورتی — شنی دارد. (به آب طالبی با پوره یخ شبیه است) محلول را در بیکر بزرگی خالی میکنند. از چند لایه پارچه گاز میگذرانند. در استوانه مدرج بزرگی میریزد. محتوی سیلندر را — در اندازه‌های دقیق — در چند ردیف لوله آزمایشگاه پلاستیکی دردار خالی میکنند. لوله‌ها را در شکم چرخه بزرگ «گریز از مرکز» بزرگی میگذارند. دستگاه را تنظیم میکند و راهش میاندازد. سوت نازکی، مثل حرکت تند و ممتد ترکه‌ای در باد، در دل دستگاه اوج میگیرد.

ناهید کت خون‌آلودش را آویزان میکند. پولیور مشکی آنقوره یقه هفت، پوست سفید، استخوان ترقوه شکوهمند، پستانهای آشنای کج‌تاب... ناهید برمیکرد. نفس بلندی میکشد. می‌چرخد طرفم و میپرسد:

— من حاضرم!... غذای چینی؟

— چرا رنگت پریده، عزیزم؟ حالت خوب نیست؟

و اضافه میکند:

— پاشو... پاشو بریم بیرون، یه ذره هوا بخوریم!

میگویم:

— سیگار داری؟

پاهایم بی‌حس است. به صندلی چسبیده‌ام. تنم از درون می‌لرزد. نفسم تنگی میکند.

### صدا

صدای باریتون، تکه بشکه‌ای. عمیق، شمرده، و لبریز از نفرت: «خوب گوشاتو واکن ببین چی میگم. ضربه آخر رو هم زدیم.» دیگه کارت تمومه... اگه به خودت رحمت نماید به اون زنی که باهاته رحم کن... ولش کن. اگه قرار بری جهنم. تنها برو اون گناهی نداره... می‌فهمی؟

قطع شد. گوشی را گذاشتم. نشستم روی صندلی. بعد آسمم عود کرد. نفسم در سینه گره خورد انگار کسی با مشت کوبیده باشد به تهیگاهم. از درون می‌لرزیدم. هیچ دست خودم نبود.

### ضربه نهایی

همه چیزشان حساب شده بود. دقیق. با برنامه‌ریزی قبلی. همه چیز مسلسل‌وار و به فاصله کوتاهی از هم ردیف شده بود.

انگار کسی پازلفی‌هات را در مشت بگیرد، سرت را به زور در کاسه آب مستراح فرو کند. در لبه خفگی بیرون بکشد، اما، پیش از آنکه بتوانی نفس بگیری، باز در آب فرویت کند. مثل مشت‌زنی که با هوک سهمگینی، سرش به دوار افتاده. یک دم گاردش را پائین

فارسی معاصر در مصاف انگلیسی یک دقیقه تاب نمی‌آورد. اجازه نده، تعهد عاطفی‌ات به فارسی روح ادبیات را ذبح کند. به جنگ واژه‌ها برو، فتح زبان نو مهیا شو. ابهام زبان نو را به وضوح تبدیل باید کرد. مطمئن نیستم، اما حس میکنم ناهید بزرگترین مشکلات و دل‌مشغولی‌های این چند ساله‌ام را با ساده‌ترین حرفها حل میکند. ماشین تحریری انگلیسی میخرم. تلفن‌های جواد و رامش نگار را بی‌جواب میگذارم. اشتراک اکثر مجله روزنامه‌ها را قطع میکنم. در خواندن هدفمند میشوم. به باشگاه ورزشی میروم. تنهایی‌هایم را، در زمینه جاز، با فکر کردن به آنچه فرارست بنویسم، پر میکنم.

### قتل در آزمایشگاه

دانشگاه مک گیل، ساختمان پزشکی، طبقه نهم، دپارتمان بیوشیمی، بخش سرطان.

فضای اطاق تیره و تاریک، سرد، و انباشته است از بوی کود حیوانی، استون و ادوتوالت شیرین شانل شماره هفده، کت ناهید، نخ نما و در جلو، سراسر پوشیده از خون است.

قلبم در سینه میکوبد.

ناهید به قفس تک خوکچه‌ای درشت اشاره میکند و میگوید:

— آه... متأسفم عزیزم، اینها رو الان آوردند، از بخش آنکولوژی. ده دقیقه بیشتر طول نمیکشه. بیا تو بشین. الان تمام میشه. این آخریشه. بیست و چهارمی!

مینشینم. به اطاق ۱۰۱ جورج اورول فکر میکنم! نگاه میکنم. ناهید دستکش‌های زمخت پنبه‌سوز به دست دارد. در قفس را باز میکند. موش قلدر را یک ضرب قاطع از دل قفس بیرون میکشد. موش نفیر تیز و خشم‌آلودی سر میدهد و به قدرت تقلا میکند. حیوان را به پشت روی میز میچرخاند و سرنگ زردرنگی را فرزند در شکم ورامده‌اش فرو میکند. موش هنوز دست و پا میزند. بعد سر حیوان را با مهارت میان تیغ‌های تیز و متقاطع مینی — گیوتینی میگذارند، سفت نگهش میدارد و با پای محکم روی اهرم زمینی دستگاه میکوبد:

بووووووم!

سر موش در یک آن در سطل آشغال بزرگ پلاستیکی — روی مناره سرهای جوندگان دیگر — فرو می‌غلطد. تن حیوان هنوز زنده و در حرکت است.

ناهید با تبحر قصاب کارکشته‌ای دستکش‌ها را در می‌آورد. به سرعت خوکچه را روی تخته مخصوص به چارمیخ میکشد. نوک قیچی جراحی درستی را زیر پوست شکم جانور فرو میکند. شکم حیوان را به یک ضرب — مثل زیپ — تا زیر قفس سینه وا میدرد. بعد انگشت‌های دست راست را تا بند آخر درون کالبد گرم خوکچه فرو میبرد، میکاود. به ثانیه نمیکشد. آنچه را میجوید، مییابد. به یک ضرب بیرون میکشد. جگر خوکچه، مثل یک لخته درشت خون، داغ داغ، کف دست ناهید نشسته است.



میخوانم. آت‌آشغالهای پستی تمام میشود. تنها چیزی که خارش وحشتناک روحم را لحظه‌ای مرهم است، تخیل یرقان‌زده دفتر قطور تلفن شهرست. رسیده‌ام به حرف اف. چشمه‌ایم میسوزد. ذهنم کوفته‌ست، کرخ است. خوابم نمیبرد. میخوانم. هیچ کلمه‌ای از زیر چشمم مبادا قسر در برود. باز میخوانم. اگر لحظه‌ای نخوانم. نخ فرسوده خنجر بالای سرم پاره میشود. اضطراب خواهدم کشت.

قدم‌زندهای مستاجر بالائی، مثل اسید مغزم را میسوزاند. در سکوت سنگین نیمه‌شب، سنجاقی بر کف چوبی اطاق میافتد، قلبم در سینه فرو میریزد. تلنگر بیگناه باد بر پنجره، مشت سهمگین هیولایی است. شیر آب در لگن دستشوئی چکه میکند، پتکی بر سرم میکوبد. درد کمر برگشته. معده آرام میدهد. به خیابان میروم. باید شیر بخرم. نیش تیز باد سرد، بارانی ریز و پلشت. در رج ماشینهای حاشیه خیابان کسی استارت میزند. در سینه قلبم دیوانه‌وار میکوبد. چراغ‌های ماشینی روشن میشود. دلم آشوب میشود. ماشین میگذرد. زانوهایم کرخ شده است.

کارتنی شیر و نسخه‌ای از هر روزنامه و مجله‌ای خریده‌ام. شب از سایه‌های شیطانی آکنده است. سایه آشفته درختی در باد خیس. سایه خمیده تیر چراغ برق. سایه زنی با بارانی مشمع شفاف و سگش. گشتی پلیس آهسته میکند. زن راننده مشکوک نگاهم میکند. رد میشود.

از ناودان لبه بالکن خانه‌ای ویکتوریایی با رونمای گرانیات خاکستری، اضطراب شره میکند. مالخولیایی شده‌ام. در پشت و پله‌های شب آدمی هست با ریشی انبوه، شارب چیده، نعلین به پا و با پیرهن یقه حسنی سفید. در نگاهش بوی عرق، خون، باروت و پیاز خام در هم میامیزد. با انگشت به من اشاره میکند. میگوید: مرگ بر دلک استعمار نو. پشت دیوار، مردی با گزلیک دسته نقره‌ای کژتاب زهری پر شالش، خمیده انتظار مرا میکشد. آنکه پشت ماشین نشسته ضامن نارنجکی را به دندان کشیده. مترصد عبور من است. نکند کسی به خودش دینامیت ببندد، الله اکبر گویان مرا در آغوش بکشد. شاید زنده بخواهندم. شکنجه‌ام کنند. تکه‌پاره‌هایم را به اقصی نقاط دنیا حواله کنند — آینه عبرت همه قلمزنها‌ی عالم. مالخولیایی می‌شوم.

مرگ مثل خنجری، بالای سرم از انتهای نخ فرسوده آویزان است.

### بلند پروازی ادبی

پس‌اندازم به صفر رسیده بود. صاحب متل تهدید میکرد. پلیس هنوز انتظار داشت، اتفاق وحشتناکی بیفتد. منتظر بودند اول پنجاه شصت کماندو با چپیه — عقال و کلاشنیکف و اوزی بریزند سرم. کسی این وسط به شکل فجیعی ریق رحمت سر بکشد. به اندازه کافی مدارک و شواهد دندان‌شکن برای ارائه در دادگاه جمع شود، آنوقت شاید

آورده... و حالا باران بی‌محابای مشت‌های حریف غدر — از چپ و راست — مجال نفس کشیدنش نمیدهد. قافیه را تماماً باخته بودم. نتیجه، گردباد دیوانه‌ای بود که در چشم بهم‌زدنی، اساس زندگی را بهم ریخت:

- در فاصله هالووین تا چهارشنبه هفته سوم نوامبر، کسی یا کسانی
- (۱) شیشه‌های پنجره و چراغ‌های ماشینم را خرد میکنند.
- (۲) در همانحال کسی با جعل امضای من بیمه ماشین را باطل کرده است.
- (۳) ماریو، تاکسی‌دار ایتالیایی، بعد از سه سال و اندی، بی‌اطلاع قبلی، راننده دیگری را جای من برمیگیرد. بیکار می‌شوم.
- (۴) هشتم نوامبر، صورتحساب ماهانه کارت اعتباریم، در ستون بدهکاری، یک عدد چهاررقمی ظاهر میشود: ایتایع یک فقره کامپیوتر آی.بی.ام با کارت سوپر وی.جی.ای. دو درایو، دیسک سخت با ۴۰ مگابایت حافظه، حافظه داخلی، هشت مگابایت، صفحه کلید پیشرفته، ماووس و چاپگر لیزر. ویروسی همه حافظه اعتباری کارت را بلعیده است.
- (۵) ۶۵۰ دلار پس‌اندازم، از بانک با امضای حضوری خودم و در غیبت شخصی برداشت میشود. تنها وجه بخورنمیری در بانک دیگر برایم میماند.

یک هفته صبح تا شب با ماریو و بانک و پلیس و آر.سی.ام.بی. و بیمه و صاحبخانه و دفتر ویزا و کمپانی عظیم آی.بی.ام در بوستون سروکله میزنم. تنها نتیجه افسردگی روحی شدیدی‌ست که مثل شن روان در خود فرویم میکشد. کوله‌ام را برمیدارم. میروم.

### سایه‌های شیطانی

دیگر هیچ جا ایمن نیستیم. حتی در مخفیگاه. ارتباطم با دنیای بیرون به کلی قطع شده است. ارتباطم رفته رفته با زندگی قطع میشود. مرگ مثل خنجری، روی سرم، از نخ فرسوده آویزان است. دلهره مثل تیزاب درونم را ذوب میکند. صدایش را نشنیده‌ام. هیچ خبری از او ندارم. نمیداند کجایم. نباید بداند کجایم. گناه او چیست؟ در این مدت چهاربار جا عوض کرده‌ام. وای.ام.سی.ای. و متلی ارزان. زمستان زودرس آستانه قطب، حریف می‌طلبد. اتاقکی‌ست توسری خورده و حناق‌گرفته، خفقان‌زده، در طبقه سوم ساختمانی در کار فرو شدن. پنجره‌ای ناخن خشک و جذامی.

صبرم و پس‌اندازم دارد ته میکشد. با خودم هیچ نیآورده‌ام. بی‌نیاهت حساس شده‌ام. انگار پوست و استخوانم، رگ و پی‌ام... همه مشت‌ی عصب‌ست، عصبهای تیغ کشیده، بی‌حفاظ، ریشک‌های برهنه و مجروح.

فلج شده‌ام. از رختخواب نمیتوانم بیرون بیایم. دوباره به خواندن رو آورده‌ام. بی‌محاباتر، نیازمندتر از همیشه. روزنامه‌ها را به شتاب

### هدیه کریسمس

اما من آنقدرها مغبون نبودم. ناهید با من بود:  
 ناهید میگوید برای کریسمس برایم هدیه خریده. دست راستم را  
 میگیرد. درون کیف بزرگ وسائل خصوصی‌اش بطرف چیزی  
 راهنمایی میکند:  
 شیشه عطر، ماتیک، دفترچه، قلم و بعد... دستم روی قبضه سرد و  
 زمخت طپانچه‌ای مینشیند. نگاهمان در سکوت تلاقی میکند.  
 دندان‌هایش را بر روی هم میفشارد. دو چال گوشه لب‌هایش دوباره  
 ظاهر میشود. به وقت خشم، به وقت عشق.  
 سرم را روی سینه‌اش میگذارم. عطر قاطع زن وجودم را پر میکند.  
 بیرون به شدت برف میبارد. شعله سرخ آبی شومینه کافه زبانه  
 میکشد. شب از سایه‌های شیطانی لبریز است.  
 پایان

میتوانستند از دادستانی کل اجازه حمایت بگیرند. دستم از زمین و  
 آسمان کوتاه بود.  
 بارها تلفنی پیش جواد رو انداخته بودم. سرد بود. طفره میرفت. هنوز  
 برای نان شب. بچه‌اش لنگ بود... و اینکه بهترست مدتی دور و بر  
 آنها نچرخم. تا آنها از آسیاب بیفتند، گور پدر مجله و جلسه فرهنگی.  
 دیگر صرف نمیکند. می‌گفت بلند پروازیهای ادبی تو اصلاً ریسک  
 جان بچه‌های او را ندارد.  
 توان نداشتم سرش داد بکشم.  
 تنها باری که با ماریو حرف زدم، فریادش به آسمان رفت که کرایه  
 یک روز آخر تاکسی‌اش را هنوز نپرداخته‌ام. همین.

### سکه آخر

سوم دسامبر. ساعت یازده شب منهای ۲۵ درجه  
 جای خواب ندارم. درد معده میکشدم. سرما تا مغز استخوانم نفوذ  
 میکند. در کیوسک تلفن، کوله‌ام به دست، چندین بار به ناهید تلفن  
 زده‌ام. دستگاه تلفنی جواب میدهد. به انتظار، روزنامه میخوانم: در  
 بخش اخبار هنری، گوشه‌ای نوشته پنگوئن امتیاز جلد نرم آیه‌های  
 شیطانی رشدی را به دوازده میلیون دلار میخرد.  
 آخرین ۲۵ سنتی‌ام را در گلوی تلفن میاندازم:  
 — الو!

و گریه‌ام میگیرد. صدای فریادش در گوشی میترکد:  
 — خدا لعنت کند... منو کشتی! تو کجایی؟!... کجایی لعنتی؟

آدرس میدهم. داد میزند:

— همونجا باش. تکان نخور.

از همان آغاز غیبت ناگهانی من ناهید سراسیمه و بی‌وقفه به همه  
 جا سرکشیده بود. سفارت اسلامی را در اتاوا زیر و رو کرده بود. با  
 پلیس تماس داشت. تا بالاخره هفته قبل، در حوالی خانه اولم. مغز  
 متفکر بلبشو را یافته بود.

### جذب مهلک

سه روز مانده به کریسمس در کافه کمون سای بخار سوپ جوی  
 داغ شیشه عینکم را میپوشاند. عینکم را برمیدارم، در آینه پشت  
 ناهید نگاه میکنم. هنوز انگار از جهنم برگشته‌ام. دور چشم‌هایم  
 سیاه‌ست و فرورفته. بشدت لاغر شده‌ام. ظاهراً جان بر کف‌های حزب  
 خدا، کارهای مهمتری از حساسیت نشان دادن به نام رشدی داشتند.  
 موقتاً همه چیز تمام شده بود، همه زیر سر آشفته یک نفر — شوهر  
 ناهید. در اصطلاح میگفتند: جذب مهلک.

مرد پس از این همه سالها، نمیتوانست جدائی زن را بپذیرد. و مهمتر  
 از آن تا سر حد ارتکاب قتل نمیگذاشت مرد دیگری به مایملک  
 جاودانه‌اش نزدیک شود. این وسط، آتش نفرین عشق کور، پر قبای  
 مرا گرفته بود. زندگی را شخم زده بود. ظاهراً در دادگاه هیچ چیز را  
 نمیشد ثابت کرد. در این اثنا هیولای تیزهوش، آزادست.



نوازنده کنترا باس ۵

مهدی رودسری



جیرجیر

چه کسی بهتر می‌خواند از جیرجیرکی در شب همان آواز عاشقانه را که سالهاست از یاد من و تو رفته و بر نمی‌گردد مگر سوار بر دوچرخه قدیمی همان که حالا ترمز ندارد اما خطرناک هم نیست برای ما که در خطرناک‌ها زندگی می‌کنیم بی آن که بدانیم در خطرناک زندگی کردن هم نوعی مبارزه با نمردن است و برویم با دوچرخه بی‌ترمز به قلب شب همان مردابی که فرزند جیرجیرکهاست و حتی مادر جیرجیرکها هم در آن آواز می‌خواند همان آواز قدیمی که وقتی عاشق می‌شویم یک باره بر زبانمان می‌آید تا دهان باز می‌شود و می‌خواند عاشقم من عاشقی بی‌قرارم و ارکستر جیرجیرکها هم هم‌نوا با عبور باد و ترکیدنِ طبلِ تبلیِ حباب‌ها.

دارم زنجیر می‌بافم از جراحت‌هایی جزیی که فقط قلب می‌داند چطور پانسمن کند تا به مرور در زمان جاری شود و از یاد برود اما نمی‌رود از یادی که زخمی عمیق بر قلب.

و اینطوری بود که با دو جیرجیرک‌باز حرفه‌ای آشنا شدم وقتی هر دو چرخ دوچرخه‌ام پنچر شد شبی از اواخر تابستانی که درختهاش زود پاییزی کرده بودند و معطل مانده بودم در انبوه برگ‌های زرد زیر پاهام و روی کفش و چسبیده به پاچه‌های شلوار آبی‌رنگم که از بس شسته بودم و نمدار پوشیده بودم آبی را باخته بود و شده بود مثل خزه دریایی رنگی و اما هنوز به اندازه تو که دوری دوستش دارم و تو را هم دوست دارم گرچه تو هم رنگ باخته‌ای از بس یادها را گریه کرده‌ام در تنهایی و زیر چتری که بارانی و هر دوی شما دیگر آبی نیستید و سفیدید و من هنوز از عکس‌های سفید و سیاه خاطره‌های خاکستری دارم و همین باعث شده تا از خودم راضی نباشم اصلن از خود راضی‌ها نعلش هم نیستند فقط جسدند مثل همین قورباغه مرده که یک جفت جیرجیرک بر آن سوارند و تا سر برمی‌گردانم تا نبینمشان سازشان را می‌نوازند چنان هم کوک که توجه‌ام را جلب می‌کنند به چه دلیل نمی‌دانم تو هم نپرس و اگر صبور باشی شاید ساعتی دیگر میلشان بکشد یک دل سیر عشقبازی کنند همانجوری که میلمان می‌کشید و یک دل سیر عشق می‌کردیم راستی جیرجیرکها از فعل کردن هم در آوازشان

استفاده می‌کنند کاش بودی و جای جواب دادن را خالی می‌گذاشتی تا یک دل سیر بخندیم.

لیز: پنچر کردی

من: دوچرخه‌ام پنچر کرده

من: هر دو چرخش پنچر کرده

جان: پنچری که دوتا بشه یعنی دوچرخه پیره من: این دوچرخه یار راههای درازه که از دور آمده و حالا که هست و نیست نزدیکتر به منه

لیز: هیچ کس نزدیکتر از جیرجیرکها به آدم نیست و گرنه دوچرخه فراوونه

من: اگه پول داشته باشی بی‌پولی شکست می‌خوره دوچرخه نو می‌شه

جان: دوچرخه‌ها و جیرجیرکها روی چشم ما جا دارند اگه ببینیمشون وقتی بی‌میل نیستند

لیز: دوست دارم قبل از پنچری گرفتن ببوسمت

من: ولی من برای بوسیدن تو آمادگی ندارم

جان: منظورش لب‌های منه تو چرا خودتو قاطی عاشقا می‌کنی

من: لب که با لب فرقی نداره مهم حرفای مهمه که لب با لب می‌زنه لیز: قبل از اینکه ببینیمت عاشقانه دعوامون شد سر شکار به جفت

جیرجیرک که داشتند آماده می‌شدند تا عشق کنند

من: جیرجیرکها هم فعل کردن به کار می‌برن

جان: به گمانم فعل کردن از مهمترین افعال مشترک بین آدم‌ها و غیراشیاء است

لیز: منظورش از غیراشیاء همه حیوانات از جمله جیرجیرکهاست من: فکر می‌کنید در دنیای غیر از جیرجیرکهای فیلسوف آدمی

پیدا می‌شه که پنچری یک دوچرخه پیر و تو راه مونده رو بگیره لیز: نوچ

جان: در روزهایی که بارانی نمی‌باره امکان داره جیرجیرکی پیدا بشه پنچری آدمی وامانده رو بگیره اما در شب محاله چون آدم‌هارو نمی‌شه از غیراشیاء تشخیص داد و اشیاء بر طبیعت چیره‌اند چطوری

حتی لیز هم نمی‌دونه

لیز: دوچرخه‌ات رو زنجیر کن به همین درخت که برگهاشو گیلانها خوردند ما دو تا دوچرخه داریم تا جایی که جا باشه می‌رسونیمت

من: حتی جیرجیرکها هم سوار به دوچرخه پیر و پنچر نمی‌شن تا چه برسه به غیراشیاء که طرفدار هر چیزی گران‌قیمت‌تر از چیزهای

ارزانند.

و سوار دو دوچرخه شدیم در شبی که مهتاب نوحه می‌خواند هم نوای ارکستر آرامش برهم‌زن جیرجیرکها و ستاره‌ها اشک می‌ریختند شمع‌اشمع در مشایعت ما که نفهمیدم از شادی بود یا

فراق.

لیز: این نوع احساسها شاعرانه هست اما مهم نیست (پرانتر باز می‌کنم تا توضیح بدهم لیز در ترکبند دوچرخه‌ای نشسته که من

باز می‌کنم تا توضیح بدهم لیز در ترکبند دوچرخه‌ای نشسته که من

سخنرانی‌ها و سرودها شهاب بودند و گذشتند و بادکنک‌های پرواز ناپدید شدند و تپانچه مسابقات صاعقه در صاعقه شلیک شد و مادر دو میدانی در مسابقات غیراشیاء اگرچه ماراتون است که مهمتر از فرزندان دو میدانی یعنی سرعتی‌های کوتاه مدت است و باید زودتر شروع شود و دیرتر تمام شود اما به تعویق افتاد چون حضور پدر را می‌طلبید تا پرچم را به اهتزاز در آورد و باد نیامد و پدر منصرف شد و این به معنای مرگ محتوم جیرجیرک‌های ضعیف‌تر است که به نوازش پدران نیازمندند تا به فراموشی مدفون نشوند در میراث سرد موزه‌ای که حالا حتی عطر گل‌هایش را هم به یاد دارم اما از نامشان می‌گذرم شما هم بگذرید تا قصه معطل نماند.

لیز: فرصت نبود و گرنه جیرجیرک‌های قوی‌تری تحویل ماراتون می‌دادیم

من: انگار شک داره تو چشات شنا می‌کنه یا گریه می‌کنی

جان: می‌دونیم از قبل بازنده‌ایم گریه‌اش از بی خبری نیست

من: من فقط شاهد و بی تجربه مثل دختر باکره

لیز: مثل من که با تجربه ترین باکره هر زفام

جان: آگه این بار ببازیم از هم جد امی شیم و من حتمن می‌میرم

لیز: جان بدون من فلجه و این یعنی نقص عشق

جان: عشق ناقص گدای مخنثه اما ماراتون فلجی برام هنوز زوده

من: پس چرا زودتر دست به کار نشدین

جان: شدیم تو نفهمیدی تقصیر هم نداری آدم بی تجربه نفهمه

لیز: تمام جیرجیرک‌هایی که گرفتیم یادته که یکی از پاهاشون پنجر بود

جان: وقت همیشه برای ترمیم پنجری کم می‌آره

لیز: منظورش غیراشیاءست می‌دونی که

من: می‌دونم پنجری دوچرخه از پنجری ماشین معمولن کوچکتره

جان: تو ماشین داری

من: پس با چی آمدم تا این جا پای چپم که زخمه و پاچه شلوارم

را که بالا زدم لیز جیغ ظریفی کشید و دلم براش رفت و نشستم

جان: چرا نشستستی مارو ببر تا مرداب

لیز: پاشو مرد معطل نکن مردانگیتو نشون بده حالا وقتشه ببینیم داری یا نه

من: آگه دستم نگیرید همین جا می‌خوابم و هر دستم را یکی با دو دستش گرفت و از زمین بلند کردند و پرت شدیم تو ماشین من و گاز را فشردم تا ته سرعت چنان که فانوس خاموش باد آتش گرفت و در چشم به هم زدنی رسیدیم به مرداب و هنوز نفس تازه نکرده دیدم دوچرخه‌ام پنجر در زنجیر و درخت بی‌برگ گیلاس عنق.

دوچرخه را باز کردم از زنجیر و دیدم درخت شاد شد و شاخه‌های بی‌برگش را تکانی داد و چنگ زد در نسیمی که بی‌اعتنا می‌گذشت و اما لیز و جان ندیدند که لخت شده بودند و در آرامش مرداب شناور.

می‌رانم و دلیل آن پاهای قوی من است که دو نفر را به سادگی حمل می‌کند گرچه دوچرخه متعلق به جان است که سوار بر دوچرخه لیز همراه دو پیت پلاستیکی از جیرجیرک‌های شکارشده می‌راند و دلیل دومش قهر دخترانه لیز بود بعد از (پرانتر اول را می‌بندم تا پرانتر دوم را باز کنم و در ادامه توضیح بنویسم کمی بگو مگو کرده بودند و دعواشان شده بود و دلیل این مشاجره‌های طبیعی را می‌دانم اما نمی‌نویسم شما هم نپرسید شاید از الزامات داستان‌های کوتاه یا سرودهایی که جیرجیرک‌ها شاید (حالا پرانتر سوم را باز کردم تا بنویسم اگرچه دهنم کف کرده بود از وزنی اضافی اما لذتی می‌برد کتف‌هایم از تماس سینه‌بند لیز به مویرگ‌های ظریف کمر که نپرس و پرانتر را می‌بندم و) و دیگر این داستان گنجایش پرانتری دیگر ندارد و گرنه می‌ترکد از سنگینی و جیرجیرک‌ها پراکنده می‌شوند لیز و جان در مسابقات ماراتون جیرجیرک‌ها که در واقع دویدن و تا سرحد جنون مردن بین جیرجیرک‌ها بود مربیانی ممتاز بودند صاحب کیا و بیایی که به اعتبار همین کیا و بیا عاشق هم مانده بودند و گرنه پیوندشان چندان محکم نبود اما هر یک در تعلیم و پرورش بخشی از دوندگی جیرجیرک‌ها مهارت داشتند که به تنهایی غیرممکن بود بتوانند پیروز حتی یک ماراتون شوند به همین دلیل ساده پیوندشان به واسطه حضور جیرجیرک‌ها به ظاهر ناگسستگی به نظر می‌رسید من که اینطور فهمیدم و نسیمی خنک که عرق بر صورتم خشک می‌کرد هم در این میانه حقی داشت چون از غلیان احساساتم که مقصرش نوک‌های تیز اما نرم سینه‌بند لیز بر کتف‌هایم و ادامه نمی‌دهم شما هم نپرسید چون به جایی رسیدیم که همان جا بود که باید می‌رسیدم و از آشنایی با شما بسیار خوشبختم هم اگرچه حقیقت دارد هم می‌گذرم تا فردا را چه ببینیم و شماره دادم و شماره گرفتم و باز هم تشکر کردم که جیرجیرک‌ها دوچرخه‌های روابط انسانی را دوباره وصل کرده‌اند به واسطه زجره زنجیرهای محکم ارتباطاتشان که پاره ناشدنی و لیز را بوسیدم و مشت‌های نرم بر مشت جان کوبیدم. شب شنبه بود که زنگ زدند و از من که زنگ زده بودم گله کردند که چرا دوچرخه پیر را هنوز از درخت گیلاس جدا نکرده‌ام و درخت گیلاس دارد می‌خشکد از چندش آهن و زنجیر بر پایین تنه‌اش.

و از من دعوت کردند تا در افتتاحیه المپیک تابستانی جیرجیرک‌ها که رأس ساعت ده صبح شنبه شروع می‌شود شرکت کنم.

چون بی‌تاب حرف‌های لبریزان لیز بودم با خوشوقتی زیاد قبول کردم و قول دادم بخودم تا وقت خواب دیگر شراب و شعر نخورم و وید و سکس نکشم تا در بروم از رویاهایی رنگی که هر سحر گریبانم را می‌گیرد و تا ظهر در گردابی آنچنانی غرقم می‌کند که خواب‌گردها می‌دانند چیست و شما نمی‌دانید و نیاز به پرانتر باز کردن هم ندارد و که بگذریم تا قبل از ساعت هشت که دقیقن نیم ساعتی مانده به افتتاح مراسم در استادیوم جیرجیرک‌ها کنار لیز و جان باشم پوشیده در لباسی متحدالشکل و مشترک‌الرنگ.

تا یادم نرفته بنویسم که با اسکلت آهنی دوچرخه که میان ذغال‌های گداخته دم به دم کوچک‌تر می‌شد دورادورتر از علایق قلبی که عزادار بود خداحافظی اشکباری کردم و پریدم داخل ماشینم و گاز را فشردم تا ته سرعت چنان که دوباره فانوس خاموش باد آتش گرفت و در چشم به هم‌زدنی رسیدیم به استاد یوم قبل از آنکه تپانچه ماراتون شلیک شود و سریع لیز و جان را بیرون کشیدم از جعبه کبریت البته با احتیاط کامل و قرار دادم در جایی که مقرر بود تا بمانند گوش به فرمان صاعقه و پیروزی.

در بازگشت همیشه کافه‌ای هست که شراب شیراز و سیگاری تا پیامبرانه به مدال معجزه ماراتون نگاه کنی و بخوانی عاشقم من عاشقی بی‌قرارم که معمولن لالایی جیرجیرک‌های خسته اما نه خواب‌آلوده در جعبه کبریتی.



نوازنده فلوت ۱

کپه‌ای چوب که جان می‌دادن برای سوختن جمع کردم و آتش زدم لیز از مرداب آمد دیدم از نوک پستان‌ها و دماغش که همگی می‌لرزیدند یا می‌رقصیدند هماهنگ با موسیقی پنهانی که نمی‌شنیدم یا سرما آب می‌چکید تشنه شدم و جان آمد و از نوک دول و دماغش آب‌چکان که رو بر گرداندم تا خجالت نکشد که نمی‌کشید و فهمیدم من منی هستم سخت خجالتی و این هم معجزه بود که ناگاه افشاء درونی ناشناخته کرد و لیز: حالا که پاکیم

جان: و بی‌باکیم و دیدم معجزه واقعی را که ردیف در ردیف جیرجیرک بود گرداگرد ما و آتش و نمی‌شد شمرد شاید دو هزار تا کم بود و سه هزارها زیاد که نشمردم و یک صدا جیر کشیدند: و بی طاقسیم

لیز: بیار دوچرخه نفس را

جان: تا بشکنیم قفس را

جیرجیرک‌ها: تا شکست دهیم ترس را

و من دوچرخه دوست‌داشتنی اما پیر و پنچر را کشان‌کشان آوردم اگرچه خودش هم تسلیم سرنوشت محتوم شده بود و سرکشی نمی‌کرد

لیز: بسوزان تا جیرجیرک شویم

جان: تا پیروز آخرین ماراتون شویم

جیرجیرک‌ها: بسوزان تا ما شما شویم و من دوچرخه دل‌بند را انداختم روی شعله شهوت‌ناک آتش که بلافاصله چرخ‌هاش شعله‌ور شدند و دود سیاه و تلخی به صورت آسمان چنگ کشید و بوی گندش به سردردم انداخت که می‌گرن مزن داشتم و دارم و دکترها توصیه کرده بودند و می‌کنند که پرهیز کنم از هر بوی غیرمتمعارفی به ویژه بوی چرب کباب و چرم و پلاستیک.

لیز و جان دست هم را گرفتند و دور آتش و هم‌چنین خودشان چرخیدند و هزارها جیرجیرک جیرجیرکشان تشویقشان کردند تا سرعت چرخیدن را سریع‌تر کنند و آنها سریع‌تر چرخیدند من چوب کبریت‌ها را بیرون کشیدم از جعبه کبریتی و ریختم بر آتشی که دوچرخه ام را.

لیز و جان چنان سریع می‌چرخیدند که گردبادی در فوران و دیگر نشنیدم که جیرجیرک‌ها چه‌ها را جیر کشیدند و اما دیدم که گردباد ناگاه در خود و درست روبروی من فرو افتاد و دو جیرجیرک درشت‌هیکل پریدند روی سینه‌های من که هر دو را راهنمایی کردم به داخل جعبه خالی کبریتی که دقیقه‌ای پیش پر از چوب و شوره و باروت بود و حالا خانه لیز و جان.

تردید داشتم که فوری برگردم به استاد یوم یا بگذارم آتش فروکش کند و این سومین معجزه بود که اتفاق افتاد و فهمیدم چگونه پیامبران ناگهان به بعثت خود آگاه می‌شدند که از هُرم درخشان آفتاب بارانی بارید که به سرعت آتش را تا بطنش خفه کرد و هزارها جیرجیرک ناگهان آب شدند و به مرداب پیوستند.

نیره رهگذر



عصری از لندن دوباره تماس میگیرد تا مفصل گفتگو کنیم. جیوه با نگاهی پر از تمسخر خیره شده بود به کلمه مفصل. انعکاس نگاهش به من تشدید داشت (همان تشدیددی که خواهرش همزه است) کلمه مفصل در ذهن سفت‌تر از سابق طنین می‌انداخت و مفصصصصصص شنیده میشد، بعد رویش را برگرداند و نگاه پرسشگرش را به من دوخت، فهمیدم کلکش چیست، مهر مادری چیره شد و یک تشر دیگر بر سر جیوه زدم و دستش را کشیدم و ۵ درجه کشیدمش بالای دماسنج عاطفی. شد ۲۵ درجه، جایی در حوالی مساوی خوب و بد. به آینه پناه بردم، ابروها را پررنگ کردم، دور چشمها را سیاه کردم، گوشواره گوش کردم، جیوه به طرف بالا حرکت کرد و رسید به ۲۷ درجه بالای صفر عاطفی.

بچه کوچیکه زنگ زد. فقط گفت: سلام، تولدت مبارک، امروز چکار میکنی؟ گفتم خانه هستم. فقط گفت "خوبه" بای‌بای، همین. جیوه سرازیر شد رو به پائین. کوچیکه لحنش طوری بود که انگار از روی دستورالعمل "چگونه تولد مادرمان را برگزار کنیم" می‌خواند، آن هم از نوع آسانترین شیوه‌اش. جیوه قوز کرد و به سرعت رو به پائین سرازیر شد. یادم انداخت که هیچکس آنطور که من دوست می‌دارم، دوستم نداشته و من یک عمر است که منتظر،،،،،

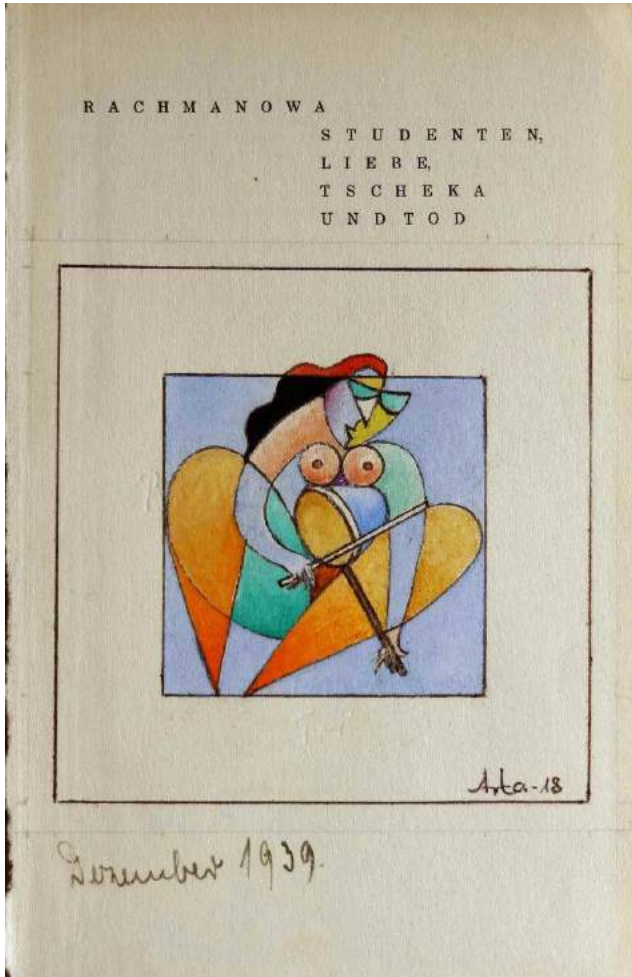
روضة خوانی در ذهن شروع شده بود و جیوه رو به پائین می‌سپرد به طرف زیر صفر، ترس برم داشت، یقه‌اش را گرفتم، گفتم: تو که می‌دانی اگر آنقدر تند بروی کارت به کجاها می‌رسد، نگاهش داشتم. یک چیزی در وجود من وول می‌خورد، باید آرام می‌شدم. رفتم سراغ موزیک، یک موزیک گوش‌خراش، صدایش را بلند کردم، بلند بلند، تا آخرین حد، پنج تا بلندگو را هم چسباندم به دیوار مشترک همسایه. دیوارها می‌لرزید، رقص نمی‌آمد ولی دلم خوش شد که صدا دیوار و خانه همسایه را می‌لرزاند و کلافه‌اش می‌کند و حالیش می‌شود که من وجود دارم، عکس‌العمل‌اش هم هرچه که باشد، فرقی نمی‌کند. شاید با عصبانیت در بزند، یا پلیس خبر کند، این همان چیزی است که من لازم‌اش دارم، تا حس کنم ، وجود دارم، زنده هستم. می‌خواهم زنده باشم، می‌خواهم زندگی کنم ، قاطی زندگی بشم. برم وسط کوچه زندگی ...

جایی که زنها موهای کرکشون از زیر چادر کودری زده بیرون و گرما و عرق و خستگی کلافه‌شون کرده و دستک چادرشون از عرق دستشون شوره و سفیدک زده و شق شده و بچه شون توی شلوارش شاشیده و داره یک بند عر میزنه و دارن از زیر بازارچه برمیگردن و زنبیل پلاستیکی چرکشون پر از بادمجان و غوره و سبزی خوردنه و تره‌های سبزی آنچنان از سوراخ زنبیل نارنجی به بیرون سر کشیده‌اند و با بی‌حیائی خودشان را به پاها و دامن زن می‌مالند که آدم را به یاد پسر بچه‌های تازه‌بالغی می‌اندازه که ریش‌های تک‌تک و سیاهشون از وسط پوست حشری و سرخ صورتشون بیرون می‌زنه

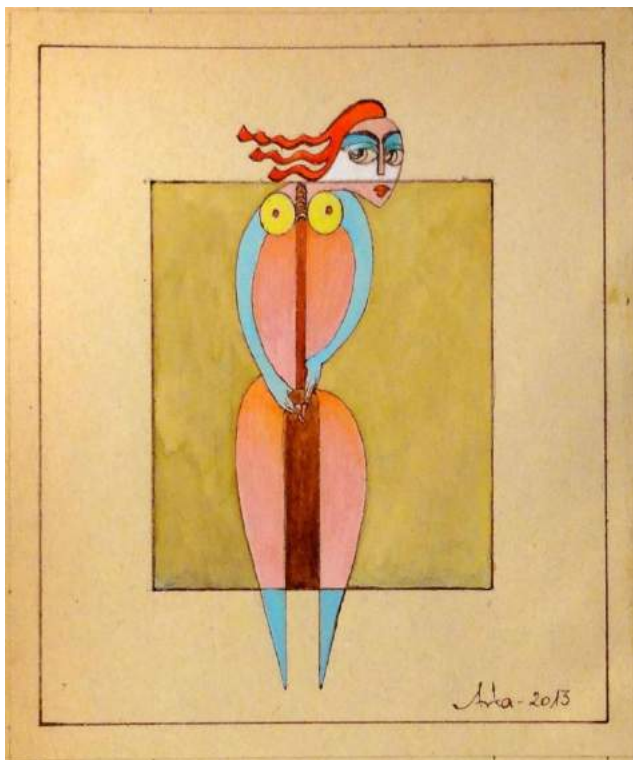
سالگیری در غربت

از صبح که با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم، تا حالا هزار حال شدم. روز تولدم هست و نمیدانم چرا امسال جیوه دماسنج عاطفی من اینچنین در نوسان است. میل دارم حس کنم که امروز زمین و زمان باید دور محور من بچرخد. از طرفی دیگر می‌دانم گنده‌تر از آنی هستم که به این حس نازک و نازنین دل بدهم. مردد از این که چه حسی باید داشته باشم، با کلی چک و چانه دست جیوه را گرفتم و نشاندمش سر ۲۵ درجه دماسنج عاطفی. یک عدد متوسط را انتخاب کردم که میانه را گرفته باشم؛ نه سیخ بسوزد و نه کباب. داشتم می‌گفتم که با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم، دوستم بود، تولدم را تبریک گفت. جیوه قدم از ۲۵ برداشت و به سمت ۳۰ در حال حرکت بود که یکدفعه یک نیروی مرموز جیوه را سُر داد تا نزدیکی‌های صفر، منطق‌اش هم این بود که این رفیق از بی‌هم‌زمانی روزی یکی دو بار باهر بهانه‌ای تلفن میزند. جیوه طرفهای صفر غلت و وا غلت میزد که با یک تشر از ناحیه وجدان روبرو شد و آرام به طرف بالا حرکت کرد، پشت چشمی نازک کرد و به ۱۵ درجه که رسید توقف کرد، پایش را روی پایش انداخت و فنجان قهوه را دستش گرفت، دماغش را با سر انگشت بالا داد و همان جا نشست و وانمود کرد که به نقطه نامعلومی خیره شده.

سر ۱۵ درجه جا خوش کرده بود که دوباره تلفن زنگ زد. بچه بزرگه بود، گوشی را برنداشتم که پیغام‌اش را بشنوم تا سر فرصت گوش کنم و از هر کلمه و نقطه و مکثی یک داستان بسازم و از آن داستان یک تیشه و آن تیشه را به جان خودم بکوبم. یکی بدوهای ذهنی شروع شده بود: که اینطور!؟ چه‌طور یادش آمد؟ شاید به این خاطر که در تقویمش علامت گذاشته که یادش نرود! به هر حال جیوه به آرامی از روی صندلی بلند شد و ۵ درجه رفت بالاتر، شد ۲۰ درجه بالای صفر. مسواک زدم، دوش گرفتم، لباس پوشیدم. جیوه بین ۱۵ و ۲۰ نوسان داشت. پیغام بچه بزرگه را گوش کردم، گفته بود از فرودگاه آتن زنگ زده تا اول صبح تولدم را تبریک گفته باشد،



نوازنده ویولن بومی

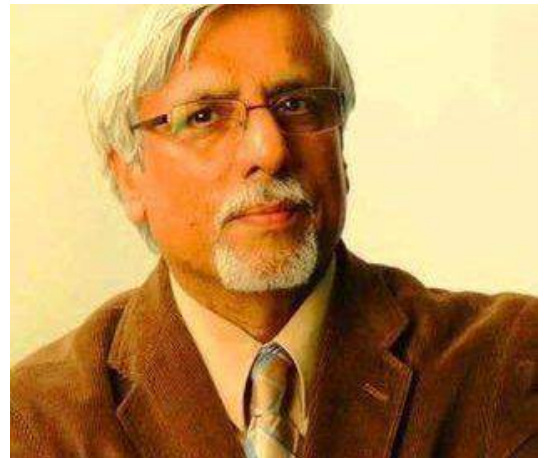


نوازنده گمبری

و دستشان به جایی بند نیست و به عمه و مادر بزرگ پيله می‌کنند، هی عمه‌جان را غلغلک می‌دهند و مادر بزرگ پادردی و نیمه‌چلاق را خر و خر از این طرف اتاق به آن طرف می‌کشند که مثلاً شوخی می‌کنیم هروهر و هر زنبیل دستشونه و بچه هی عر می‌زنه و دماغش آویزان شده و وقتی وسط کوچه بهم میرسند از مشدعلی گله می‌کنند که نگذاشته غوره را سوا کنند و یکدفعه معلوم نیست چه جوری حرف از مردشون و کاری که دیشب یا هفته پیش یا سه ماه پیش کرده پیش میاد و یک "من هم همینطور" گفته می‌شه و نتیجه‌گیری این می‌شه که مادر یا خواهر پدر سوخته‌اش یادش می‌ده و یکدفعه دسته زنبیل را که شب پیش با سوزن نخ و تکه پاره‌های یک شلوار کهنه وصل شده بود پاره می‌شه، و غوره‌ها پخش زمین می‌شه و این وسط یک توسری تو سر بچه عر عرو می‌زنن و می‌رن تو خونه و تند و تند پریموس رو تلمبه می‌زنند و ناهار کوفتی یک‌جوری درست می‌شه و بچه یک‌جوری خفه‌خون می‌گیره و می‌کپه و ظهر می‌شه و بچه‌های دیگه از مدرسه میان و مردش هم میاد و سفره پهن می‌شه و بوی گند جوراب مردش همه اتاق رو می‌گیره، سر سفره دو سه تا فحش و توسری هم ردوبدل می‌شه و کاسه ماست به دیوار پرت می‌شه و چای رو داغ داغ هورت می‌کشن و بعد همانجا روی فرش دراز به دراز می‌خوابند و دهنشون از پیاز خامی که سر ناهار گاز زدن خشک می‌شه و گلوشون کیپ می‌شه و هراسون از خواب می‌پزند و به مگس‌ها فحش می‌دهند و کاسه آب یخ را هورت و هورت و هورت تا ته سرمی‌کشند و زندگی می‌کنند و زندگی می‌کنند و زندگی می‌کنند و روز تولد و نحوه گفتن تبریک تولد و نازک‌خیالی‌های نازنین هم هرگز به خاطرشون نمی‌رسه.

از سال ۱۹۸۲ در تورنتو اقامت دارم. شغل من مترجمی است. از سال ۱۹۸۷ قصه‌هایم را در نشریه‌ها و سایت‌های مختلفی به چاپ رساندم و در کارهای فرهنگی و هنری بسیاری فعال بودم. سال ۲۰۱۵ کتاب حکایت‌های امیریه را در ایران منتشر کردم و مدت هفت سال است که ادمنین فعال صفحه امیریه در فیس‌بوک هستم.

حسن زرهی



عروس نخلها

۱

زنگ تلفن از خواب بیدارم کرد. زیر خنکای باد کولر خواب می‌دیدم. با اکراه بیدار شدم. گوشی را که برداشتم ازلهجه‌ی تلفنچی فهمیدم که آنجا گرما دارد غوغا می‌کند. فهمیدم که تلفنچی آن طرف سیم غرق عرق است و لابد پدر وقتی وارد کابین می‌شود که با من صحبت کند یادش می‌رود که عرق کرده است، که کابین گرمترین جای تلفنخانه است.

وقتی با من حرف می‌زند می‌خواهد بداند من توی شهری به این بزرگی چقدر می‌توانم طاقت بیآورم، لای ماشینها راه بروم، زنان و دختران را دید بزنم و اصلاً خسته نشوم.

\*\*\*

پدر هر وقت اتفاق مهمی می‌افتاد تلفن می‌کرد؛ اگر فشار مادر بالا می‌رفت یا قرصش تمام می‌شد. وقتی کسی را دستگیر می‌کردند و یا کسی می‌مرد و یا لنجی غرق می‌شد پدر حتماً تلفن می‌کرد. اگر تهران شلوغ می‌شد و اگر آمده بود شهر برای دکانش خرت و پرت بخرد تلفن می‌کرد.

پدر خیال می‌کرد من آدم مهمی هستم. و من فکر پدر بودم که از اهمیت نداشته‌ی من لذت فراوان می‌برد.

\*\*\*

گفتم: بله!

گفت: علی!

گفتم: بله - سلام.

گفت: سلام بابا، حالت خوبه؟

گفتم: الحمدالله - شما چطورید؟ مادر چطوره؟ کنیز چطوره؟

گفت: بچه‌ها خوبند؟

گفتم: شما چطورین؟

گفت: نسرین چطوره؟

گفتم: کارم داشتی پدر؟

گفت: نه همین جوری تلفن کردم.

گفتم: کاسبی چطوره؟

گفت: شکر.

گفتم: ملک چه خبر؟

گفت: سلامتی.

گفتم: الحمدالله.

گفت: نمی‌آیی؟

\*\*\*

خیال کردم مادر حالش بد شده است و لابد دوباره "بابای زار" آورده‌اند و بهش تمر هندی و نمک داده‌اند و مادر سینه‌اش درد گرفته است و نفس‌هایش به شماره افتاده‌اند و همسایه‌ها دور مادر جمع شده‌اند و حوری گریه کرده است و لابد پدر تند و تند قلیان

کشیده بود و مادر بزرگم گفته بود، کاش من زودتر می‌مردم. و

پدرم گفته بود مرگ حق است. عمه‌ام گریه‌اش گرفته بود و لابد

عباس میان گریه‌ی عمه‌ام گفته بود، با گریه هیچ کاری درست

نمی‌شود. عمویم خواسته بود لودگی کند و پدرم گفته بود "چُپ،

چُپ"، "بی‌کتاب!" و عمویم اخم کرده بود و ساکت شده بود. مادر

از درد فریاد کشیده بود، و همه منتظر بودند که مادر راحت بشود

ولی مادر زنده مانده بود و همسایه‌ها اشک‌هایشان را پاک کرده

بودند و پدر رفته بود ده بالا که تنباکو بخرد و مادر ظرف زردچوبه

را برده بود خانه همسایه زردچوبه قرض بگیرد و همسایه چهار دانه

کبریت خواسته بود و مادر یک بسته کبریت گل‌نشان داده بود به

همسایه. مادر گریه کرده بود که می‌ترسد بمیرد و پسرش را و

نوه‌هایش را نبیند و به پدر غر زده بود که برو تلفن کن ببین بچه

حالش چطور است؟ دیشب دوباره خواب دیدم. و پدر گفته بود،

جائی که آدم عرق نکند هیچ طوریش نمی‌شود، مرض مال گرما و

عرق است خیالت راحت باشد! و مادر گفته بود، ماشاءالله به عقلت!

پدر اخم کرده بود و مادر رفته بود قلیان پدر را چاق کند و پدر

قلیان را که از دست مادر گرفته بود، نگاهش کرده بود و لبخند

زده بود

\*\*\*

گفتم: نه گرفتارم. اصلاً مرخصی ندارم شاید عید بیام!

گفت: خوب بود می‌آمدی!

گفتم: خبری شده؟

گفت: نه چیزی نیست.

گفتم: پول تلفنت زیاد میشه!

گفت: باکی نیست. حرف بزنی دلم گرفته!

گفتم: چرا؟ مگر چیزی شده؟

گفت: اینجا هوا خیلی گرمه! گرما خیلی‌ها را مریض کرده، بچه‌ی

حسین‌علی مرد!

گفتم: خدا بیامرز دشت!

گفت: خوب بود می‌آمدی!

گفتم: مادر طوریش شده؟



رفت در صندوق واترپروف آهنی‌اش را باز کرد و قابلمه روحی قفل و کلیددارش را درآورد، قفل قابلمه را باز کرد و کیف سیاه چرمیش را در آورد، دست کرد توی کیف و یک دسته اسکناس ده، بیست تومانی ریخت وسط و گفت، بشمار! یک مقدارش را من شمردم و یک مقدار دیگر را خودش، مال من شده بود صد و بیست تومان و مال او صد و سی تومان. دویست و پنجاه تومن را داد به من و گفت، این را ببر خرج امسالته، تا سال دیگه هم خدا کریمه!

گفتم: ابراهیم سیصد تومان داره؟

گفت: بقیه چی؟

گفتم: دویست و پنجاه تومن!

گفت: همین بسه، اگر تونستم پنجاه تومان دیگه هم برات جور می

کنم!

\*\*\*

گفتم: خیلی ممنون پدر ولی به جان خودتان حالا نمی‌شه!

گفت: خوب بود می‌آمدی!

\*\*\*

مادر گفت: کاش می‌رفتی ابوظبی!

و پدر جوابش داد "چُپ، چُپ، زن. آدم بیسواد مثل آدم کور است.

اگه بری شهرهای بزرگ می‌فهمی."

قدرشناس نگاهش کردم.

پدر گفت: نعوذبالله من الشیطان رجیم! و مادر رفت که قلیان پدر را

چاق کند. و من تشک ابری و پتوی چاپ سربازیم را پیچیدم توی

چادر رختخواب هنگ‌کنگی. و مادر اشکش سرازیر شد و پدر همان

اندوه آشنای همیشگی بر چهره‌اش نشست. انگار داشت بین دو

چیز، بین دو غم یکی را انتخاب می‌کرد. به مادرم نگاه کرد و گفت،

خدا بزرگ است. اگر شده از زیر سنگ هم دوباره پول در می‌یارم،

غصه نخور. مادر گریه می‌کرد. و پدر با خشم به قلیان پک می‌زد؛

مثل وقت‌هایی که عصبانی می‌شد، یا با من قهر می‌کرد، یا از

مادرم بیشتر بدش می‌آمد، یا با برادرش دعواش شده بود، یا کسی

بهش سلام نکرده بود و یا تنباکو و پولش با هم ته کشیده بود.

\*\*\*

گفتم: چرا اصرار می‌کنی پدر؟

گفت: چیزی نیست، میگم بیا به سر پیش ما!

گفتم: میگم که نمی‌شه!

ترسیدم دلش بشکند و یادش بیفتد که چقدر گرمش است و

چقدر راه آمده است که با من صحبت کند، حالم را بپرسد، حال

بچه‌ها را بپرسد و بپرسد که چی می‌خواهند تا برایشان بفرستد،

حال زنم را بپرسد و خیالش راحت بشود که دولت مرا نفرستاده

است حبس و به مادرم بگوید که از میناب توانسته است با من که

در تهرانم صحبت کند و هر چی دلش می‌خواهد به من بگوید و

منهم انگار پیشش ایستاده‌ام جوابش را بدهم و مادر بزرگم بگوید:

"درسته ما نخوردیم نان گندم ولی دیدیم دست مردم". و پدر

گفت: نه باکیش نیست. تو نمی‌آیی؟

گفتم: مرخصی ندارم. خودم هم خیلی دلم تنگ شده!

\*\*\*

یاد ده افتادم، یاد خانه‌های گلی، یاد دکان احمد که پاتوق ما بود.

یاد مادر بزرگم که خیال می‌کرد من از قدیم با بازرگان دوست

هستم و من نخست‌وزیرش کرده‌ام و برای من و بازرگان سوغات

می‌فرستاد و یاد پدرم که فکر می‌کرد من با بازرگان خیلی دشمنم

و بازرگان ممکن است یک روز مرا بگیرد و حبس کند.

یاد محمود افتادم که وقتی شعرهایم را برایش می‌خواندم گریه

می‌کرد و هر شب می‌آمد خانه‌ی ما می‌خوابید و مادرم غر می‌زد

که تشکها و پتوها و ملافه‌ها را شرحی خراب می‌کند.

یاد کپر شریفه سید افتادم که هر آن ممکن بود آوار شود روی

سرش. یاد گنجی افتادم که سومین بار که شکمش جلو آمد گم

شد. یاد شبهایی که با محمود بالای بام می‌خوابیدیم و ستاره‌ها را

می‌شمردیم و ماشینها را که از کنار کوه عبور می‌کردند و بعضی

شبها سه یا چهار ماشین رد می‌شدند و محمود با افتخار می‌گفت:

چالاکو صنعتی‌ترین شهر دنیاست. و پدر غر می‌زد، بخوابید! چقدر

حرف می‌زنید، سحر شد، بخوابید! و بعد شمد را می‌کشید روی

سرش و می‌گفت، انگار از زمین و آسمان پشه می‌بارد، و مادر

آهسته می‌گفت، شده لنگه‌ی خودت، نه شب خواب درست و

حسابی داره و نه روز آروم. من و محمود می‌خندیدیم و پدر

عصبانی می‌شد و شمد رویش را می‌انداخت کنار.

\*\*\*

گفت: چند روزی بیا! بچه‌ها را هم بیار!

گفتم: همیشه هیچکس را ندارن جام بگذارن، اگه بیام کارا

می‌خوابه!

گفت: خوب بود می‌آمدی!

گفتم: پدر پول تلفنت زیاد میشه، قول میدم اگه بشه بیام!

گفت: بیا! خوب بود می‌آمدی!

\*\*\*

پدر پیر بود. بلندبالا و لاغر. معجونی از خشم و مهر. خیل خشمش

را در خانه خرج می‌کرد، و مهرش مال همه بود، دل نازک و

زبان تند. لوطی‌منش و مهمان‌نواز. وقتی بهش گفتم می‌خواهم بروم

بندر درس بخوانم گفت، مگر چند سال باید درس بخوانی؟

گفتم: دوازده سال!

گفت: تا حالا چند سالشو خوندی؟

گفتم: نه سال!

گفت: می‌خوای سه سال بری ملک غربت!

گفتم: احمد و حسن و محمد و ابراهیم و عبدی هم میرن.

گفت: تو هم برو. خرجش زیاده؟

گفتم: لابد، ها!

گفت: میدم، غصه نخور!

بگوید لازم نبود به پیرزن بخندید و مادر بگوید خرفت شده و پدر با خشم به مادرم نگاه کند.

حالا پدر گرمش شده بود و داشت کیف پولش را سبک و سنگین می کرد و لابد مثل همیشه دوست داشت هر چه زودتر تلفن را قطع کند و کیفش را که هنوز خالی خالی نشده ببرد خانه و به مادر قبض تلفن را نشان بدهد و همه شب را به روایت مکالمه‌ی خودش با من بگذراند و با افتخار بگوید که اصلاً نمی شود از پشت تلفن فهمید من علی هستم، بچه‌ی این کوره ده، از همین آب گل آلود خوردم، پاپتی توی ساحل و نخلستانها دویدم، خارک چیدم، توی آب گل رود سیریک شنا کردم، خرها را پائیدم که گم و گور نشوند، و با قوطی رب گوجه فرنگی زدم توی سر مادرم که برایم از دکان حلوا‌ی مسقطی بخرد، طلاهای عمه‌ام را دزدیدم و دادم به دختر همسایه. و همسایه‌ها هر و هر می خندیدند و می گفتند، ماشاءالله، ماشاءالله و پدر محکمتر به قلیان پک می زد و مادر همینجور که فلاسک چای را می جنباند به حوری می گفت کتری را دوباره بزار بجوشه!

پدر باز از مکالمه‌ی با من صحبت می کرد و می گفت که من ازش دعوت کردم بیاید تهران.

مادر می گفت: مرد تهران میری چیکار؟

پدرم می گفت: می رم پیش بچه‌ها حسودیت میشه!

دو قطره اشک روان میشد روی گونه‌های مادر و همسایه‌ها غمشان می شد و پدر می گفت، حرف شادی بزنیم. علی به همه سلام رساند!

\*\*\*

گفت: نمی تونی اشکالی نداره، ولی کاش می آمدی!

گفتم: ترا به خدا بگو چی شده پدر؟

گفت: سلامتی وجودت.

گفتم: پس من بیام چی کار، اونم با این اوضاع و احوال که فرصت سرخاراندن ندارم!

گفت: مادرت خیلی دل تنگه، کاش می آمدی!

گفتم: مادر چیزیش شده پدر؟!

گفت: جان بچه‌ها ت نه، جان خودت نه! خیالم راحت شد. پدر جان بچه‌ها را هرگز همینجوری قسم نمی خورد.

۲

از مانشین که پیاده شدم، انبوه آدمها را دیدم که به افسردگی من نبودند و آفتاب که داشت در دریا غرق می شد و مادر عبدی که انگار نعش عبدی بود بر بالای دست زنها.

روبرویم بام کاهگلی عبدی اینها بود. تشکها را ماهان پهن می کرد، که سفید و بلندبالا و مهربان بود. نان و لوبیا را که می خوردیم، اگر حکم بازی نمی کردیم، اگر عبدی تسلیم من نمی شد که کتاب بخوانیم، اگر پشه‌ها امانمان می دادند، می رفتیم بالای بام طاق باز دراز می کشیدیم.

اهواز چطور، مٹ اینجا گرمه؟

می گفت: نه آنده!

دانشگاه چطور؟

می گفت: اگه نمی رفتم... آه نه علی جان خوب شد قبول شدیم. قاه قاه می خندید و می خواند:

می نی در هر سری شر می کند  
آنچنان را آنچنان تر می کند

به فلسفه که می رسیدیم خسته می شد و می گفت:  
شعر بخوان. می خواندم. تمام که می شد می گفت:  
غم صدای ترا دوست دارم همه چیز را در مایه‌ی وای نان می خوانی.

\*\*\*

همینطور مادرم آب می زد به صورتم و صورتم و همه تنم خیس بود. اصلاً حالم خوش نبود. گویی روی خرده‌شیشه خوابیده بودم. دهنم تلخ تلخ بود. صدای شیون مادرم و مادر عبدی و خواهر عبدی همچون لالایی تلخی در گوشم می پیچید.

گفتم: عبدی جان شنا بلد نیستی نیا اون ور خور

گفت: بالاخره یک روز باید برم اون ور خور.

گفتم: باشه

وقتی رسیدیم اون ور خور آفتاب از پشت کوه درآمد و افتاد تو بغل دریا. آنچنان به ما خیره شده بود که انگار می خواست بین او و دریا حایل نشویم.

گفتم: عبدی جان برگردیم. انگار ساحل دورتر از همیشه است.

گفت: خیال می کنی! بریم.

آمدیم لب جزیره‌ی شنی. اول من افتادم توی آب و سوار موجی که رسید شدم و موج داشت بی رمق می شد که عبدی پرید.

گفتم: بیا.

گفت: آمدم. چند متری شنا کرده بودیم که گفت، خسته شدم علی!

برگشتم طرفش. دو بار رفت زیر آب و آمد بیرون. چشمانش که درشت بودند و خوش حالت مثل دو کاسه‌ی خون سرخ شده بودند. صورتش جور خاصی بی حال و ملتمس بود.

گفتم: آمدم! وقتی بهش رسیدم داشت از نفس می افتاد. همینطور که همه جای بدنش را تکان می داد به طرفم آمد. ترسیدم جور بدی النگارم شود. همانجا که بودم ایستادم دلم شور افتاده بود. اگر عبدی غرق می شد! آه خدای من نه. رفتیم نزدیکتر. آمد طرفم.

پاهایم را به طرفش چرخاندم. انگشتان پایم را گرفت. راه که افتادم چند قلپ آب بالا آورد و گفت: داشتم مم - م - می...مرد...م...

گفتم: همینطوری که پاهای منو گرفتی پاهاتو تکون بده. گفت: رمق ندارند.

مقداری از راه را طی کرده بودیم که دستام از رمق اول افتادند. چشم داشت سیاهی می رفت و آفتاب انگار در دو قدمی ما بود و

زل زده بود توی چشمامون. نفسام به شمارش افتادند و زانوام درد گرفت. گفتم: عبدی جان، می‌تونی خودتو روی آب نگه داری، اگه یه دقیقه بتونی خودتو کلیه!

سینه‌ام به خرخر افتاده بود. با هر دم و بازدم گویی تک تک استخوانهای قفسه‌ی سینه‌ام باز و بسته می‌شدند. احساس می‌کردم از جایی که بودیم تا لب ساحل می‌شد صدای نفسهای مرا شنید. گفتم: ولم نکنی که بمیرم!

گفتم: خیالت راحت باشه. پاهایم را رها کرد، انگار همه تنم رها شد به پشت روی آب خوابیدم و به آسمان نگاه کردم و به آفتاب که داشت بالا و بالاتر می‌رفت. و به دریا که داشت ما را می‌بلعید و حالا نه تنها آبی و مهربان و خنک و دلچسب نبود، بلکه یاغی و سرکش و مهار نشدنی شده بود. فکر کردم اگر عبدی غرق می‌شد لابد می‌بایست نصفه‌های شب همه‌ی اهالی ساحل را جمع می‌کردیم می‌رفتیم سراغش، همانجور که سراغ عباس رفتیم، با چراغ قوه و چراغ فانوس و چراغ زنبوری دریا را می‌گشتیم.

آن شب دریا چه سهمگین شده بود. پامو که بلند می‌کردم جرئت نداشتم بذارم زمین انگار جسد بی‌جان عباس همه جا پخش شده بود. اگه ماهی شورتی به پام می‌خورد، یا روی هر چیز نرم یا

زمختی پا می‌گذاشتم خیال می‌کردم جسد عباسه! دیگر جوری راه می‌رفتم که حتی المقدور پام به زمین نرم زیر آب نخورد، به جسد بی‌جان عباس که آنهمه مهربان بود و آنهمه زحمت کشیده بود تا معلم شود نخورد. اگر پام را روی دست چپش می‌گذاشتم لابد فریاد می‌کشید علی دستم، مگر کوری؟ و اگر خدای نکرده پا می‌گذاشتم روی سرش، نه! همه همینجوری راه می‌رفتند. دو

ساعتی بود که دنبال جسد عباس می‌گشتیم. موسی زار می‌زد و فحش می‌داد و می‌خواست از دست بیتم و بلال فرار کند و برود همه‌ی آبهای دنیا را بگردد تا شاید جسد بی‌جان پسرش را پیدا کند. من اشک می‌ریختم، محمد اشک می‌ریخت، عبدی اشک می‌ریخت، و آنقدر فانوس آورده بودند ساحل که دریا غرق نور شده بود. فانوس‌ها از دور مثل ستاره می‌درخشیدند و دریا ستاره‌باران شده بود. هیچکس خسته نبود. هیچکس گرمش نبود. هیچکس

غرق نمی‌کرد. هیچکس هیچ کاری نداشت. همه آمده بودند دنبال عباس! انگار عروسی بود. عروسی توی دریا. داماد رفته بود آب‌تنی، و ما داشتیم دنبال داماد می‌گشتیم. انگار عزا بود. ما داشتیم گریه می‌کردیم. انگار زمستان بود ما سردمان بود. یا تابستان بود

گرممان می‌شد. پایم خورد به ران گوشتی عباس، فریاد زدم اینهاش، جلوی پای منه. محمد بغلم کرد و گفت: آروم باش، پای منو لگد کردی و دوتامون گریه کردیم. توی گریه گفت: تو میگی مرده؟

گفتم: نمی‌دونم، دلم نمی‌خواد مرده باشه!

\*\*\*

نفسام داشتن عادی می‌شدند که عبدی داد زد دیگه نمی‌تونم. دیدم دارد غرق می‌شود رفتم طرفش پاهایم را دادم دستش و راه افتادم. چند متر دیگر رفتم. ساحل انگار آن سر دنیا بود. دور و دست نیافتنی!

گفتم: حالت خوبه؟

گفت: به موقع رسیدی!

گفتم: چیزی نمانده طاقت بیار. و دیدم که دارم دوباره به

نفس نفس می‌افتم. داشتم از نا می‌افتادم. دوباره سینه‌ام شروع به خرخر کرد و دیگه نفهمیدم چی شد. دلم می‌خواست اگر هم غرق می‌شدم هر دومون غرق می‌شدیم. اگر قرار بود برنگردیم بهتر بود هر دومون بر نمی‌گشتیم. چه جوری می‌تونستم برم بگم عبدی...نه اصلاً نمی‌شد.

بیدار که شدم مادرم گفت: مرحبا شناگر قابلی هستی! نزدیک بود تا تون طعمه‌ی کوسه بشین خدا پدر جاشو مدک را بیامرزه! دکتر هندی بالای سرم نشسته بود و تشک عبدی اون ورتر پهن بود. به عبدی نگاه کردم و به چشمان درشتش که شاد و خمار بودند. نگاهش که به من افتاد گفت: خیلی مردی کردی! داشتم می‌مردم.

ماهان زن همسایه از دکتر هندی دوا می‌خواست!

دکتر پرسید: شکم درد هست؟

ماهان گفت: ها!

دکتر گفت: کیلی درد هست؟

ماهان گفت: ها!

دکتر گفت: پردا آمد دواکانه!

ماهان گفت: پاهام درد می‌کنه نمی‌تونم راه برم!

دکتر هندی گفت: بله پردا دواکانه!

عبدی خندید، انگار همه‌ی شادیهایش را خندید. من هم خندیدم.

\*\*\*

شنبه فریاد زد میت اینجاست! دلم هری فرو ریخت و جمعیت همانجا که بود فریاد زد: لاله... لاله... محمد رسول الله و من به یاد عباس افتادم که آنقدر واژه‌ی مهجور محلی می‌دانست که اسمش را گذاشته بودیم فرهنگ!

می‌پرسیدیم: فرهنگ به کبریت می‌گویند چه؟ جواب می‌داد. به خلال دندان چه؟ به چوب دست شتربانه‌ها، به گرز چوپانها، جواب می‌داد و می‌خندید.

۳

صدای مادرم بود. دور و گنگ گویی از ته چاه می‌آمد.

هیچکس نیست بداد این بچه برسه، داره خودشو میکشه. یه مسلمون بیاد آرومش کنه، داره خودشو می‌کشه، داره خودشو می‌کشه، و همینجور زار می‌زد. اومده عروسی عبدی داره خودشو می‌کشه.

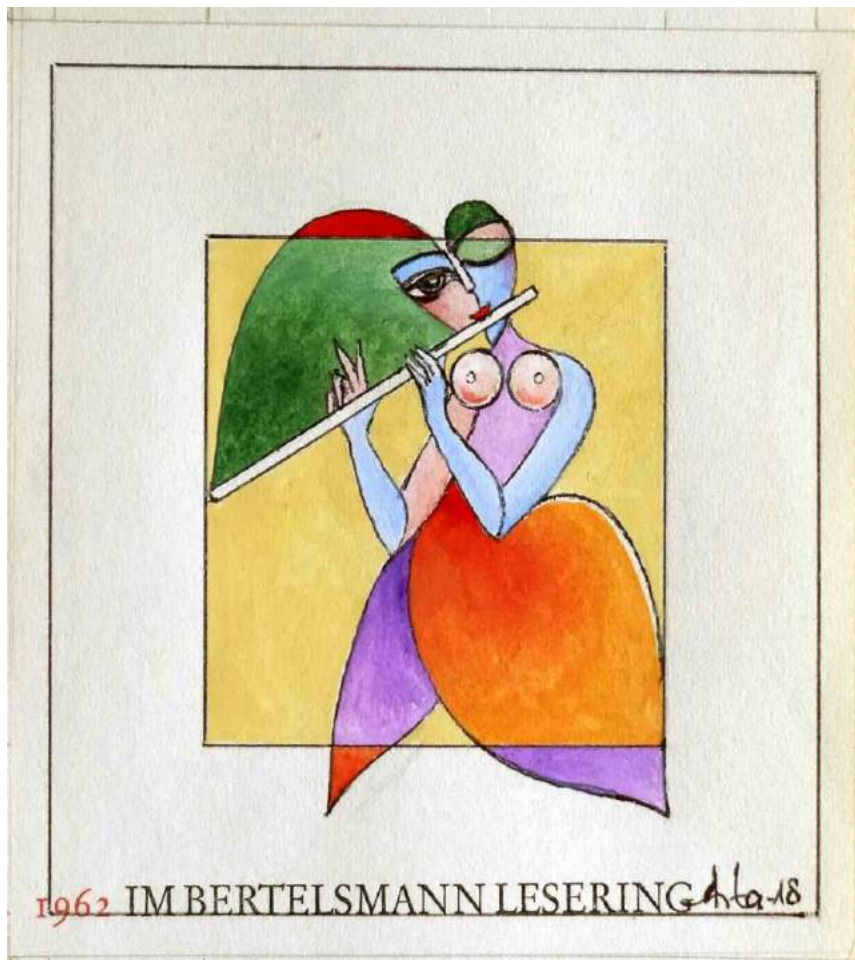
\*\*\*

شنبه که داد زد، مو بر تنم سیخ شد. محمد را بغل کردم و  
 های‌های گریستم. محمد هم گریست. جوری گریه می‌کرد که با  
 تپش دلش همه‌ی تنش تکان می‌خورد. فانوسها تکان خوردند و  
 ساحل انگار ستاره باران شد. اشکهای شورمان را رها کردیم توی  
 شوری آب دریا. صدای شکستن شیشه‌های فانوسها زنگ کاهش  
 یکنواختی ناله‌ها می‌شد و ستاره‌ها کم و کمتر می‌شدند. شنبه  
 فریاد زد "این هم داماد دریا، موسی بیا داماد تو بگیر."

\*\*\*

مادر گفت تو دیگه خودتو نکش، همون یکی کافیه.

حسن زهری بنیانگذار و سردبیر هفته‌نامه «شهروند» در تورنتو کاناداست.  
 او در شهر سیریک در جنوب ایران متولد شده است. پس از تحصیل در دانشگاه  
 جندی‌شاپور در رشته ادبیات فارسی، مدتی در اهواز و هفتگل و بندر عباس ادبیات  
 درس می‌داد، تا اینکه به خاطر فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی‌اش از آموزش و  
 پرورش اخراج شد و به تهران رفت. به جمع همکاران مجله‌ی «ایران فردا» پیوست  
 که به سردبیری پرویز رجبی منتشر می‌شد.  
 در همین زمان چند نمایشنامه از جمله «زار» و «باد سرخ» را نوشت که توسط  
 حسین احمدی‌نسب، کارگردان نام‌آور جنوب کشور، بر صحنه آمد.  
 حسن زهری در همه این سال‌ها، در کنار روزنامه‌نگاری و فعالیت‌های سیاسی و  
 اجتماعی همچنان از نوشتن شعر، داستان و نمایش‌نامه نیز غافل نمانده. از او  
 کتاب‌های «کاش ماهی‌ها و شیرماهی‌ها» و «دهل‌ها و آوازها» منتشر شده است.



نوازنده فلوت ۲

نیلوفر شیدمهر



چهار تابلوی گوهر جاوید

شرح حال‌های او که همه از دیگران هستند را همچون تذهیب در  
کناره‌های تصویرش می‌آوری:  
«من می‌خواهم بدانم که، راستی راستی، زندگی یعنی اینکه تو یک  
تکه جا، هی بروی و برگردی تا پیر بشوی و دیگر هیچ، یا اینکه طور  
دیگری هم توی دنیا می‌شود زندگی کرد؟» ماهی سیاه کوچولو-  
صمد بهرنگ  
و یک لبخند  
شب هیچ‌گاه کامل نیست  
همیشه چون این را می‌گویم و تاکید می‌کنم  
در انتهای اندوه پنجره‌ی بازی هست  
پنجره‌ی روشنی.

...

یکی زنده‌گی  
زنده‌گی‌یی که انسان با دیگران‌اش قسمت کند. «پل الوار - ترجمه:  
احمد شاملو

تا گوهر به آرزویش، هم‌جواری پسرانش، برسد نزدیک دو سال طول  
کشید و همین‌قدر هم بعد آن تا ورپبرد. تا مقیم نشده بود دوبار  
همدیگر هم را در ونکوور دیدید.

اولین‌بار با ویزای توریستی وارد کانادا شد و نزدیک یک ماه در شهر  
شما ساکن بود. ولی باید برمی‌گشت به انگلیس. جایی که زیر پوشش  
بیمه درمان دولتی بود. گفت مریض است و زونا دارد، یک بیماری  
عصبی. و دارویی که مصرف می‌کند بسیار گران است و دارد ته  
می‌کشد. شاید هم این مانند صبر سه تا از پسرهایش بود که داشت  
از حضور مادر در زندگی‌شان ته می‌کشید و می‌خواستند گوهر  
برگردد. بهانه‌ی سفر او فارغ‌التحصیلی پسر سومش بود و حالا وقت  
خداحافظی بود.

بعد برگشت به لندن، دل گوهر که دوباره مزه‌ی فرزند را چشیده بود  
پرپر می‌زد که برگردد. سه ماه مانده به کریسمس به تو زنگ زد و  
پرسید جا دارید تا برای مدت کوتاهی قبولش کنید. آن روز صدايت  
چون پارازیت تلفن خش‌دار شده بود: «اگه داشتیم که حتمن. ولی  
در این خانه خودمان را هم به زور جا داده‌ایم. و بعد هم کریسمس  
و تعطیلات... بهتر نیست کنار خانواده‌ات باشی؟»

این شد که آن سال گوهر به‌جای آمدن به کانادا به ایران رفت. تو  
گفته بودی: «خوب کاری کردی. هیچ جا وطن نمی‌شود. سر سیاه  
زمستانش هم باز وطن است.»

بار دومی که گوهر به ونکوور آمد و داشت دنبال راه و چاه برای  
اقامت دائم در کانادا می‌گشت، یک بار دعوتش کردی خانه‌تان و یک  
بار هم با همسرت او را به کوه‌نوردی بردید. برای شما بسیار سبک.  
ولی گوهر زود به نفس‌نفس افتاد. به‌خاطر او مسیر را کوتاه کردید.

این داستان چهار تابلو دارد ولی خارج از تابلوی زندگی قهرمان  
داستان، جایی که تو و زندگی تو قرار دارد، شروع می‌شود. نشسته‌ای  
و صفحه‌ی فیس‌بوک او را بالا و پایین می‌بری شرح‌حال‌ها و  
عکس‌هایش را از زمانی که او را شناختی تا امروز مرور می‌کنی.

نامش گوهر است و انگار برای همیشه میان چمنزاری افتاده بود.  
اسم مجازی‌اش را پس می‌گذاری گوهر جاوید. همان گوهری که  
خوراکش حرص و غم و غصه بود. همان گوهری که از قضا جاوید  
نماند. دوستی چند وقت پیش خبر داد بی‌خبر پریده. خبری که تو  
و خیلی‌های دیگر را متعجب کرد و بر دلشان داغی بزرگ گذاشت.  
دوستی تو و گوهر با پیش‌قدمی او در فیس‌بوک شروع شد. در  
فیس‌بوک هم خاتمه یافت. سر اینکه گوهر خودش را با تو مقایسه  
کرده بود و طرح مسئله‌ی یائسگی که پریشان‌ت کرد.

زمانی که گوهر برایت درخواست دوستی فرستاد در لندن زندگی  
می‌کرد ولی آرزویش ساکن شدن در شهر شما ونکوور بود. کنار  
پسرایش که شوهر سابقش برداشته و آورده بود اینجا.

همان‌طور که اولین تابلوی زندگی گوهر را با عکسی از او در این  
زمان بر دیوارش می‌آویزی، غصه می‌خوری که چرا رهایش کردی  
و چرا برای بیش از یک سال از او کناره‌گرفتی. مطمئنی نه تو و نه  
هیچ کس، حتی خانواده‌اش، فکر چنین اتفاقی را نمی‌کرد. مرگ خبر  
نمی‌کند.

-

تابلوی اول: گوهر در لندن در فکر آمدن به ونکوور

گوهر در این تابلو مروراید درشتی است که چون نگینی بر انگشت  
چمن نشسته. کلاهی سفید که به تاجی از پر بر سر دارد و ژاکت  
موره سفیدی بر تن. با اندام درشتش و با آن کلاه باشکوه بر سبزی  
بهاری چمن، انگار ملکه‌ای بر تخت طاووس، خوش نشسته است.  
چهره‌اش را لبخندی درشت فرا گرفته و چشمانش برق برخاستن و  
به تمامی دیده‌شدن دارند.

تو تشویقش می‌کردی. حتی از راه دور. ولی اتفاقی در زندگی گوهر نمی‌افتاد.

آن بار آخر که در فیس‌بوک چت کردید، پرسیدی: «چی کار می‌کنی انقدر خوش‌هیكل شدی؟»

نوشته بود: «هیچ چی. کم می‌خورم و قبل شام "چیا سید" مصرف می‌کنم که اشتها رو کم می‌کنه. همون شاه‌دونه‌ی خودمون. از مغازه‌ی چینی بگیر و تو آب حل کن و قبل غذا استفاده کن. دیگه اینکه هر روز دم ساحل راه می‌رم. جات خالی.» و پرسیده بود: «کی برمی‌گردی؟ من اینجا فقط تو رو داشتم و یک دوست دیگه. هر دو هم تا من رسیدم رفتید. اون رفت کالیفرنیا پیش بچه‌هاش.»

به جای جواب، نوشتی: «دست راست زیر سر من. من که دارم هر روز چاق تر می‌شم.»

«گرم و سردت هم یکپویی می‌شه؟»

«نه. فقط بی‌خوابی دارم. چطور مگه؟»

«هیچی. گفتم حتمن داری یائسه می‌شی. مال اونیه.»

این نوشته اوقات را به کل تلخ کرده بود. این اولین باری نبود که خودش را با تو مقایسه می‌کرد. اصلن درخواست دوستی فیس‌بوکی‌اش بر پایه‌ی همین فکر بود که شماها مثل همید و درد هم رو می‌فهمید. مطالب صفحه‌ی تو عمومی بود و داستان زندگی‌ات را که بی‌مها با جار می‌زدی خوانده بود.

نقطه‌ی اشتراکتان ازدواج غلطی در جوانی بود که منجر به طلاق شده بود. برای تو بسیار زود، بعد دو سال و برای او چهارده سال بعد از ازدواجش. دیگر اینکه هر دو از جدایی از فرزند رنج می‌بردید. حالا خوب بود تو فقط یک پسر داشتی. او چه می‌کشید که چهار تا داشت. پسر بزرگش دکتر بود و ازدواج کرده و در آمریکا دوره‌ی تخصصش را می‌گذراند. سه پسر دیگر مجرد و هنوز در ونکوور بودند. البته بعدها معلوم شد نقطه اشتراک دیگری هم دارید: بی‌مهری فرزند. پسرهایتان که پدرها از شما جدا کرده بودند، در بزرگی پدر را با ثروتش ترجیح داده بودند و داغ بودن با آن‌ها را بار دیگر بر دلتان گذاشته بودند.

شاید هم حق با آن‌ها بود. چرا باید می‌آمدند طرف مادر وقتی پدر با پولش امکانات و زندگی راحت برایشان می‌خرد؟ وقتی پسر به ونکوور آمده بود، تو حتی نتوانسته بودی موبایل سونی که او می‌خواست را برایش بخری.

این فکر آن زمانت الان هم که نشسته‌ای و فیس‌بوک گوهر را از نظر می‌گذرانی هنوز در سرت چرخ می‌زند و اذیتت می‌کند. برای تاراندنش، تابلوی دوم زندگی او را با عکس‌ها و شرح‌حال‌های فیس‌بوکی‌اش زمانی که تازه بعد سفر اولش به ونکوور به لندن برگشته بود و فکر سکونت دائمی کنار فرزندانش شعله‌ای در دلش روشن کرده بود می‌سازی. شرح‌حال‌هایی که هیچ‌کدام از او نیستند.

وقتی بالاخره پایین آمدید و به زمین چمن در دامنه رسیدید، گوهر نفس بلندی کشید: «خوب اومدم‌ها. از خودم انتظار نداشتم. مدت‌ها بود کوه نرفته بودم.»

تو هم دم به دمش دادی و گفتی: «آره آفرین. با ما بیای بهتر هم می‌شی.» و دوربینت را بیرون آورده بودی. «بیا یه عکس بگیریم ثبت شه.»

حرفت خیلی خوشحالش کرد. میان چمن دراز کشید و گفت: «بگیر.»

لبخند همسرت در آن لحظه یادت نمی‌رود. و حالت تعجب را در چشم‌هایش پشت عینک قطورش. خودت هم تعجب کردی، ولی نه چندان، چون عکس‌های گوهر در فیس‌بوک را زیاد دیده بودی. خوراکش ولو شدن در چمن و عکس گرفتن بود.

بی‌حرف و لبخند عکسش را گرفتی و به روی خودت نیاوردی که زنی پنجاه و چند ساله چنان ژستی گرفته انگار قرار است تصویرش را روی جلد مجله چاپ کنند. همان‌طور مثل مدل‌ها چشم‌های درشتش را خمار و لب‌هایش را به قدر عشوهای یا آهی، از هم باز کرده بود.

چشم‌ها اما پشت آن خماری ساختگی دودو می‌زد و صورت حتی با لبخند خوشحال و شاداب به‌نظر نمی‌رسید. اضطراب گوهر را ثبت کردی و آن را به داستان زندگی‌اش که چند روز قبل تمام و کمال برایت تعریف کرده بود ربط دادی، به دلشوره‌اش که آیا می‌تواند کنار فرزندانش ساکن شود.

گوهر با وجود چین‌چهره و گردن زیبا بود: ابروهای کمان، بینی خوش‌تراش، دهان کوچک، موهای پرپشت صاف که به شانه می‌رسید. فکر می‌کردی در جوانی وقتی زن مردی شده بود که دوازده سیزده سال بعدش با منشی حُجره‌اش روی هم ریخته حتمن اندامی قلمی داشته. هیكلش با وجود چهار شکم زاییدن البته خوب بود. چهار پسر کاکل زری که حسرتشان را داشت.

آخرین باری که در فیس‌بوک گفت‌وگو کردید، همین یک سال و نیم قبل، گفت کلی هم لاغر کرده. آن زمان تو برای کار به ادمونتون رفته بودی و او در آپارتمان پسر سومش، همان که اولین بار برای فارغ‌التحصیلی‌اش به ونکوور آمده بود، زندگی می‌کرد. پسر اما خودش چندین ماه قبل به ایران رفته و با سرمایه‌ی پدر در کیش روی پروژه‌ای کار می‌کرد.

آپارتمان پسر گوهر به شما نزدیک بود. در فاصله‌ای که نبود ی یک بار شوهرت را به نمایندگی از خودت فرستاده بودی تا به او سری بزند. عکسشان را باهم داری. در آپارتمانی که بعدها دیدی. چهره‌ی گوهر خندان است. خنده‌ی واقعی از اینکه کسی به فکرش بوده و برای دیدنش آمده. همسرت گوهر را خیلی دوست داشت. می‌گفت: «معلومه خیلی تنه‌است. کاش همدمی واسه خودش پیدا کنه. تو تشویقش کن.»

نوشته‌های دیگرانند. آدمهای بزرگ و معروفی که او خودش را پشت آن‌ها پنهان ساخته بود.

خودتو با من مقایسه نکن. من از تو خیلی کوچکترم و حالا وقت یائسگی من نیست.»

حرفت گوهر را واداشت که بگوید: «اشتباه می‌کنی. من سنی ندارم. تا همین چند سال پیش هنوز عادت ماهیانه می‌شدم از وقتی اومدم و نکوور راحت شدم.»

و تو چقدر خوشحال بودی که مثل او راحت نیستی. هنوز امید داشتی جای پست را که برایش مهاجرت گرفته بودی ولی نمانده و برگشته بود خدمت پدر—با یکی دیگر پر کنی. قبل اینکه بیایی ادمونتون همسرت را بالاخره راضی کرده بودی دست از جلوگیری بردارد. داشتید پیر می‌شدید. سال‌ها کشیده بود تا تحصیلتان را تمام و او کاری ثابت بگیرد. ولی چه فایده که دو هفته بعدش باید به خاطر کار موقت تو از هم جدا می‌شدید. باز هم اما امیدوار بودی. قرار بود تعطیلات نوروز به دیدنت بیاید و شاید آن زمان معجزه‌ای که در انتظارش بودی اتفاق می‌افتاد.

موضوع صحبت را با گوهر عوض کردی و برگشتی سر تنهایی گوهر و اینکه چرا دوست پیدا نمی‌کند باهم ورزش بروند. در جواب نوشت: «تو که اومدی باهم می‌ریم. اگه من اون زمان ایران نباشم.»

تو اما دیگر تلخ شده بودی. حس کردی پُر از زهری. آخر چرا گوهر این حرف نیش‌دار را زده بود؟

با دل پُر نوشتی: «من برگردم باید دنبال کار دیگه‌ای باشم. بیکار نیستم که با تو راه بیافتم به گردش. فکر نکن همه مثل تو تاملین، خانوم خانوما.»

و بعد در مقابل سکوت گوهر نیش‌ت را بیشتر هم فرو کردی: «من اگه اینجا کار دیگه‌ای پیدا کنم می‌مونم. برای جاهای دیگه هم دارم اقدام می‌کنم. هر جا شد می‌رم. مثل تو نیستم که بخوام حتمن و نکوور باشم. تو روی من حساب نکن. برای خودت دنبال دوست‌های دیگه باش.»

خودت از حرفت جا خوردی. عجب زهری داشت. ولی فکر کردی: حقش است. چرا خودش را با تو مقایسه می‌کند؟ اصلن چرا به لطف پسرهایش امید بسته؟

تلخی تو به گوهر هم سرایت کرد: «نه من همین‌طوری خوبم. دوست نمی‌خوام.»

دلت برایش سوخته بود. باین‌همه هنوز زهری بودی و ول نکردی. «آره والا دوست می‌خوای چی کار؟ مگه نمی‌گفتی آرزوت اینه که ساکن و نکوور و کنار پسرهای باشی. حالا پس دیگه مشکلته چیه؟ به آرزوت مگه نرسیدی؟»

بعد مکثی که نشان از جاخوردن گوهر جایی که کیلومترها دورتر نشسته بود داشت، نوشت: «چرا رسیدم.» پس از این کلام آخر خداحافظی کردید. خداحافظی که سلامی دوباره در پی نداشت.

می‌دانستی که گوهر از همیشه تنهاتر است. پسرهایش ظاهرن محلش نمی‌گذاشتند. آن پسری که در خانه‌ی او ساکن بود گذاشته

تابلوی دوم: گوهر در لندن بعد برگشت از و نکوور گوهر در این تابلو یاقوتِ کبودی است که درونش کمی سرخ است و میان تیغه‌های چمنِ اواخر تابستان در پارکی در لندن سوسو می‌زند. با هر سوسو قرمزی درونش فزونی می‌گیرد و کبودی‌ها را محو می‌کند.

پیراهنی کاموایی چسبِ تنِ بالای زانو به رنگ بنفش پوشیده و پاهای در چکمه‌های چرمی قهوه‌ای رو به جلو دراز، میان چمن نشسته، دست‌ها حایل زمین که نیافتد. اندام را جوری در این حالت کشانده که نازک‌تر از تابلوی اول به نظر برسد. عینک تیره‌ی آفتابی زده و صورت را رو به آسمان گرفته. چهره‌اش زیاد مشخص نیست. آنچه خودنمایی می‌کند روبان سرش است به همان رنگ لباسش.

برای تکمیل تابلو، شرح‌حال‌های فیس‌بوکی‌اش را بر آسمانی که به آن نگاه می‌کند، بالای روبان سرش، خیلی بالاتر، می‌آویزی.

«دقایقی در زندگی هستند، که دلت برای کسی آن قدر تنگ می‌شود، که می‌خواهی او را از رویاهایت بیرون بکشی، و در دنیای واقعی در آغوش بگیری.» گابریل گارسیا مارکز

«و ما را بنگر

بیدار

که هُشیوارانِ غمِ خویشیم.

خشم‌آگین و پرخاشگر

از اندوه تلخ خویش پاسداری می‌کنیم،

نگهبانِ عبوسِ رنجِ خویشیم

...

ماه می‌گذرد

در انتهای مدارِ سردش.

ما مانده‌ایم و

روز

نمی‌آید.» شاملو

«چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم» زویا پیرزاد

بعد ساختن این تابلو هنوز پشیمانی که چرا آن گفتگوی فیس‌بوکی باید مکالمه‌ی آخرتان باشد. افکار و حرف‌های آزاردهنده‌ی آن روزت را به خاطر می‌آوری.

فکر کرده بودی با همه‌ی اینکه تو و گوهر طلاق گرفته و فرزندان بی‌مهر دارید اما همه چیزتان مثل هم نیست. پس نوشتی: «گوهر

نشستنش بسیار ناراحت است. بدن را به سمت راست پیچانده و یک پا را روی پای دیگر انداخته، شاید برای اینکه شکم بزرگش دیده نشود. چاقی ران اما نشان می‌دهد حرص و جوش زیاد خورده و وزنش باز بالا رفته. گردن‌بند بلندی با دانه‌های فیروزه‌ای بر گردن دارد که همراه بدنش به سمت راست چرخیده و روی سینه‌ی درشتش خودنمایی می‌کند. عینک سیاه دودی زده و قسمتی از موها را، مانند دخترچه‌ای پنج ساله، بالای سر بسته. با وجود دارودرخت، فضای تصویر سرد سرد است.

حوالی زمانی که عکس گرفته شده، گوهر چند شرح حال برگرفته از دیگران بر دیوار فیس‌بوک خود نوشته:

«خواست به دلت باشد

آن را هر جایی نگذار

این روزها دل را می‌دزدند

بعد که به دردشان نخورد

جای صندوق پست آن را

در سطل آشغال می‌اندازند

و تو خوب می‌دانی دلی که المثنی شد

دیگر دل نمی‌شود»

«باید یاد بگیرم

مادام که از عشق کسی

مطمئن نشده‌ام،

با او خاطره‌ای نسازم

چرا که تاوان خاطرات

جنون است و بس!» گابریل گارسیا مارکز

همان‌طور که این تابلو را می‌سازی، باز از فوت ناگهانی گوهر درهمی. همسرت هم که شنید باور نکرد. بی‌خود نمی‌گویند: بیا تا قدر یکدیگر بدانیم، که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم.

حتی الان که می‌بینی فیس‌بوکش از ده روز پیش که می‌گویند درگذشته به روز نشده هم باور نمی‌کنی. طبق معمول از همه شرح حال‌ها آوار غم فرو می‌ریزد. فکر می‌کنی گوهر باید جایی میان این آوارها، شاید در زمین چمن پشت ساختمانشان، دراز کش خوابیده باشد.

دوستی که خبر فوت گوهر را داد گفت ایران بوده که این اتفاق افتاده. و اینکه؛ هیچ‌کس خبر ندارد چطور شد که این‌طور شد. از تو پرسید: «تو چی؟ خبر نداری چش بود؟ مرضی چیزی داشت؟»

در جواب گفתי: «من که می‌دونم اینجا نبودم که بخوام خبری داشته باشم. ولی ظاهرن مریض نبود. موقعی که انگلیس بود زونا داشت که گفت خوب شده. اینجا خون‌هی پسرش می‌نشست و روبه‌راه

بود رفته بود ایران و آن دوتای دیگر هم به امان خدا ولش کرده بودند. نباید آن نیش را به قلبش می‌زدی. ولی چرا برای خودش دنبال یاری نبود که آن قدر گدای محبتِ دوستان اینترنتی مثل من نباشد؟ درست که شوهر سابقش پدرسوخته بود ولی مگر نمی‌دید مرد خوب هم پیدا می‌شود. همسر تو را که دیده بود. چرا در فیس‌بوکش مدام نوشته‌هایی در مورد دلشکستگی و خیانت و عدم اعتماد به آدم‌ها می‌گذاشت و می‌نوشت عشق دروغ است و دیگر فریب نمی‌خورد؟

همسر تو اما هنوز حرفش این بود که کاری کن گوهر یکی را پیدا کند. با این وضع آخر چطور؟ تو بیشتر گوهر را تشویق می‌کردی رشته‌ای بخواند. در انگلیس که بود چنین چیزهای تلخی کمتر می‌نوشت. چون آن‌جا به فکر تحصیل و خودسازی بود. گفته بود دوره‌ی کار در آژانس‌های مسافرتی می‌گذرانند. چرا بقیه این دوره را اینجا نمی‌گذرانند؟ یک‌بار گفته بود حوصله‌ی درس ندارد و می‌خواهد آزاد باشد تا هروقت خواست برود ایران. و تو گفته بودی: «خُب. حداقل وارد فعالیت‌های اجتماعی شو.»

بعد این حرفت نوشته‌های سیاسی در فیس‌بوک بیشتر می‌گذاشت. ولی خوراکش همان مطالب قبلی بود. فکر می‌کردی این "چیا سید" نبود که این‌طور لاغر شده بود، سرخوردگی و بغض بود که می‌خوردش و هر روز بیشتر از پیش آبش می‌کرد.

بعد آن گفتگو رابطه‌تان را با گوهر شکرآب—یا بهتر است بگوییم زهرآلود—شد. البته هنوز در فیس‌بوک باهم دوست بودید. گرچه قلبن دوستش داشتی و به فکرش بودی هیچ‌وقت پاپیش نگذاشتی تا رابطه‌تان را دوباره جوش دهی.

بعد فکر کردی این نوع از دوستی که محل هم نمی‌گذارید یعنی چه؟ این بود که روزی خودت را مجازی هم از گوهر براندی. حذفش کردی. تویی که حالا می‌دانستی دیگر بچه‌دار نخواهی شد. بعد برگشت از ادمونتون با شوهرت پیش دکتر متخصص رفته و آزمایش داده بودید. او هم تعداد و هم سرعت اسپرم‌هایش خوب و بالا بود. تو اما تخم‌های تو پیر شده بودند. این هم ثمره‌ی مهاجرت که باید همه چیز را از اول شروع می‌کردی و نتیجه‌ی سال‌ها تحصیل که آخرش هم به کاری موقت ختم شده بود. حالا با این حساب همان بهتر نبود به قول گوهر عادت ماهیانه‌ات هم تمام شود و راحت شوی؟ پایان امید آیا راحتی نبود؟

تا روزی شنیدی گوهر به پایان رسیده. راحت شدنش را نمی‌دانی. با این فکر است که تابلوی سوم زندگی‌اش را رسم می‌کنی. درحالی که خودت را خارجش گذاشته‌ای.

تابلوی سوم: گوهر اوایل ساکن شدن در ونکوور به‌طور دائم

در این تابلو گوهر همچون تکه‌ای یشم است. لباس ورزشی آبی تیره بر تن دارد اما تی‌شرتت سبز یشمی است. مثل تابلوی قبل بر چمن نشسته، دست‌ها حایل زمین و پشتش را به عقب خم کرده. حالت



بعد چون دید ابرو درهم کشیده‌ای اضافه کرد که مرد پولش را از راه حلال به دست آورده.

در این سفر همچنین به تو گفت: زونا دارد. بیماری عصبی است که یکی از نشانه‌هایش یخ‌زدن انگشتان دست بود، جوری که اگر نمی‌پوشاندشان بی‌حس و بعد فلج و سیاه می‌شدند و راهی جز قطع عضو باقی نمی‌ماند. گوهر البته کسی نبود که در کار قطع باشد، حتی با پسرهایش که با او رابطه یخی داشتند. او حتی در تابستان دستکش سفید می‌پوشید.

ولی زونا نبود که گوهر را کشت. امید واهی‌ای که نقش بر آب شد بود که کارش را ساخت. حداقل تو این‌طور فکر می‌کنی.

و تو چه؟ تو که می‌گفتی دندان بچه را کنده‌ای ولی قبل رفتن به ادمونتون با شوهرت به کلینیک پیشرفته‌ی باروری رفته و دنبال کاشت دندان در جای خالی دندانی که افتاده بود بودی. تو آیا دچار امیدی واهی نبودی؟ می‌بینی دُم خروس از کلاه تو نیز بیرون زده. شاید گوهر بی‌راه نمی‌گفت شبیه هم هستی.

وقتی از ادمونتون برای تعطیلات سال نو به ونکوور آمدی، شب کریسمس گوهر تو و همسرت را دعوت کرد. قبل شام گفت: «پسرام امشب خونگی پدرشون هستند و گفته‌ن فردا می‌یان پیش من.»

برای شام قرمه‌سبزی که می‌دانست همسرت خیلی دوست دارد درست کرده بود و سالاد و ماست و خیار را هم به راه بود. دور میز ناهارخوری شش نفره‌اش که به‌زور سمت چپ آپارتمان جا داده بود نشستید. این سمت دری شیشه‌ای عریض داشت که رو به بالکنی با نمای اقیانوس باز می‌شد. ولی وقتی سر میز نشستید ستون قطور و سیمانی در فاصله‌ی تنگ بین میز و در قرار داشت دیدتان را کور کرد.

تنها عکسی که گوهر با یکی از پسرانش داشت در این بالکن کوچک گرفته شده بود.

عکس را میان تصاویر دانلود شده گوهر پیدا می‌کنی. پسر که هیکل به‌هم زده و پیراهن سیاهی به تن دارد لبخندی زورکی رو به عکاس بر چهره دارد. گوهر نیز بلوزی سیاه پوشیده و یک دستش را دور کمر پسر انداخته و دست دیگرش را حلقه‌ی گردن او کرده و با ناخن‌های صورتی‌شانه‌ی چپ پسر را گرفته. انگار عاشق پسرش باشد نه مادر او.

دامن آبی طرح‌دار گوهر و آسمان‌خراش‌های پشت سر تنها مناظر غیر سیاه تصویرند. چیزی که بیشتر از همه خود می‌نماید بازوی درشت گوهر است که دور کمر باریک پسر را گرفته. چهره‌اش اما که به گردن و چانه‌ی پسرش چسبانده در سایه مانده. گوهر برخلاف پسر نگاهش را از عکاس گردانده. چشم‌هایش خمار و انگار در عالمی دیگر است.

زیر عکس نوشته است: نفسم. او و نفش جلوی دید اقیانوس را گرفته‌اند.

بود. فقط به گفته خودش تو مدت کوتاهی کلی وزن کم کرده بود. خودش که خیلی از این موضوع خوشحال بود.»

از وقتی گوهر شروع به وزن کم کردن کرده بود تندتند از خودش در فیس‌بوک عکس می‌گذاشت. بیشترشان خوابیده در چمن. تو با اندام و خوشحالی او البته مسئله نداشتی. فقط نمی‌فهمیدی اگر گوهر می‌خواست فریبنده باشد پس آن نوشته‌هایی که کسی را نمی‌خواهم چه بود؟ اگر این‌طور بود او این خوشگلی را برای جلب نظر چه می‌خواست؟

او که کسی را در زندگی نداشت. یا شاید تو خبر نداشتی و در رفت‌وآمدهای ایران یا در همین ونکوور درگیر ماجراهای عشقی ناکام بود که این آینه‌های دق را در چهارگوشه‌ی صفحه‌اش گذاشته بود.

همسر و همدم به کنار، اصلن چرا به‌جای لاغری، دنبال ساختن زندگی مستقلی برای خودش نمی‌رفت؟ چرا دنبال کار نمی‌گشت؟ او که با شرح‌حال‌های سیاسی‌اش نشان می‌داد دغدغه‌های بزرگتری دارد چرا حداقل دنبال فعالیت اجتماعی نمی‌رفت؟ تو که آدرس چند جمع و گروه را در ونکوور به او داده بودی.

در پستی نوشته بود: آن قدر از زمانه و از مردها خنجر خورده که بی‌تفاوت شده. ولی دُم خروس یا همان هیکل لاغرش از چمن بیرون می‌زد و جیغ می‌کشید که خواهان دیده شدن است.

خلاصه که گوهر زیبای تابلوهای فیس‌بوکی گوهری بود که هرروز از روز قبل کم‌تالوتر می‌شد. خودخوری درونی و عشقی که از او دریغ شده بود و می‌گفت دیگر دنبالش نمی‌گردد درست همان چیزهایی بودند که او را از توان انداخته بودند. جوری که انگار به چشم خودش هم نمی‌آمد.

اولین باری که گوهر را در ونکوور دیدی هنوز جز بودن با پسرانش را می‌زد و همین جز که مملو از امید به آینده بود به او تلالویی می‌داد. در همین اولین سفر از سیرتاپیاز زندگی‌اش را به تو گفته بود. که چطور شوهر سابق و همسر جدیدش یک‌دفعه بی‌خبر دست بچه‌هایی را که او بزرگ کرده بود گرفته و به کانادا آورده بودند. پسر بزرگش آن زمان چهارده سال داشته و کوچک‌ترین پسرش هشت سال. برایت تعریف کرد داشته دیوانه می‌شده و به هر دری زده تا بعد سال‌ها توانسته خودش را به انگلیس برساند و آن‌جا پناهنده شود. مگر بشود روزی بیاید کانادا. ولی برای این کار نیاز داشت یکی از پسرها برایش اقدام به گرفتن اقامت دائم کند. گفته بود نمی‌خواهد اقدام از طرف پدر بچه‌ها باشد. حتی بعد طلاق، پول او را که در اوایل دهه‌ی هفتاد از پارو بالا می‌رفته قبول نکرده.

داستانش که تمام شد، تو پرسیدی: «مگه چیکارس که ان قدر ثروتمنده؟»

گفت: «تو کانادا هیچ‌کاره. با بهره‌ی پول‌هاش زندگی می‌کنه. در ایران در بازار و در کار معاملات آهن بود.»

مادران عاشق و مفتخر این شازده‌ها این بود. تلویزیون هر چه اینچسب خرس‌تر، آن‌ها و پزیشان خفن‌تر.

گوهر جلو و شما پشت سرش از پله‌ها بالا رفتید. طبقه‌ی دوم دو اتاق داشت. یکی سمت راست راه‌پله و یکی سمت چپ آن. در هر دو اتاق باز بود. گوهر اتاق سمت چپ را برداشته بود که پنجره‌ای به بیرون نداشت. تنها اثاثیه‌ی اتاق تختی دو نفره و کتابی بود نهاده بر سر تختی. دیوارها مثل دیوارهای بیمارستان سفید بودند. گوهر سر شام گفته بود کم‌کم دارد خانه‌ی مجردی پسرش را آب‌ورنگی می‌دهد و یکی دو تابلو هم برای طبقه پایین خریده. آب‌ورنگ اما هنوز به اتاق خودش نرسیده بود. انگار می‌دانست موقت آنجا ساکن خواهد بود.

همراه او از اتاق بیرون آمده و به سمت اتاق دیگر رفتید. اتاق خواب پسر هم به همان سادگی اتاق گوهر بود با این تفاوت که جای کتاب دو عکس در دو قاب جداگانه بر سر تختی جلوه‌گری می‌کرد. یکی عکس سیاه‌وسفید جوانی گوهر و دیگری عکس رنگی پدر بچه‌ها. مردی بازاری که اول انقلاب به چهره‌های مذهبی دولتی نزدیک بوده، آهن فروشی که گوهر تایید می‌کرد پولش را از راه حلال به دست آورده. اینکه دوستانش که در دستگاه بودند، سفارشش را کرده بودند و ترتیب معامله‌هایش را می‌دادند که دلیل حرامی پول نمی‌شد. مشکل فقط این بود که بعد از ساختن خود، مادر بچه‌ها را دور انداخته بود.

به اتاق پسر پا نگذاشتی. فقط از همان درگاه، قبل روبرگرداندن، نگاهی سرسری به عکس رنگی مرد کچلی که شب کریسمسی پسرها را به خانه خودش در منطقه‌ی اعیانی "وست ونکوور" می‌کشاند و از گوهر می‌دزدید نگاهی انداختی.

عکس مرد را قبلن دیده بودی. در مراسم فارغ‌التحصیلی پسرشان. کنار زن جدیدش. و جا خورده بودی. زن از گوهر بسیار مسن‌تر بود و هیچ زیبایی او را نداشت. واقعن سخت بود سر از کار مردها درآورد و سخت‌تر آنکه سر از کار فرزندان مطیع پدر درآورد که حتی یک بار نمی‌گفتند شب عید را می‌رویم پیش مادرمان و فردایش می‌آییم پیش شما.

سخت‌تر از این‌ها ولی سردرآوردن از کار زنانی مانند گوهر بود. زن‌هایی که با تمام شباهت‌هایشان به تو هیچ شبیه به هم نبودید. باز فهمیدن پسرهای گوهر و پسر خودت که حتی یک بار هم مادر را جلوتر از پدر نمی‌گذشتند راحت‌تر بود. چرا که تا مغز استخوان وابسته‌ی این پدرهای خرپول بودند.

در این دوره زمانه، بچه‌های پولدار مادر می‌خواستند چه کار؟ غذایشان که در بسته‌های آماده می‌آمد و رخت‌وپاس از فروشگاه‌های مُندبالا. و با پول پدر بهترین کلفت‌ها را می‌توانستند بیاورند که لباس زیرشان را بشوید و زیرشان را تمیز کند. خواستگاری و این حرف‌ها هم که دیگر در کار نبود. اگر هم بود، همان بهتر که مادر را پنهان می‌کردند.

آن شب که از خانه‌ی گوهر برمی‌گشتید همسرت در راه خانه گفت: «باباه قریب یک میلیون دلار ریخته بابت آپارتمان لوکس رو به دریا ولی حداقل نکرده جایی بگیره که قناس نباشه و دید اقیانوسش رو اون ستون گنده نپوشونه.»

و تو گفتی: «برای گوهر خوبه. می‌دونی که چطور زنیه؟ از اونا که در زندگی پشت یه ستون قایم شدن که کسی نبیندشون.»

شوهرت از توصیف تو از گوهر متعجب شده بود. «پس چرا ما اسمش رو گذاشتیم گوهر در چمن؟»

گفتی: «از یک طرف می‌خواد خودشو نشون بده و توجه عالم رو جلب کنه. از طرف دیگه خودش رو و حقیقت زندگی‌ش رو پنهان می‌کنه. حتی از خودش.»

بعد، چون سکوت همسرت آزارت داده بود، اضافه کردی: «همه‌ی ما جاهایی به خودمون هم دروغ می‌گیم و حقایقی هست که جور دیگه جلوه می‌دیم چون قدرت قبولشون رو نداریم. حالا چون حرف گوهر بود اون بیچاره رو مثال آوردم. وگرنه من و تو هم مثل اون. فقط نمی‌دونم اون چیه که من از خودم پنهان می‌کنم. تو می‌دونی؟»

اگرچه همسرت زیر لب گفت نه، می‌دانستی می‌داند و دارد پنهان می‌کند. بعد گفت خسته است و برای اینکه موضوع را عوض کند اضافه کرد بعد رسیدن به خانه یک‌راست به رختخواب می‌رود. تکرار حقیقت به آن‌هایی که پیش خود قسم خورده‌اند نفی‌اش کنند واقعن که خسته‌کننده است. حتی ولشان کردن و خاموشی و حرف‌نزدن با آن‌ها در این مورد هم خسته‌کننده و گاه‌گشنده است. صرف نظر از اینکه چه شیوه‌ای در برابر کسانی که واقعیتی که مستهلکشان کرده را پنهان می‌کنند به کار ببندی، این تقابل مستهلکت می‌کند.

آن شب در طول شام، گوهر شروع کرده بود با پسرهایش، یا درست‌تر بگویی با ثروت پدرشان پز دادن: «برای هر کدام نقد یک آپارتمان خریده و یک حساب سرمایه‌گذاری هم باز کرده که بهره‌ی ماهیانه‌ش شیش هزار دلار در ماهه. پول توجیبی‌شون. من البته مخالفم و می‌گم باید کار کنن. ولی چی کار کنم؟»

این بود که وقتی رفت کمی بیشتر برنج بکشد و پشتش به شما بود، تو و همسرت نگاه معنی‌داری به هم کردید. تو شانه بالا انداختی و او ابروهایش را. همان وقت گوهر برگشت تا باز بشقابتان را پر کند و سرتان را هم با کفگیری دیگر از پز و ادعا: «این پسرم که رفته ایران باباش پول ریخته براش یک شرکت زده و از همین اول یک پروژه بزرگ در کیش گرفته. ولی می‌ترسم از پشش برنیاد. باباش که البته خیالش نیست.»

بعد شام، گوهر تور آپارتمان دوبلکسش را داده بود و حتی به طبقه بالا برده بودتان.

سقف سمت چپ سالن از سقف سمت راست بلندتر بود ولی بی‌منفذ بود و پنجره‌ای نداشت. کاناپه و میز جلویش و تلویزیون هشتاد اینچی خفه‌ترش هم کرده بودند. خُب دیگر، شیوه‌ی بچه پولدارها و

شادی دوست را زایل کنی. گوهر حق داشت. سال‌ها تلاش کرده بود کنار جگرگوشه‌هایش باشد و حالا نمی‌خواست چیزی باعث جدایی دوباره‌ی آن‌ها شود. زونایش اگر عود کند ممکن است کار به قطع عضو هم برسد. بگذار در اتاقی در خانه‌ی پسرش دلش خوش باشد. خودت را با او مقایسه نکن. تو هیچ‌وقت به وصل فرزند نرسیدی و مادرهایی مثل گوهر را درک نمی‌کنی. مادرهایی که دل در دلشان نیست کاری کنند که فرزند از همان گنجه هم که هدیه‌ی پدر به آن‌هاست بیرونشان بیاندازد.

دعا کردی یک وقت شوهر سابقش دست آن دو پسرش را که کانادا بودند نگیرد ببرد آمریکا. کالیفرنیا. تا بار دیگر کلاه گشادی سر گوهر برود. آخر نقشه‌ی جدید مرد انگار این بود و زمزمه‌هایش را هم زده بود. حتمن آپارتمان پسر سومی را هم خواهد فروخت و سر گوهر کاملن بی‌کلاه خواهد ماند. فقط اقامت‌داشتن که کافی نبود. در این و نکور گران باید جا و مکان و درآمد ماهیانه داشته باشی که دوام بیاوری.

حالا بی‌خانمانی به کنار، بعد رفتن پسرهایش، حتمن باید نقشه‌ی گوهر و نکوری این می‌شد که چطور اقامت آمریکا را بگیرد و بشود گوهر کالیفرنایی. و باز سال‌ها عذاب و دلهره و ترس و لرز و امید. به اینجا که می‌رسی، تابلوی آخر زندگی او را از گنجه‌ی فیس‌بوک بیرون می‌آوری و جلوی چشمت می‌آوری. با وجودی که این تابلو کم‌تلاوترین تابلوی گوهرین است سعی می‌کنی زوایای نادیده را ببینی.

تابلوی چهارم: گوهر قبل رفتن به ایران و به سفر آخرت گوهر در این تابلو تکه‌ای زر است. شمشادی که آن قدر از تلالو افتاده که کهربا شده است. کهربایی که البته هیچ‌کس را جذب نمی‌کند. آخر میان چمن‌های زرد زمستان، هم‌رنگ خودش، افتاده و خیلی به‌سختی دیده می‌شود. نه دل‌بندی و نه یاری، کسی در کنارش نیست. تنها و تکیده و در غیاب هرکس و ناکس چهره‌اش دل‌مُرده و خالی از نفس است.

این تصویر آخر گوهر را با چند شرح‌حال از ماه‌های آخر زندگی‌اش قاب می‌گیری.

شعر "قلبِ مادر" از ایرج میرزا که آخرش می‌گوید:

«وان دل گرم که جان داشت هنوز

اوفتاد از کف آن بی‌فرهنگ

از زمین باز چو برخاست نمود

بی برداشتن آن آهنگ

دید کز آن دل آغشته به خون

آید آهسته برون این آهنگ:

«آه دست پسرم یافت خراش»

«آه پای پسرم خورد به سنگ.»

گاهی فکر می‌کردی اگر دختر داشتید وضعیت فرق می‌کرد. همیشه می‌گفتند پسر مال خانواده زنش است ولی دختر مونس مادر و پدر و حتی بعد ازدواج آن‌ها را رها نمی‌کند و تا آخر عمر در کنارشان می‌ماند. ولی نه، تعداد مادران رهاشده‌ی و نکور که دخترداشتند و دخترهایشان سالی یک بار هم به آن‌ها سر نمی‌زدند کم نبود. دختر و پسر نداشت، حساب باز کردن روی فرزند کار عبثی بود. فقط نمی‌دانی گوهر چرا این حقیقت را نمی‌دید. از این جهت، او را درک نمی‌کردی.

دلیل اینکه الان هم که داری زندگی‌اش را از نظر می‌گذرانی باز خوب نمی‌فهمی لابد این است که واقعن باهم تفاوت زیاد داشتید. چیزی که گوهر نمی‌گرفت و فکر می‌کرد مثل توست و تا آخر هم خودش را با تو مقایسه می‌کرد.

ولی نه، تو کجا و او کجا؟ تو که صاف بودی و همه چیزت علنی و او که خود و داستان زندگی خود را در گنجه‌ی اتاق خواب بی‌پنجره‌اش پنهان کرده بود.

مدتی قبل اینکه از و نکور بروی، دوستی که تهیه‌کننده‌ی رادیویی به نام "صدای زنان" بود از تو خواست در برنامه‌ش شرکت کنی و داستان زندگی‌ات را بگویی. تو که از کسی، حتی پسر ترسی و ابایی نداشتی، دعوتش را اجابت کردی. بعد برنامه، تهیه‌کننده از تو خواست بود اگر زن دیگری را می‌شناسی که دلش پُر است و در ایران حق و حقوقش به عنوان همسر و مادر تضییع شده بگویی برایش برنامه بگذارد. گفتی: «یک نفر می‌شناسم که داستانش خیلی از مال من سوزناک‌تره. بهش می‌گم.»

گوهر ولی قبول نکرد و گفت: «یک وقت بابای بچه‌ها می‌شنوه.» تعجب کردی. مگر همیشه نمی‌گفت به این مرد وابسته نیست و برای خودش زمین و مال دارد؟ آن دفعه که به ایران رفته بود گفته بود برای فروش زمینش می‌رود. و مگر نگفته بود حتی زمان طلاق از آن نامرد چیزی قبول نکرده و به او گفته: «پولت رو واسه خودت نگه دار. تو دل منو شکستی که هیچ‌چی جبرانش نمی‌کنه.»

با دلخوری به گوهر گفتی: «بشنوه. مگر به تو این همه بد نکرده. از چی می‌ترسی؟ بهش وابسته‌ای؟ خرجتو می‌ده؟»

هیچ‌وقت یادت نمی‌رود گوهر چطور صورتش را در هم کشید. جوری که از آنچه بود تلخ‌تر شد. با سری به زیر و دهانی پرچین و بسته مانند در گنجه‌ای که صدا از آن به‌سختی بیرون بیاید زیر لب گفت: «پسرهام ناراحت می‌شن.»

آن روز بود که فکرتی: تو چقدر دیر می‌فهمی. پسرهایش که از خودشان درآمدی برای اسپانسر کردن مادر نداشتند. پول پدر است که گوهر را اینجا آورده و اینجا هم نگه داشته. آن مرد هر آن اراده کند می‌تواند پشش بفرستد به همان برزخ انگلیس و باز قطع از فرزند.

دیگر اصراری نکردی. به خودت گفتی: اگر راه آمدن به دل پسرهایش او را شاد و راضی می‌کند، تو کی هستی که بخواهی

نوشته‌ای از حاتمه ابراهیم‌زاده که می‌گوید:

«حالت که خراب باشد

دلت که گرفته باشد

هیچ چیز آرامت نمی‌کند

آن قدر که از خودت هم بیزار می‌شوی

حالت که خراب باشد

دلت کنج خلوتی می‌خواهد

برای اشک ریختن

و فکر کردن به روزهایی نزیسته‌ات.»

و این دو نوشته که معلوم نیست نویسنده‌شان کیست:

«هر که مرا دید تو را نفرین کرد.»

«آدم‌ها آن قدر زود عوض می‌شوند که تو فرصت نمی‌کنی به

ساعت نگاه بیندازی و بینی چند دقیقه بین دوستی‌ها و

دشمنی‌ها فاصله افتاده است.»

قاب را که تمام می‌کنی، نگاهت همچنان به تصویر گوهر آویزان

می‌ماند. نگاهی مبہوت. می‌لرزی. از روی تاریخ معلوم است این

تصویر در زمستان گرفته شده. با این وجود، تنها لباس نازکی اندام

باریک گوهر را پوشانده. او این بار درازکش در چمن خوابیده است.

موها را بور کرده و چشم‌هایش بازند. به بازی چشمانش در عکس

دیگری که مال قدیم است. زمانی که هنوز ایران بوده و نقشه‌ی

خروج می‌کشیده. همان تصویری که در آن لباس دکولته‌ی مشکی

پوشیده، پا روی پا انداخته و بر صندلی استیل با حاشیه طلایی

نشسته.

همان تصویری که روزی به مردی از آشناها که او نیز تنها و افسرده

و پریشان بود و فکر می‌کردی با گوهر جورشان کنی نشان دادی و

او گفت: «این دوستت جوری بر صندلی جلوس کرده انگار خانوم

لویی پنجم است. و بعد با تمسخر اضافه کرد: «نه، این به نظر می‌رسد

از من یکی هم حال خراب‌تر باشه.»

ناراحت شدی و فکر کردی: قیافه‌ی بدبخت و نزار و اداهای خودت

را نگاه کن. کار من اشتباه بود که می‌خواستم دوست گلم را در دام

تو بیاندام. با این همه، مردک درست می‌گفت. گوهر هم در این

عکس قدیمی و هم در این آخرین عکسش چنان کرم‌پودر سفیدی

زده که چهره‌اش مانند صورت گیشاهای ژاپنی به چهره‌ی مُرده‌ای

می‌ماند. ماتیک را هم جوری زده که لب‌ها نازک‌تر از آنچه هستند

دیده شوند. لب‌هایی قفل هم که رازی را پشت خود پنهان

کرده‌اند—رازی که قرار است با خود به گور ببرد.

و این چه رازی است پشت مرگ ناگهانی گوهر که هیچ‌کس

نمی‌داند؟ همین آخر هفته‌ی قبل، با همسرت برای پیاده‌روی

به سمت ساحل می‌رفتید. روزی آفتابی و زیبا بود و تو، تا او دستت

را نکشیده بود، مثل گنجشکی مرتب حرف می‌زدی. با اینکه

نمی‌دانستی چرا و او می‌خواست با کشیدن دست متوقف کند

ایستادی. هاج و واج هم‌راه و هم‌نفس را نگاه کردی. دستت را رها

کرد و با سرش به بالا اشاره کرد. نگاه کردی. کنار ساختمان گوهر

ایستاده بودید. گفتی: «آخی. طفلک.»

باز دستت را گرفت. قهوه‌ای سبزگون چشم‌هایش را نمی‌از اشک به

رنگ غسل کرده بود. گفت: «بیا به یاد دوستمون چند دقیقه سکوت

کنیم.»

گفتی: «حتمن.»

پس از آن جا به بعد، در سکوت به راهتان ادامه دادید. دست در

دست هم، از زمین چمن پشت ساختمان گوهر به سمت ساحل

پیچیدید و طرف اقیانوس روان شدید.

حالا یادت می‌آید آن روز آفتاب به موج‌ها تلالویی طلایی داده بود.

مانند موهای گوهر در این عکس آخر. ولی نه، بوری موی او تهرنگ

خاکستری دارد و با چمن زردی که در آن درازکش خوابیده یکی

شده است. چشمان باز روبه آسمانش چون چراغی که فتیله‌اش دارد

به انتها می‌رسد پت‌پت‌کنان سوسو می‌زند. ولی آن قدر بی‌رمق که

می‌ترسی جاوید از نفس بیافتد.

به اینجا که می‌رسی، به این انتها هم، همچنان در بهتی. این بار اما

از چیزی غیر مرگ گوهر. از اینکه خودت را در تصویر قرار داده‌ای.

بی‌هیچ ترس و ابایی که باهم مقایسه شوید.

می‌بینی کنار گوهر نشسته‌ای و زانوی غم به بغل گرفته‌ای. به شانه‌ی

گوهر می‌زنی که برخیزد. دست هم را می‌گیری، به هم کمک

می‌کنید و هر یک روی پای خود می‌ایستد. باد موهایتان را بر شانه‌ی

هم می‌نشانند.

بعد به همسرت که آن طرف منتظر ایستاده تا عکستان را بگیرد

اشاره می‌کنی. گوهر رویش را به سمت او می‌گرداند و شوهرت

عکستان را ثبت می‌کند: کنار یکدیگر در چمن نوروزی و پشتتان

دریاست که آبستن است. زیر پوستش چیزی مانند جنینی در شکم

مادر موج می‌زند.

از این معجزه قهقهه می‌زنی و با این قهقهه بهتت به سر می‌رسد.

با این همه می‌گذاری در تصویر بمانی. جذب گوهر که شمشادی، تکه

زری بوده، و کهربا شده.

این بار خودت را از او جدا نمی‌کنی. نه دیگر از قاب خارج نمی‌شوی.

می‌گذاری جاودان در این آخرین تابلوی زندگی او قهرمان داستان

بمانی.

دکتر نیلوفر شیدمهر مدرس دانشگاه سایمون فریزر در ونکوور و نویسنده و شاعر

مقیم ونکوورکانادا است. او نویسنده مهمان ۲۰۱۵-۲۰۱۶ در کتابخانه مرکزی

شهر ریچینا بود و نویسنده مهمان ۲۰۱۷ در شهر ریچموند است. وی در نوشته

هایش به زنان و جنبش زنان ایران و همچنین به دشواری‌هایی چون مهاجرت،

تبعید و نابجایی می‌پردازد. از نیلوفر شیدمهر تاکنون پنج کتاب شعر به زبانهای

فارسی و انگلیسی و همچنین سروده‌ها، داستانها و جستارهای متعددی در

وبگاه‌های فارسی و مجله‌های ادبی کانادایی منتشر شده است. جدیدترین کتاب

او "در همه شهرهای دنیا زنی هست" از نشر مهری شامل سروده‌های وی از

سال‌های ۲۰۱۶ تا ۲۰۱۱ است. این کتاب، همچون کتابهای پیشین نیلوفر،

دغدغه‌ها و دل‌مشغولیهای وی در مورد چالشها و آرزوهای زنان ایرانی ساکن ایران

و خارج از کشور را بازتاب می‌دهد. کتابهای پیشین نیلوفر شیدمهر "Shirin and Salt Man: A Novella in Verse" کاندید بهترین کتاب شعر در غرب کانادا در سال ۲۰۰۹، "Between Lives"، "دو نیلوفر: قیل و بعد از مهاجرت" و "در باغ تبعید" نام دارند. نیلوفر شیدمهر همچنین مترجم ادبی است. او و علی آذرنگ (علیرضا جباری) رمان آبی‌ترین چشم اثر تونی موریسون را به فارسی برگردانده‌اند.



نوازنده گیتار الکترونیک

گلریز عباس پور



این مرد حرف نمی‌زند

(داستان منتخب جشنواره تیرگان ۲۰۱۵)

از پرش ناگهانی دست و پای خودم از خواب می‌پریم. زمان را گم کرده‌ام. باریکه‌های نور از لای درز پنجره‌ی روبرو مثل ترکش‌های خمپاره فرو می‌رود وسط چشم‌هام. پلک‌هام را فشار می‌دهم روی هم و پشت دستم را می‌گذارم روی صورتم. بعد از اینهمه سال دستم هنوز بوی گوشت پخته می‌دهد و دلم را آشوب می‌کند. حرکت پاره‌های ترکش باقی‌مانده توی کمر و کتفم را حس می‌کنم. کمرم می‌سوزد مدام، کتف راستم آتش می‌گیرد. می‌چرخم به راست و به پشت می‌خوابم. انگار که بخواهم مشت‌ی خاک روی تن آتش‌گرفته‌ام بپاشم تا خاموشش کنم. نمی‌شود. هیاهوی سرم با روز بیدار می‌شود و با شب به اوج می‌رسد. با هر صدای تقه‌ای انگار که یک بمب خوشه‌ای توی کمرم می‌ترکد و تنم را دوباره سه‌باره و هزارباره آتش و لاش می‌کند، و یک شاخه‌اش مثل رگه‌ای از برق از گودی کمرم می‌دود توی پای راستم تا می‌رسد به کاسه‌ی زانوم، و از آنجا سر می‌خورد توی فضای خالی‌ای که ساق پام بوده و دیگر نیست. هیچ‌کس نمی‌فهمد وقتی ساق نداشته‌ی پای آدم درد بگیرد یعنی چی؟ نمی‌توانم چیزی که ندارم را بگیرم توی دست‌هام، فشار بدهم تا آرام بگیرد. نمی‌توانم نشانش بدهم بگویم «ببین مرضیه! اینجا! درد اینجاش داره پدرمو در میاره.» کسی باور نمی‌کند. کسی نمی‌فهمد. و این نفهمیدن سیل می‌شود توی دست‌هام و مشت می‌شود توی سر و صورت خودم. توی سر و صورت مرضیه. می‌رود توی جمجمه‌ام و می‌شود منور وسط آسمان هزار فکر و تصویر کبود که می‌خواهم نبینم، که می‌خواهم یادم نیاید. اما توی روشنایی آن همه رشته‌های نور، همه‌چیز مثل روز روشن می‌شود. و من می‌دانم که اینها نشانه است. و می‌دانم که به نشانه‌ها باید احترام گذاشت.

«مرضیه!»

از لابلای آفتاب‌گردان‌های ماسیده روی پرده‌ی سورمه‌ای اتاق، صدای خنده‌ی بچه‌ها مثل آبی لجن‌آلود می‌پاشد توی صورت‌م، توی چشم‌هام، دهانم.

«پاس بده!»

تشنه‌ام. سق دهانم را انگار گل مالیده‌اند. کلمه‌ها توی دهانم سنگین می‌چرخد و چیزی جز لاشه‌ای متعفن بیرون نمی‌آید. توده‌ی آب و لجن و گوشت و خون از ته دل و روده‌ام می‌آید بالا تا توی گلو، اما قورتش می‌دهم. مجبورم. مثل این است که اگر تن تیرخورده‌ی هم‌رزمت را زیر آب نگه نداری، صدای درد کشیدنش گروهان را به کام مرگ می‌فرستد، و اگر ره‌اش کنی وحشت چشم‌هاش کابوست می‌شود و تا ته کارون رهات نمی‌کند.

«مرضیه!»

پشت دستم را چندبار محکم روی رطوبت پیشانی‌م می‌کشم که تصویر صدای بچه‌ها را از ذهنم پاک کنم. از لابلای انگشت‌هام سفیدی چرک سقف اتاق تیر می‌شود توی چشم‌هام. سرم را می‌گردانم به راست که دوباره مرضیه را صدا کنم. که بگویم برو صدایشان را خفه کند. نگاهم اما لای پره‌های پنکه لت‌وپار می‌شود. انگار که تن یوسف و حمید.

چرا خفه نمی‌شوند؟

\*\*\*

چرا خفه نمی‌شود؟ سرم را می‌برم کنار گوشش و می‌گویم: «یوسف تورو خدا ساکت باش! پیدامون می‌کنن...» می‌سوخت. خودش گفت که دارد می‌سوزد. که کاش آب بریزم روی سر و گردنش که نسوزد. دست‌هام را کاسه کردم و آب ریختم روی سرش، روی گردنش. یک‌بار، دوبار، چندبار... اما فایده نداشت. مگر می‌شود تا سینه توی آب باشی و باز هم بسوزی؟ اما یوسف می‌سوخت. می‌سوخت و ناله‌هاش دست‌های مرا هم می‌سوزاند. بوی گوشت پخته پیچیده بود توی سرم که دست‌هام را گذاشتم روی سرش و فشارش دادم زیر آب. که دیگر نسوزد. که دیگر نسوزاند... تا شروع به دست و پا زدن کرد توی سرم هوار کشیدم که «طاعت بیار! تورو خدا به خاطر بچه‌ها طاعت بیار...» هرچه بیشتر دست‌هام را روی سرش فشار می‌دادم بیشتر تقلا می‌کرد. خودش گفته بود که می‌سوزد. خودش گفته بود که آب را... اما طاعت نیاوردم. دست‌هام را رها کردم. صدای خفه‌شده توی گلو، سرش را که آورد بیرون خس‌خس نفس‌هاش توی گوشم سوت کشید. نفرت نگاهش توی کمرم شکست. دست‌هاش را کوبید تخت سینه‌ام و داد زد.

«گل!»

و انفجار پشت انفجار، و تکه‌های گوشت و استخوان... و بوی چرب لجن... طعم شور خون... و بهت تکه‌پاره‌ی حمید که با دست مرا پشت سرش نگه می‌دارد.

\*\*\*

با دست مرا پشت سرش نگه می‌دارد و دست دیگرش را لابلای صدای بلند بابا تکان می‌دهد. «منصور منم! مرضیه! منو ببین!» پیرهن مامان را محکم توی دست‌هام می‌گیرم و صورتم را فرو می‌کنم توی گودی کمرش و خیسی موهاش. عقب‌عقب چندقدم به طرف در می‌رویم، بعد با همان دست مرا از چهارچوب در هل می‌دهد بیرون. در پشت سرم بسته می‌شود. پام گیر می‌کند به لبه‌ی فرش. با زانوها و کف دست‌هام گل‌های قالی را له می‌کنم. سرم را برمی‌گردانم که ببینم مامان دستش را می‌زند روی آن یکی دستش و چشم‌هاش را اینجوری می‌کند و می‌خندد و می‌گوید «علا! له کردی گلا رو مامانی؟»

اما صدای بابا شیشه‌ی در را می‌شکند و می‌زند پس گردنم. من همان جور چهاردست و پا از روی بقیه‌ی گل‌های قالی رد می‌شوم و خودم را می‌رسانم به پنکه، دکمه‌ی سوم را فشار می‌دهم و توی صورتم داد می‌زنم آآآآآآآآآآآآ.

دیگر یاد گرفته‌ام. هفت بار که آآآ را آنقدر بکشم که صدام شبیه سگ سیاه بابابزرگ بشود، جیغ‌های مامان فروکش می‌کند و بابا دیگر صدای گرگ نمی‌دهد. و همه چیز تمام می‌شود.

در با صدایی شبیه به رعد و برق می‌خورد به دیوار. کمی بعد، روی دیوار پشت پنکه غول چراغ جادو، بزرگ و بزرگتر می‌شود. نمی‌دانم مامان کجاست. اما می‌دانم تا بیست که بشمرم صدام می‌زند «علا!» و آن وقت من می‌توانم بروم پیداش کنم و کنارش بمانم. فقط تا پیش از این که صدام کند نباید تکان بخورم. نباید حرف بزنم. می‌شمرم «یک، دو، سه...» غول چراغ جادو روی دیوار تکان می‌خورد. همین‌جور که بالا و پایین می‌رود، دم در می‌آورد. «ده، یازده، دوازده...» با دست‌های دراز و ابر روی سرش می‌رسد بالای سرم. نباید تکان بخورم. نباید حرف بزنم. «هجده، نوزده، بیست». بیست تا شد! پس چرا نمی‌رود؟ چرا ایستاده؟ «بیست و هشت، بیست، بیست و سه...» مامان گفته بود «نگاش نکن که نترسی!» تا سرم را بیندازم پایین پاهام داغ می‌شود، «بیست و سه، بیست و سه...» نگاه می‌کنم به عکس درخت روی قالی. چشم‌هام می‌سوزد. نکنند مامان دروغ گفته بود که اگر پای گلدان کنار باغچه هر روز یک لیوان آب بریزم، گل می‌دهد؟ من این‌همه همین‌جا روی این قالی، «نوزده، هجده...» جیش کرده‌ام هنوز هیچ‌کدام از درخت‌هاش، گل نداده. «یک، دو، سه...» غول چراغ جادو بالای سرم ایستاده و ابر روی سرش تمام اتاق را گرفته. مامان می‌گفت «تا تکنون نخوری کاری بهت نداره!» تکان نمی‌خورم. تکان نمی‌خورم. همین‌جور بی‌حرکت روی زمین می‌مانم.

\*\*\*

همین‌جور بی‌حرکت روی زمین می‌مانم. از لابلای استیصال نشسته روی مژه‌هام می‌بینم که می‌رود، در را باز می‌کند، و توی درگاه اتاق می‌ایستد. سنگینی خشم و درد و گریه نشسته روی سینه‌ام و راه نفسم را بسته. دلم می‌خواهد از ته سرم داد بزنم «ازت متنفرم

می‌شود. خدا خدا می‌کنم که علا دیگر توی آن پنکه‌ی کوفتی آآآ نکشد که منصور سراغش نرود. می‌دانم که می‌داند اگر صداس در نیاید، اگر تکان نخورد، منصور حتا نمی‌بیندش. و با خودم فکر می‌کنم کاش از این خانه برویم. برویم جایی که کوچ‌هاش پسر بچه نداشته باشد یا اگر داشت توپ نداشته باشد یا اگر داشت خانه‌ای با در آهنی نداشته باشد که پسر بچه‌ها بی‌خبر از دنیا توپ‌شان را بکوبند وسط سبزی در که صداس انفجار بشود توی کابوس‌های منصور و جلوی چشم‌هاش تکه‌های یوسف و حمید باشد به در و دیوار و از خود بیخودش کند، عصاش را بردارد به خیال تفنگ و بیفتد به جان من که چرا تن یوسف و حمید هزار تکه شد و تن خودش خانه‌ی هزار درد.

خودم را می‌کشانم سمت در که علا را ببینم. برق شیشه‌های شکسته روی زمین تیغ می‌شود روی بند دلم. خیال اتفاقی که همه این سالها ازش می‌ترسیدم ناله می‌شود توی سینه‌ام و می‌پرد بیرون: «علا!» و دست‌هام را می‌فشارم روی دهانم. انکار که بخوام راه صدام را ببندم که توی خانه نچرخد. که به گوش علا نرسد. به دست‌های سنگین منصور نرسد. اما دیر شده. چرا صداس کردم؟ چرا صبر نکردم؟ چرا؟

چهاردست و پا از چهارچوب در می‌گذرم، از روی شیشه‌ها رد می‌شوم. مثل طعمه‌ای که با زحمت خودش را از تله‌ای که توش اسیر شده رها کرده، اما آنقدر زخمی‌ست که توان فرار ندارد و دوباره گیر می‌افتد، همان‌جا روی خورده‌های شیشه، تمام می‌شوم. نمی‌دانم چکار کنم. فقط می‌دانم باید بی‌حرکت می‌مانم، باید بی‌صدا می‌مانم. نباید صداس می‌کردم... نباید... «علا!»

جوابی نمی‌دهد. سراغم نمی‌آید. تمام توانم را جمع می‌کنم توی گولم و داد می‌زنم «علا!علا!علا!» ... و خودم را به سختی می‌کشانم تا دم در، توی خالی خانه‌ای که پنکه‌اش، انکار پسرکم باشد با سر بزرگش، که کنج دیوار توی صورت من با صدای خفیف هورهور گریه می‌کند، آآآ می‌کشد، و می‌خندد.

تورنتو / اپریل ۲۰۱۵

رضا فرخفال



شب نامحسوسات  
یک داستان - مقامه

آن بوی عفونت نه از تن آدمی در حال مرگ یا از جسدی متلاشی که انگار از چیزی، از جایی، و رای همه محسوسات این دنیا برخاسته بود. حتا با داشتن ماسک هم توی بینی می‌زد. با اینکه مجروح جنگی "پانصد و سی" را به اتاقی با همین شماره در ته راهرو انتقال داده بودند، اما هربار که در راهرو باز و بسته می‌شد و هوایی تازه که از پله‌ها تا طبقه پنجم خود را بالا کشانده بود به داخل بخش عفونی نفوذ می‌کرد، آن بو هم با جریان هوا در راهروها و حتا اتاق‌ها شنیده می‌شد. تنها یک نفر بود، زنی سیاهپوش، که انگار آن بو را حس نمی‌کرد. با چادری سیاه و رنگ و رورفته، معلوم نبود از کدام در بیمارستان، خودش را شب‌ها به طبقه پنجم می‌رساند و در اتاق مجروح پانصد و سی تا سفیده صبح بیدار می‌نشست با کتاب دعایی در یک دست و بادبزی در دست دیگر. هربار هم که پرستارها از او پرسیده بودند با بیمار چه نسبتی دارد، از جواب دادن طفره رفته بود و کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود.

شبی بود در اسفندماه، یکی از آن شبهای خاموشی بمباران شهرها. حملات هوایی معمولاً در همین موقع‌ها شروع می‌شد و تا یکی دو ماهی در سال نو ادامه داشت. به قول راوی این داستان که در آن سالها پزشک جوانی بود، "بختک خوف همیشه با آمدن بهار بر سرمان فرومی‌افتاد." او دوره انترنی خود را می‌گذراند و به علت کمبود پزشک و دستیار پزشک بعد از به اصطلاح پاکسازی دانشگاه‌ها مجبور بود هر یک شب در میان در بخش عفونی کشیک بدهد. هر لحظه ممکن بود از جبهه‌ها مجروحان تازه‌ای بیایند. سالها بعد، من و او در غربت به هم می‌رسیم و با هم قرار شامی می‌گذاریم.

در اینجا باید این پزشک را، در شبی که مسیر زندگی و آینده‌اش را تغییر داد، به حال خود بگذاریم و در به اصطلاح زمان حال

"مقامه" اندکی درنگ کنیم. در مقامه که گونه‌ای شکل قصوی است با حداقل محاکات و غلبه گفتگو بر کل روایت، آدمها همیشه در غربت است که به هم می‌رسند. من و این دوست قدیمی هم که حالا پزشک متخصصی در یکی از بیمارستان‌های شهر نیویورک است پس از سالها به هم رسیده و با هم در تراس رستورانی با چشم‌اندازی از غروب و خیابانی مشجر در این شهر نشسته بودیم و جرعه جرعه از شرابی قرمز می‌نوشیدیم و یاد گذشته‌ها می‌کردیم. هیکل ورزشکارانه‌اش (زمانی در نوجوانی قهرمان شنا بود) حالا جافتاده مردی میانسال را نشان می‌داد با تارهای سفید مو از بالای پیشانی و موهای من هم لابد از چشم او یکدست خاکستری شده بود - این اولین نشانه گذشت باور نکردنی زمان که در دیدار دوستان قدیمی پس از سالها بی‌خبری پیش از هرچیز دیگر توی چشم می‌زند... این دوست حالا دیگر نیویورک را با موزه‌ها، تالارهای نمایش، کافه‌ها و نوشگاه‌هایش مثل کف دست می‌شناخت و شراب شناس قهاری هم شده بود. رشته صحبت ما خود به خود به سیاست و وقایع روز کشیده شد و او که همیشه با خواننده‌ها و علاقه سیری‌ناپذیرش به ادبیات من را به تعجب می‌انداخت، پرسید؛

- "آیا اصلاً بخشش ممکن است؟"

ما هر دو مخالف مجازات اعدام بودیم. هیچ پاسخ حاضر و آماده‌ای برای پرسش او نداشتم. شاید به این علت که ذهنم را در اثر نشئه خوش شراب نمی‌توانستم جمع و جور کنم، و فقط گفتم؛

- "خب در بعضی جاها گزیده‌ها و جلدان حکومتی و به اصطلاح مرتکبان جنایت علیه انسان را بخشیده‌اند. برای سلامت جامعه... آنها را عفو کرده‌اند، نبخشیده‌اند. عفو و بخشش با هم فرق دارند. عفو اقدامی قانونی است، کار دولتها و نهادهایی است که بعد از فروپاشی دیکتاتوری‌ها، حکومت‌های تو تالیتر یا نژادپرست قدرت عمل پیدا می‌کنند. اما بخشش امری خصوصی است. عفو با قانون سرو کار دارد، در بخشش گوشت و خون و عصب در کاراند."

شعار رایج این روزها را برای این دوست یاد آور شدم که "می‌بخشم اما فراموش نمی‌کنم."

- "بله، اما مسئله این است که چه کسی می‌بخشد و یا از طرف چه کسی می‌بخشد؟ و آیا در حال حاضر شحنة‌های شاغل از کسی تقاضای بخشش کرده‌اند؟ وقتی هم که معزول شوند به قول سعدی قحبه پیر از ناپکاری چه کند که توبه نکنند، و شحنة معزول از مردم آزاری... مسئله این است دو ست من که اگر فردا یا پس فردایی در کار باشد، آیا ما می‌توانیم به جای قربانی تصمیم بگیریم که ببخشیم یا نبخشیم؟"

اذعان کردم که تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم و گفتم؛



شبی بود دو به شک میان شبی بهاری یا زمستانی و عقربه‌های ساعت به کندی جلو می‌رفت. در راه که از خانه به بیمارستان می‌آمد در خیابانهای تاریک تک و توک ماشین‌هایی هنوز با سرعت و با نور پایین می‌گذشتند و لابد سرنشینانشان عجله داشتند که هرچه زودتر به خانه برسند. شب‌هایی که کشیک نداشت با چند تایی باقی مانده از همدوره‌ای‌ها در خانه‌های همدیگر تا نزدیکیهای صبح و دکای دست ساز می‌نوشتند و ورق بازی می‌کردند. زنش و پسرک دو ساله‌اش را به یکی از شهرهای شمال فرستاده بود و گاه‌به‌گاه با تلفن زن از سلامت او خبر می‌گرفت. در آن شبها با شنیدن آژیر حملات هوایی هر بار که پسرک را بغل می‌کرد و با خود به زیر زمین ساختمان مسکونی می‌برد نمی‌توانست در برابر این سؤال مقاومت کند، از خود می‌پرسید که به چه حقی این موجود بی‌گناه را، این فرشته را، در این شرایط وانفسا به دنیا آورده است، درحالیکه آینده خودش هم نامعلوم بود؟

- "می‌دانی؟... با تولد بچه‌ات، درست در لحظه تولدش، وقتی نگاهت برای اولین بار به صورت او می‌افتد خود به خود به تقدیر اعتقاد پیدا می‌کنی. مطلع یک زندگی دیگر، اما انگار جایی از پیش نوشته شده بوده. از پیش انگار مقدر بوده که این بچه با این صورت، این پلک‌های بسته و آن چند کیلو گرم وزن بچه تو باشد. هیچ هم تعجب نمی‌کنی."

پسرکش تازه داشت زبان باز می‌کرد. با انگشت اشاره ماه را در آسمان شب نشان می‌داد و می‌گفت، مه... در بیمارستان یا به قول زنش در آن ساختمان "لکنته لعنتی" در شب‌های بمباران بیشتر احساس آرامش می‌کرد تا در خانه. هرچه بود اینجا پزشکی بود در میان بیمارانش و احساس انجام وظیفه به او آرامش می‌داد. رادیو کوچک ترانزیستوری را کنار دستش روشن گذاشته بود و در زیر نور متمرکز چراغ رومیزی، ایستاده پشت میز مدور "نرس استیشن" جایگاه پرستارها، داشت گزارش‌های بالینی روز را مرور می‌کرد.

سرپرستار با شمعی روشن در دست پشت پیشخان آمد و گفت؛  
- "دکتر، اون زن باز هم آمده..."

هر بار که قرار بود شهر بمباران شود صدای آژیر را از رادیو ترانزیستوری می‌شنید و سعی می‌کرد نشان دهد خونسرد و آرام است. بعد از بمباران پرستارها و نوظافتچی‌ها به پشت‌بام بیمارستان می‌رفتند و خبر می‌آوردند که بمب در کدام نقطه‌ای از شهر فرو افتاده است. حس دو گانه‌ای به آدم دست می‌داد؛ این حس که هنوز زنده‌ای و این بار نوبت تو نبوده است، اما بلافاصله حس از شرم جای آن را می‌گرفت، شرم از زنده ماندن خودت در حالی که در نقطه‌ای از شهر، کسانی دیگری در اثر انفجار بمب سقف خانه بر سرشان فروریخته و زیر آوار مدفون شده بودند. حس زنده ماندن در این رولت احمقانه مرگ هیچ حس خوشایندی نبود.

- "بله، ما هیچوقت نمی‌توانیم به جای قربانی تصمیم بگیریم. ما نمی‌دانیم درست پیش از آن لحظه‌ای که گلوله‌های جوخه آتش سینه او را سوراخ سوراخ کرده، یا بعد از آن محاکمه‌های چند دقیقه‌ای، وقتی طناب دار را برگردنش انداخته‌اند، دقیقاً به چه فکر می‌کرده است؟ راستی چرا آنها را همیشه در به اصطلاح — سحرگاه امروز — اعدام می‌کنند؟ در خاطرات یکی از مشاهیر، شاید پیکاسو، خواندم که گفته بود اگر یک وقتی در گرگ و میش هوا من را از خواب بیدار کنند شک ندارم که می‌خواهند مرا اعدام کنند..."

"نه، نه، دوست من، اعدام‌های آن سال‌ها، تا آنجا می‌دانم و خودم در زندان مدتی شاهدش بودم، وقت معینی نداشت. بازجویی و شکنجه را هم وقت و بی وقت و گاهی از نیمه شب شروع می‌کردند. بازجوی مؤمن شب و روز سرش نمی‌شود. من هم عکس آن زندانیان سیاسی را دیده‌ام که گاهی حتا با کت و شلوار رسمی در یک قدمی جوخه اعدام یا چوبه دار به دوربین لبخند زده‌اند، اما اگر عکاسی بود و از لحظه پیش از مرگ قربانیان در آن سال‌ها عکس می‌گرفت جز بهت و نا باوری در نگاه بیشتر آنها چیز دیگری دیده نمی‌شد، یک جور نگاه آدمی که از خودش می‌پرسید من را کجا دارند می‌برند؟..."

"درست است. کسانی را حتا بعد از صدور حکم حبس دراز یا کوتاه‌مدت دوباره به پای میز قاضی شرع آوردند و بعد از یک سؤال و جواب کوتاه اعدام کردند. قاضیان شرع با اثر مهر نماز بر پیشانی وقت زیادی نداشتند."

دوستم گفت؛

"یکی دوتا از آنها را خودم دیده بودم از نزدیک. سببیت زهدا.. اما خوشا به حال آن قربانی که دیگر زنده نیست تا میان بخشیدن یا نبخشیدن انتخاب کند. نه، ما حق نداریم و نمی‌توانیم به جای او تصمیم بگیریم. راز آن لحظه پیش از مرگ را قربانی با خود به زیر خاک برده است. هرچه هم بگوییم بر مبنای بی‌خبری ما از آن لحظه است. مسئله پیچیده‌ای است. بهتر است آن را به فیلسوفان اخلاق واگذار کنیم. ابعاد حقوقی مسئله هم در تخصص من نیست. من اگر بتوانم فقط شاید بتوانم به بهترین نحو به اخلاق حرفه‌ایم عمل کنم... اما بگذار آنچه را در یکی از شب‌های جنگ برای خود من اتفاق افتاد برایت تعریف کنم. تو به عنوان نویسنده هر طور خواستی آن را بپروان و شاخ و برگ بده... من همیشه به نویسندگانه‌ها حسادت کرده‌ام؛ همیشه دلم می‌خواست یک پزشک — نویسنده بشوم مثل چخوف یا ساعدی خودمان..."

سر پرستار حرفش را دنبال گرفت و گفت؛

- "شنیدید چی گفتم دکتر؟"

همه پرستارهای زن را با عنوان خانم و با نام فامیل صدا می‌زد. در جواب او چه می‌توانست بگوید؟ از روی گزارشی که می‌خواند سر برداشت و گفت؛

- "بله خانم کوثری، شنیدم..."

- "اخطار کرده‌اند که نباید این زن شب‌ها اینجا بیاد."

خانم کوثری از پرستاران قدیمی بود. صورت سفید کشیده‌اش در آستانهٔ چهل سالگی هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود، اما حالا با آن روسری مخصوص پرستارها که تا روی سینه را می‌پوشاند قیافه‌اش به راهبهٔ نگرانی می‌مانست که شمع روشنی در دست داشت. شمع را کف یک بشقاب کوچک چسباند و آن را روی پیشخان گذاشت. شمعی کافوری بود که می‌گفت هوا را از بوهایی پاک می‌کند. پزشک جوان در جواب او گفت؛

- "شما اینجا پرستار هستی یا مأمور حراست؟ این به

خودشان مربوط است. به ما مربوط نیست. در ثانی، این مدیر داخلی بهتر است فکری به حال یخچال اتاق‌ها بکند که تویشان سوسک پیدا شده... بفرمایید، شکایتش اینجاست!.."

با خانم کوثری راحت حرف می‌زد و اغلب به جوکهای این زن شوخ و شنگ از ته دل می‌خندید. شمع با شعله تمام می‌سوخت و بفهمی نفهمی بوی خنکی را در اطراف خود می‌پراکند.

روزها بیمارستان غلغله از عیادت‌کنندگان مجروحان جنگی و بیماران بود و هیچ در و پیکری نداشت. تنها یکی دوبار، آن طور که پرستارهای روز گفته بودند، کسانی به عیادت مجروح جنگی پانصد و سی آمده بودند، خواهرش با سه بچه قد و نیم قد و پدر پیری که به زحمت راه می‌رفت. اما آنها هم دیگر نیامده بودند. آن بوی عفونت حتماً برای آنها هم انگار تحمل کردنی نبود.

- "روزها بیمارستان عرصه جولان‌های این مدیر داخلی

جدید می‌شد، برادر پورغندی، یا هر چه اسمش بود، لابی بیمارستان را پر از عکس شهدا و سران انقلاب کرده بود با بیرق‌های سبزه و سیاه و پره‌های رنگی شترمرغ... سرودهای انقلابی و نوحه هم مدام از بلندگو پخش می‌شد. این برادر پورغندی، قبلاً رانندهٔ آمبولانس بود، اما حالا همه‌کاره بیمارستان شده بود، مدیر داخلی، مسئول انتظامات، کارپرداز، مسئول خریدها... و هر آن ممکن بود حتماً سر و کله‌اش توی اتاق عمل هم پیدا بشه. صورت فربه‌ای داشت با ریشی که درست از پایین حدقه چشم‌های دریده‌اش روییده بود. یکبار با جیغ یکی از پرستارهای زن او را درتوالت زنانه پیدا کرده بودند. اما

گفته بود برای سرکشی نشست لوله‌های آب آنجا بوده است. شایع بود، حالا من نمی‌دانم، اما می‌گفتند، یعنی یکی از نظافتچی‌ها به پرستارها گفته بود که این برادر پورغندی بعضی شبها هم به زندان‌ها می‌رود و داوطلبانه تیر خلاص می‌زند..."

در یکی از آن شبها خانم کوثری سراسیمه آمده بود و گفته بود؛

- "دکتر جون، بیاید خودتون ببینید..." صدایش را پایین آورده بود، "همین الان..."

در راهرو که می‌رفتند پیچ‌پیچ‌کنان به حرفش ادامه داده بود که "... کتاب د عا را وارو نه دستش گرفته، این زن کتاب د عا را نمی‌خواند، فقط لبه‌اش را تگون می‌ده. خودم د یدم کتاب وارو نه دستش گرفته بود. خیلی عجیبه..."

لحظه‌ای برخاطرش گذشت که آن زن شاید سواد خواندن را فقط از روی کتاب دعای خودش دارد حتماً به صورت وارونه و گفت؛

- "نه، عجیب نیست. شاید از بس دعاها را خوانده حالا دیگر حفظ حفظ شده و احتیاجی به کتاب ندارد."

نور ضعیف چراغ راهرو از لای در نیمه‌باز اتاق پانصد و سی را روشن می‌کرد. زن سیاهپوش همینکه دید آنها وارد اتاق شدند، کتاب د عا را بست و رویش را به طرف نقطه نامعلومی در اتاق برگرداند. پزشک جوان از پرستار خواست پردهٔ تیرهٔ پنجره را بکشد و چراغ اتاق را روشن کند. یگراست به سراغ مجروح جنگی رفت و ملافه را از روی او کنار زد. هیچ امیدي به زنده بودن او نمی‌رفت، اما قلب هنوز ضربان خود را داشت و لوله‌های اکسیژن به اندازه کافی اکسیژن به ریه‌ها می‌رساندند. یک پایش را از بالای زانو قطع کرده بودند و ادامه ران حالا در چنبره‌ای از باندهای خون‌آلود فروپیچیده بود. حفره اصلی زخم از جایی زیر سینه به داخل شکم دهان باز کرده بود که دهانه آن را موقتاً بسته بودند و هرازگاهی برای تخلیه چرک و خونابه قسمتی از شکاف آن را باز می‌کردند و دوباره می‌بستند. در عمق حفره بود که آن باکتری نادر بقایای نسوج زنده را می‌خورد و پیش می‌رفت و از خود زردابه‌ای بویناک برجا می‌گذاشت.

یک جفت دستکش از محفظه بیرون کشید و از سرپرستار خواست که پنبه و انبرک جراحی را به دست او بدهد. همانطور که ترشحات دهانه به هم دوخته حفره شکم را با دقت پاک می‌کرد، رو به زن سیاهپوش کرد و گفت؛

- "شما از بستگان‌شان هستی؟..."

حالا خودش بود که برای اولین بار این سؤال را از زن سیاهپوش می‌پرسید، آنهم با لحنی که نمی‌پرسید، منتظر تأیید بود. زن سرش را بلند کرد، اما فقط چند کلمه نامفهوم از دهانش بیرون آمد، انگار که کلمات ادامه وردی بود که با خود زیر لب می‌خواند و نگاه گریزان‌ش بار دیگر به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند. کفش‌های بندی گل‌آلودش را از پای درآورده بود و کف پاهای پوشیده در

جوراب سیاهش را دو طرف کیف کیسه‌مانندی کف اتاق گذاشته بود.

مجروح جنگی لب‌های خشک شوره‌بسته‌اش را از هم باز کرد، لب‌ها را به هم مالید و نفس کشید. مردمک چشم‌هایش با نگاهی مات هنوز علایم هوشیاری را نشان می‌دادند. آیا آن زن ملک قابض روح بود یا فرشته ایثارگری که خود را مؤظف می‌دانست شب‌ها بر سر بالین او دعا بخواند؟

خانم کوثری پرسید،

- "بنویسم فردا سوند بگذارند؟"

پزشک جوان با سر تأیید کرد. حساب مردن و زنده ماندن مجروح پانصد و سی دیگر فقط حساب روزها بود. چند روز کمتر یا بیشتر...

اساس و مایه کشش در مقامه تقابل دو عقیده یا رأی است در باب یک موضوع به صورت گردبادی از یک گفتگو در قالب نثری متنوع. اما من و این دوست پزشک در آن دیدار بر سر اصل موضوع صحبت با هم اختلاف نظری ندا شتیم و نیز بر سر خوبی شرابی که او با دقت از صورت شرابها انتخاب کرده و سفارش داده بود. خودش هم ساقی شده بود. گیلان سردومان را پر کرد و گفت؛

- "در جایی خوانده‌ام از فیلسوفی یا نویسنده‌ای، حالا در ست یادم نمی‌آید، که بعد از آشویتس بخشش دیگر معنا ندارد. به سلامتی!"

"بله، و این هم هست که آمران و مأمورانی که جنایت علیه بشریت را مرتکب شده‌اند آیا این قدر زنده می‌مانند که روزی در دادگاهی صالح، در برابر قانون، تقاضای بخشش کنند؟"

"نه... معلوم نیست. آنها اگر هم زنده بمانند خواهند گفت ما مهره‌هایی در یک دستگاه بیش نبودیم. دستور از بالا به ما داده می‌شد. عجیب است حتی بعضی‌ها بی‌شرمانه از همین حالا می‌گویند باید آن جنایت‌ها را فراموش کرد چون ما همه، حتی من و تو که در این نقطه عالم به هم رسیده‌ایم، در وقوع آنها به نحوی شریک و بابت آن مقصر بوده‌ایم. یا اینکه، شرارتی محلی و مشخص را با شاهد آوردن از نمونه‌هایی دیگر در سطحی جهانی آن قدر رقیق می‌کنند که عدالت به نظر برسد... چه شرابی!.. مصداق آن تلخ وش، ام‌الخبائث... چه زیبا گفته!.."

"من این شراب را می‌نوشم، پس هنوز زنده‌ام... اما در عین حال فراموش نکن دوست عزیز گفته آن حکیم شوریده را که چه خوش است بزرگواری بزرگوار... به سلامتی!"

"نوش!.. نه فراموش نمی‌کنم. اما حدی از بزرگواری فقط زیننده‌ی قادر متعال است. ما آدم‌های فانی با تن‌هایی سوراخ شده از گلوله روبرویم، با نخاع‌های قطع شده در اثر ضربه

اول طناب دار بر گردن... با کشتن یک انسان فقط تن خرد و خراب نمی‌شود، روحی کشته می‌شود. گفته‌ای از نیچه آوردی بگذار من هم گفته‌ای از هگل را در اینجا در تأیید نظر خودم مصادره کنم و بگویم که همه چیز قابل بخشش است مگر جنایت علیه روح..."

"بله، قبول دارم. روح را نمی‌توان کشت، روح هست، واقعی است... من خودم در غربت بی‌شتر وقت‌ها با یک روح یا دو یا حتی گاهی سه تا به طور همزمان طرف صحبت می‌شوم و با هم گفتگوهای طولانی داریم."

دوست من در جواب گفت؛

"بله... می‌فهمم و باید بگویم به همین لحاظ بخشش در این مورد که منظور ماست بخشیدن چیزی نابخشودنی است... و امری محال."

لحظه‌ای سکوت کرد، انگار که نکته‌ای ناگهان به یادش آمده باشد، و ادامه داد؛

"راستی چرا ما در فارسی همیشه می‌گوییم شراب قرمز و نمی‌گوییم شراب سرخ؟"

"در زبان امروز بله، اما حافظ باده گلرنگ هم گفته. گل به معنای گل سرخ... اما بگذار ببینم... بله، عقل سرخ گفته‌اند، اما الان چیزی به خاطر نمی‌آید. حتماً بعداً می‌گردم و پیدا می‌کنم."

- "حتماً این کار را بکن و من حالا باقی ماجرای آن بو را برایت می‌گویم. آن بو فقط تحمل‌ناپذیر نبود، بهتر است بگویم از حد یا آستانه دریافت طبیعی حس بویایی بالاتر می‌رفت، آن را از کار می‌انداخت، یا اینکه بگویم، اصلاً م‌شاعر آدم آن بو را انکار می‌کرد... بی‌شتر وقت‌ها آن را نمی‌شنیدی، اما دور و برت بود... می‌دانستی که هست."

یکی از مجروحان جنگی فردا از بیمارستان مرخص می‌شد و پزشک جوان برای آخرین معاینه به اتاق او رفته بود. جوانک شانزده، هفده ساله، خدایار دودانگه، حالا به خواب عمیقی فرو رفته بود. همیشه به عادت روستایی سر شب می‌خوابید، اما روزها از صبح زود با عصایی زیر بغل در راهروهای بیمارستان می‌پلکید، با پرس‌تارها شوخی می‌کرد و خودش غش غش می‌خندید. چشم‌هایش را همان روزهای اول از شن‌های ریز بیابان پاک کرده بودند. حالا هر بار که می‌خندید چشم‌ها به صورت دو خط باریک اشک‌آلود درمی‌آمدند. پزشک جوان جعبه‌ای شیرینی دانمارکی را با اسکناس‌هایی درشت در داخل یک پاکت روی میز کنار تخت او گذاشت. این هدیه او برای جوانک بود. کت و شلوار و پیراهنی نو را که برای او آورده بودند تا خورده روی میز دیده می‌شد. پزشک جوان دستش را روی پیشانی او گذاشت. گرمایی طبیعی داشت. جوانک که چشم باز کرده بود در جای خود نیم‌خیز نشست و در

جیغ خانم کوثری را شنید. صدا از ته راهرو بلند شده بود. قلم و پوشه‌ها را روی میز کنار تخت پرت کرد و رفت که ببیند چه اتفاقی افتاده است. به خدایار دو دانگه که از روی تخت بلند شده بود و لنگ‌لنگان از پی‌اش می‌آمد گفت؛

- "برگرد روی تختت... کجا داری می‌آیی؟"

جوانک گفت؛

- "آقای دکتر من بالاخره فردا از اینجا آزاد می‌شم یانه؟"

- "له، صد در صد... حالا برو راحت بگیر بخواب..."

در راهرو بیمارها و مجروحان زابرا شده از لای درهای نیمه باز سرک می‌کشیدند. از میان ابر ناپیدایی از آن بوی عفونت گذشت و نفسش را در سینه حبس کرد تا خودش را به اتاق پانصد و سی رساند. از در که وارد شد خانم کوثری را دید که پاهای برادر پورغندی را در بغل گرفته بود و ضجه می‌زد که نه، نه... زن سیاهپوش با کیسه‌اش روی زمین افتاده بود. در سکوتی که با ورود پزشک اتاق را فراگرفت، صدای بریده ناله‌ای از دهان باز مجروح جنگی بیرون آمد. دو مأمور در دو طرف مدیر بیمارستان ایستاده بودند و به نظر می‌رسید که نمی‌دانستند که چه کار باید بکنند. پزشک جوان رو به برادر پورغندی گفت؛

- "این چه وضعیه راه انداختی؟ اینجا چه خبره؟"

برادر پورغندی، یا هرچه اسمش بود، پاهایش را از میان دستهای خانم کوثری بیرون آورد و قدمی به طرف زن سیاهپوش برداشت و با یک لگد کیسه زن را به گوشه‌ای پرتاب کرد. فریاد زد؛

- "این زن باید از اینجا بره بیرون... باید بره بیرون همین حالا!.."

قدم دیگری برداشت و خم شد و چادر زن را از روی شانه‌اش چنگ زد تا او را کشان‌کشان از اتاق بیرون ببرد. پزشک جوان جلو رفت. از پشت یقه برادر پورغندی را گرفت و او را از روی زن بلند کرد، فریاد زد؛

- "چه کار داری می‌کنی؟ به این زن دست نزن! تو اصلاً این وقت شب اینجا چه می‌کنی؟ مسئول این بخش من هستم!"

برادر پورغندی با دهانی کف کرده می‌خواست به طرف او حمله کند که سیلی محکم پزشک جوان بر بناگوشش او را درجا می‌خکوب کرد. شدت ضربه چنان غافلگیرانه بود که توان هر حرکتی را از او سلب کرده بود. فقط چشمهای دریده‌اش با ناباوری لحظه‌ای به طرف دو نگهبان همراهش و لحظه‌ای به طرف پزشک جوان می‌چرخید. نگهبان‌ها و دو پرستار مرد از قدیمی‌ها که تازه به اتاق آمده بودند دورو برش را گرفتند و او را از اتاق بیرون بردند.

"من هرگز نتوانستم اهانت به یک زن را ببینم و تحمل کنم. دست خودم نیست. در بازجویی‌ها هم همین را به آنها گفتم."

همان حال خواب و بیداری صورتش با لبخندی از هم باز شد و انگار که بخواهد خبر خوشی بدهد، گفت؛

- "سلام آقای دکتر، من فردا مرخص می‌شم!"

خانم کوثری در جوابش گفت؛

- "بله فردا... حالا بگیر بخواب. دردی، ناراحتی، چیزی نداری؟"

- "نه خانم دکتر، هیچی، شکر خدا... فردا چه ساعتی مرخصم می‌کنین؟"

حالا دیگر بریده‌بریده حرف نمی‌زد. می‌توانست جمله‌ها را درست و کامل ادا کند.

"کاش یادم بود و حرف زندنش را ضبط می‌کردم. بعد از

بهوش آمدن از شدت موج انفجار تا مدتی حرفهایش چفت

و بست درستی نداشت. من زبان‌شناس نیستم، اما شاید به

گمانم فعل‌ها را جا به جا می‌گفت یا حرف‌های ربط و

اضافه را جا می‌انداخت و گاهی هم از خودش به عنوان

سوم شخص حرف می‌زد... به دو دانگه قرص مسکن بدین،

دو دانگه گرسنه اس... همیشه گرسنه بود."

خدایار دو دانگه چشمش که به جعبه شیرینی افتاد به طرف آن خم شد.

- "یکیش را حالا بخورم؟"

سرپرستار گفت؛

- "عجب شکمویی هستی دو دانگه... بگذار فردا صبح با صبحونت بخور..."

اما جوانک یکی از شیرینی‌ها را از توی جعبه برداشت و با لذت شروع به خوردن کرد. خانم کوثری می‌گفت طوری غذا‌های بیمارستان را می‌خورد که انگار بهترین غذاهایی است که در تمام عمرش خورده است. پزشک جوان پرسید؛

- "فردا کسی میاد اینجا ترا با خودش ببره؟ پدر و مادرت نیامده اند؟"

- "نه آقای دکتر، بیان اینجا که چی؟ توی این شهرگم می‌شن. من خودم ازین جا یکر است میرم ترمینال..."

خدایار دو دانگه که خواب به کلی از سرش پریده بود باز هم می‌خواست حرف بزند که ناگهان صدای داد و فریادی در راهرو پیچید. خانم کوثری گفت؛

- "وای خدا... چه خبر شده این وقت شب؟.."

با عجله از اتاق بیرون رفت. در آستانه در لحظه‌ای برگشت و گفت؛

- "از اتاق پانصد و سیه... از اونجاست."

پزشک جوان از جوانک خواست انگشت‌های پایش را تکان دهد.

عصب به کندی کار می‌کرد. چشم چپ و هاله خون‌مردگی دور آن

هنوز کمی تورم داشت، اما چشمها سالم مانده بودند. در اثر موج

انفجار خمپاره فقط گوشه‌های جوانک شاید تا پایان عمر صدای

وزوزی را می‌شنیدند. گزارش معاینه را امضا نکرده بود که صدای

نور چراغ اتاق اما خطوط نوشته شده روی آن تکه کاغذ از قطره‌های اشک دما می که بر آنها فرو ریخته بود رنگ‌باخته و در هم می‌نمودند.

دوست پزشکی لحظاتی ساکت ماند. جرعه‌ای از شرابش را نوشید و گفت:

- "هیچکس به جای صاحب آن پیراهن چهارخانه، او که آن تکه کاغذ بی تاریخ و ناخوانا را نوشته، نمی‌تواند ببخشد یا نبخشد."

شرابی که می‌نوشیدیم کم‌کم ته‌مزه‌ای دیگر پیدا کرده بود. این خصلت شرابی عالی است که به مقتضای حال نوشیدن ته‌مزه‌ای متفاوت به خود می‌گیرد؛ و یا آنکه، و این واقعیتی است و اتفاق می‌افتد که روح قربانی نمی‌خواهد از یاد برود و گاه این را در ورزش ملایم باد در شاخه‌های درخت، گاه در بوی عفونتی نامحسوس یا در ته‌مزه‌ای از خاک در شرابی سرخ با ما می‌گوید، همان ته‌مزه‌ای که زمانی شراب‌های خودمان داشت...

"این شراب چه طعم آشنایی دارد!"

این جمله را من بر زبان آورده بودم یا آن دوست پزشکی؟ و چه فرقی می‌کرد؟

لاوال، تابستان ۲۰۱۷

**رضا فرخ‌فال** کار ادبی خود را با انتشار داستان در جنگ اصفهان در اواخر دهه چهل آغاز کرد. جنگ اصفهان نشریه‌ای بود که به همت زنده‌یاد هوشنگ گلشیری و دوستانش منتشر می‌شد و از مجلات معتبر ادبی در زمان خود بود. از آن زمان تا کنون از فرخ‌فال داستانها، مقالات و ترجمه‌های متعددی در ایران منتشر شده که از آن میان مجموعه داستانهای او به عنوان "آه، استانبول" را می‌توان نام برد. از او به تازگی کتاب "در حسرت راز وطن (ایران و ایرانییت در متن ادب پارسی)" منتشر شده است.

رضا فرخ‌فال دانش‌آموخته دانشگاه پهلوی (شیراز) و نیز دانشگاه کنکور دیا (مونترال) است و هم‌اکنون به تدریس زبان و ادب فارسی در دانشگاه ایالتی کلرادو (بولدر) اشتغال دارد.

از سرپرستار خواست که برای زن سیاه‌پوش قرصی آرامبخش با یک لیوان آب بیاورد. زیر بغل زن را گرفت و او را روی صندلی نشاند. کیف کیسه‌ای را برداشت و بر دامن او گذاشت. زن چادرش از روی شانه‌ها پایین افتاده بود. گره لچکش را باز کرد و نفس عمیقی کشید. صورت زرد تکیده‌اش حالا تمام رخ با بافه‌ای از موی سپید حلقه زده بر گوشه پیشانی پیدا شده بود. لبهایش را از ترس یا از خشم روی هم می‌فشرد.

- "خانم، شما که با این بیمار نسبتی ندارید، چرا اینجا می‌آیید و برای خودتان دردسر درست می‌کنید؟"

زن جرعه‌ای از لیوان آب سرد را با قرص آرامبخش فرو داد و ناگهان با فصاحت کلامی که پزشک جوان را به تعجب انداخت، در جواب گفت:

- "می‌دانم آقای دکتر... من زن عامی و بی‌سواد نیستم.

من را این جور نگان نکن! من خودم فرهنگی و معلم بوده‌ام. از مقررات بیمارستان خبر دارم."

هنوز نفسش جا نیامده بود. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- "آقای دکتر اینجا..."

چانه‌اش می‌لرزید. با دست به جایی روی قفسه سینه اشاره کرد و ادامه داد:

- "از اینجا... دکتر، یه سوز سردی میاد توی قفسه سینه‌ام

و می‌پیچه توی تمام تنم...هرچی هم بیوشم فایده نداره.

گرم نمی‌شم...آقای دکتر من اینجا میام برای اینکه

می‌خواهم با چشم خودم ببینم این آدم زجر

می‌کشه...تمام تنش بو گرفته...میام اینجا و دعا می‌کنم

که نمیره و بیشتر زجر بکشه. آقای دکتر این آدم پسر مرا

لو داد. خودش هم با اونهایی بود که ریختند توی خانه ما

و پسرکم را بردند. ما باهم هم‌محلّه بودیم. برای دوتا

اعلامیه آمدند و پسرک من را گرفتند جلو چشم من و

بردند...می‌دانی بالاخره از پسرک چی به من دادند؟"

کیف کیه‌سه‌ای را باز کرد و از توی آن پیراهن چهارخانه کهنه‌ای را بیرون آورد با یک تکه کاغذ مچاله شده.

"این پیراهن شه. این هم و صیت‌نامه‌اش ... همین را به من

دادند. می‌آیم اینجا شب‌ها بالای سر این آدم قطره قطره

آب توی حلقش می‌ریزم، این پهلوی آن پهلوش می‌کنم تا

زخمهای پشتش باد بخوره و تازه بشه، توی گوشش تلقین

می‌کنم که تو نباید بمیری، باید زنده بمونی و درد بکشی...

من از این بوی او در عذاب نیستم آقای دکتر. این بو مرا

مست می‌کند...حالا شما فهمیدی آقای دکتر چرا من شبها

اینجا میام؟.."

چروک پیراهن چهارخانه پسر را با انگشت استخوانیش صاف کرد.

گریه نمی‌کرد. به نظر نمی‌رسید که دیگر بتواند گریه کند. در زیر

ساسان قهرمان



سه بخش کوتاه از رمان منتشر نشده‌ی تدفین

مراسم

درست پنج دقیقه پیش از رفتنات گفته بودی:

- "بفرما! زندگی یعنی مراسم. از انسان‌های ماقبل تاریخ بگیر تا همین امروز، تمام زندگی عبارت بوده از تعیین و باور و اجرای یک سری مراسم. نه؟ مراسم شکار، مراسم خوردن، مراسم شادی، مراسم جنگ، آشتی، پیروزی، قول و قرارهای مختلف، جشن‌ها، پرستش‌ها و نیایش‌ها، عمومی و خصوصی، چه می‌دانم.. ازدواج، زایمان، تولد، سالگردها، همه و همه، تا همین مراسم تدفین. نه؟ فقط «شکست» مراسم نداره. معلوم هم نیست چرا. ماشاالله شکست هم که کم نداشتیم توی این تاریخ مشعشع. خوب یه مراسم مفرح هم برای اون درست می‌کردن تا یه جورایی با اونم مفتخر بشیم و حرصش نمونه به جونمون دنبال جبران مافات و حالا هی دسته دسته خر بیار و باقالی بار کن. به جان خودت صبا، من که موندم توی این قضیه‌ی تدفین. خوب چه فرقی با شکست داره که برای این یکی کلی مراسم با شکوه و جلال ترتیب می‌دن و برای اون یکی نه! ها!" و بلند خندیده بودی.

صبا تکیه داده بود به دیوار و بیخودی لبخند می‌زد و نگاهت می‌کرد که خم شده بودی و بند کفشت را می‌بستی. بلند شدی و نفس تازه کردی و موهاش را از روی پیشانی‌ات کنار زدی و نگاهش کردی. تو هم لبخند زدی. سرت را جلو بردی و اخم کردی:

- چرا رنگت پریده دختر؟ حالت خوبه؟

صبا آب دهانش را تند قورت داده بود و پشت دستش را بیخودی کشیده بود روی لب‌هاش و سر تکان داده بود. تو باز بلند نفس کشیده بودی و پنجه‌ی دست چپت را فرو برده بودی لای موهاش، عقب‌شان زده بودی و گفته بودی:

- پوف! عجب روز گرمی شد ها!

صبا ناخودآگاه دستش را برده بود طرف یقه‌اش و دگمه‌ی دوم بلوزش را باز کرده بود. بعد، وقتی تو زیر گلویت را خاراندی و با اخمی شوخ گفتی "حالا نمی‌شد صبر کنن یه روز دیگه؟ توی این

هوا چند فرزند دیگه هم از این بزرگان فامیل تلف می‌شن و می‌مونن رو دست‌مون و روز از نو روزی از نو!" او هم به گلوی نم‌دارش دست کشید لبخندش کمی حالت گرفت. چشم‌هاش هم شوخ شد و شانهاش را از دیواری که به آن تکیه داده بود، جدا کرد و با گردن کج، گفت:

- خوب خودت داری می‌گی مراسم، هفته دیگه، اسمش روشه. هفتم رو که نمی‌شه مثلن دهم گرفت! باید به عمو حبیب خدایبامرز می‌گفتیم چند روز صبر کنه!

و ریز خندید و آب دهانش را باز فرو داد، پلک‌هاش را لحظه‌ای روی هم گذاشت و باز کرد. تو هم با خنده‌ی نرمی سر تکان دادی و خم شدی و کیفیت را از کنار جاکفشی برداشتی، بندش را انداختی سر شانهاش، نفست را با صدای بلند از سینه بیرون دادی و گفتی:

- مراسم! بله! مراسم! بدون این مراسم انگار زندگی ملت نمی‌تونه معنا پیدا کنه. چاره‌ای هم نیست. نه؟ خوش‌مون بیاد یا نه، بنده و شما هم صبا خانم توی همین مراسم که وول می‌خوریم و پس و پیش می‌ریم. اینم یکی مثل باقی‌اش. باید رفت. چاره‌ای نیست. بخوای بزنی بیرون، یا باید فرار کنی به مریخ، یا بشینی تا زنده زنده پوست از سرت بکنن و بندازنت ته دارالمجانین! صبا پوزخند زد:

- نه که الان خیلی با دارالمجانین فاصله داریم!

تند برگشتی طرف صبا، چشم‌هاش برق زد، با نوک انگشت اشاره چند بار آرام زدی روی بینی‌اش:

- ای شلوغ! به این می‌گن هوش و عقل و حاضر جوابی! یعنی همون ترکیب سرخ لذیذی که اگر به کام کشیده نشود، سرهای سبز عزیز را چکار می‌کند؟

پشت‌بندش بلند خندیدی و ادامه دادی:

- البته ژنتیکه و کاریش هم نمی‌شه کرد! بچه‌ی حلال‌زاده به کی می‌ره؟ به پسرعمو جان‌اش!

دوباره خم شدی و بند کفش دیگری را محکم کردی. بعد کمر راست کردی و آه کشیدی:

- آخ که جونم داره بالا میاد از این فامیل‌بازی‌ها و تعارف تکلف‌های بیخود. یادم رفته بود به خدا. پونزده سال... راحت... آخ!

صبا هم خندید و همان‌طور که به دیوار تکیه داده بود، شانها بالا انداخت و گردنش را کج‌تر کرد و گفت:

- توی همین ده روز؟ صبر و تحملت همین بود؟

- ده روز؟ والله هر روزش انگار یک ماهه. همون شب اول پامو که از در فرودگاه گذاشتم بیرون فهمیدم چه غلطی کردم.

صبا پوزخند زد:

- با قوم و خویش که بخوای کار کنی همینه دیگه. خواهی نشوی رسوا...

کنار کفشت را کوبیدی به گوشه‌ی دیوار و پریدی توی حرف صبا:

- عدل چسبوندی وسط خال دخترعمو جان! جدی جدی بزرگ شدی ها! باید زودتر قال این کارها را بکنم و برگردم اون طرف سر خونه زندگی ام!

بعد باز خندیدی و یک قدم برداشتی طرف صبا و دست‌ها را از هم باز کردی. صبا هم که با دگمه‌های یقه‌ی بلوزش بازی می‌کرد، سر جاش تکان آرامی خورد و تکیه‌اش را از دیوار وا کند و جلو آمد. بغلش کردی و چند بار دستت را آرام به پشتش کوبیدی، گونه‌هاش را بوسیدی، بعد شانه‌هاش را گرفتی و به چشم‌هاش خیره شدی:

- یکی دو روز فکر نکنم بتونم بیام این طرفا. خیلی مواظب خودت باش، خوب؟ مواظب خانم‌جون هم باش. توی این هوا نذار بره بیرون. هوا خیلی کثیفه.

چند ثانیه به مردمک‌های درشت و سیاه صبا خیره ماندی، بعد خودت را عقب کشیدی و کف دست‌ها را سر شانه‌هاش گذاشتی و مهربان نگاهش کردی. چشم‌های صبا سرخ شده بود. گونه‌هاش هم حس کردی کوچک و ظریف شده. مثل یک پرنده‌ی کوچک بین دست‌هاش نگهش داشته‌ای و اگر ره‌اش کنی پرپر خواهد زد و خواهد افتاد. از این تصویر خوش آمد و ته دلت کیف کردی. لب‌هاش از هم باز مانده بود و نگاهش از یک چشمت به چشم دیگری می‌پرید. دست‌هاش را پیش آورده بود و انگشت‌های نازک‌اش از هم باز شده بود، اما همان طور با فاصله‌ای کوتاه بین اندامش و تن تو در هوا ول مانده بود. دست‌ها از سر شانه‌هاش سرید روی بازوهاش، بازوهاش را آرام فشردی و پرسیدی:

- حالت خوبه؟

لب‌های نیم‌بازش را روی هم گذاشت، چند بار پلک زد، آب دهان‌اش را فرو داد و آرام گفت:

- آره خوبم. ولی صدای لرزید و گرفت. دست چپش را بالا آورد، یک لحظه بازوت را گرفت و ول کرد و پشت دستش را باز به لب‌هاش کشید. انگشت‌های دست دیگرش را هم جمع کرد و عقب کشید.

- خوبم، چیزی نیست.

تو دوباره سرت را جلو بردی و گونه‌اش را بوسیدی. بعد دو بار دستت را به شانه‌اش کوبیدی و گفتی:

- می‌دونم می‌خواستی بیای. ولی باور کن نفست می‌گیره و آسمنت حالت بدتر می‌شه. خیابون و گشت و گذار عادی اگه بود چیزی نبود، می‌رفتیم تا کلی بگردونیم و جاهای خوب خوبو نشونم بدی! ها ها ها! فکر نکن نمی‌دونم! ولی حالا توی این هوای کثافت باید ده تا لچک به در و دمبت بیچی و بتیی بین به عده آدم که نه می‌شناسی شون و نه حوصله‌شونو داری. توی هم می‌لولن و زرناله‌ی بیخود و چشم و هم‌چشمی به آه و ناله‌های هم‌دیگه و چای آب زیپو و گلاب و حلوا و بوی عرق و تعارف تکلف‌های صد تا به غاز. مراسم به صرف مراسم. بمون یک کم استراحت کن هم نفست بهتر می‌شه هم حواست به خانوم‌جون هست. خوب؟ قول؟ می‌خوای لپ‌تاپ‌ام رو بذارم؟

- نه، واسه چی؟ کامپیوتر که هست.

- ببری اتاق خودت.

- نه. مرسی. همین خوبه. تو اتاق فکر نکنم بتونم به اینترنت وصلش کنم.

- کارت اینترنت داری؟ می‌خوای بگیرم از سر کوچه؟

- نه مرسی لازم نیست. فکر کنم دارم. آره دارم. کلی هم درس دارم. شاید درنا بیاد با هم بشینیم به فیلمی چیزی تماشا کنیم.

پشت انگشت اشاره‌ی دست چپش را آرام زیر چشمش کشید و باز لبخند زد. تو بند کیفیت را سر شانه‌هاش جابه‌جا کردی. در را باز کردی، لای در لحظه‌ای ایستادی، سرت را برگرداندی به طرف صبا، گردنت را کج کردی، ابروهاش بالا جست، قیافه‌ی جدی به خودت گرفتی و انگشت اشاره‌ات را به سوی او تکان دادی:

- قول؟

صبا لبخند زد و سرش را آرام تکان داد و پلک زد. تو هم لبخند زدی و در را به هم کوبیدی و رفتی. صبا تکان نخورد. ایستاد و به در بسته نگاه کرد. خانم بزرگ از اتاق پشتی نالید:

- چی بود؟ صبا؟ کی اومد؟

صبا نگاهش را از در وا کند، سرش را بلند کرد و به سویی که صدای پیروز آمده بود نگاه کرد. بعد دوباره سرش برگشت طرف در بسته. خانم بزرگ سرفه کرد:

- کی اومد صبا؟ صدای در بود؟ می‌گم کی اومد؟

صبا سرش را کج کرد و بی‌حوصله جواب داد:

- کسی نبود خانوم جون. کیان بود. رفت. کسی نیومد.

خان بزرگ آه کشید و باخ خس سینه‌اش نالید:

- کسی نیومد؟

سر و نگاه صبا دوباره به سوی در برگشت. چند ثانیه ساکت به در بسته خیره ماند. دست راستش را به دیوار گرفت. دست دیگرش بالا آمد و سینه‌اش را چنگ زد و فشرد. صدایش در گلو گره خورد و شکست.

- نه. کسی نیومد. کیانوش بود. رفت.

- رفت؟ کجا رفت؟

- سر خاک.

- الهی بمیرم. خاک کی؟

- هیشکی خانوم جون.. از آشناهای دور.

صدای تکان خوردن خانم بزرگ در رخت‌خوابش به گوشش رسید و نفسی که به‌سختی کشید و خس‌خس کرد:

- کی مرده مادر؟

صبا دستش را بی‌حوصله در هوا تکان داد و به طرف اتاق نشیمن راه افتاد.

- هیشکی خانوم‌جون. شما نمی‌شناسین.

- کی بوده که من نمی‌شناسم؟

- نمی‌شناسین دیگه. از آشناهای اداری قدیمی یکی از فامیل‌های دور. شما نمی‌خواد نگران باشین.

خان بزرگ آرام نالید:

- همه سالمن؟

صبا کنار در اتاق ایستاد. سرش را گرداند و لحظه‌ای باز به در بسته نگاه کرد. بعد سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

- همه سالمن.

خانم بزرگ پلک‌های سرخ و خیسش را چند بار به هم زد و با دست استخوانی لرزانش روی پتو دنبال عینکش گشت:

- خودت خوبی مادر؟

صبا آرام جلو رفت و عینک را که پای تخت افتاده بود برداشت و گذاشت کف دست پیرزن. کنار تخت نشست و پشت به دیوار داد.

زانوهایش را بغل گرفت و نگاهش راه کشید روی پرده‌های کشیده‌ی پنجره‌ی روبه‌رو. زیر لب زمزمه کرد.

- همه خوبیم. همه سالمیم.

\*

### سگ منتظر

قیافه‌ی کیان شبیه سگ شده بود. سگ منتظر. از آن سگ‌هایی که می‌نشینند و سرشان را بالا می‌گیرند و با دهان نیم‌باز، منتظر نگاهت می‌کنند. عین دوربین فوکوس شده روی چشم یا دهان یا دستت تا حرکتی بکنی، چیزی بگویی، علامتی بدهی، نشانه‌ای، دستوری، و بجهند. لب‌شان می‌لرزد و گوشه‌ی دهان باز مانده‌ی آب چکان‌شان ذره‌ای باز و بسته می‌شود، انگار با امیدی ناباور لبخند بزنند و بلافاصله لبخندشان خشک شود و شک کنند که مبادا کار زشتی کرده‌اند، باید جدی می‌بوده‌اند، منتظر می‌مانده‌اند. چشم‌های تیز ملتمس‌شان کوچک‌ترین حرکت را می‌پاید، پوست بازوهاشان می‌لرزد، دم‌شان بی حرکت مانده و گوش‌هاشان هم مثل همان گوشه‌ی دهان و لبخند ناباور، مردد کج می‌شود به سویی و باز تند برمی‌گردد سر جای اولش. آی مزه دارد همین جور بی حرکت بایستی و نگاه‌شان کنی و تکان نخوری، بعد از دو دقیقه تکان تیز کوچکی به دستت بدهی، پلک بزنی، سرت را تند کج کنی، تا آن لبخند، آن امید ابلهانه‌ی ترسیده‌ی دو دل، توی سینه‌شان بترکد و به ثانیه‌ای ت تک سلول‌های منتظرشان بدود تا ابدیت و برگردد.

مهوش لبخند زد و سرش را گرداند طرف پنجره. بعد به میز نگاه کرد. دستش را آرام دراز کرد و جعبه‌ی کادو را گذاشت روی میز. استکان چای را برداشت و جرعه‌ای نوشید و عقب نشست. کیان هنوز همان‌طور ایستاده بود، لب پایین و گوشه‌ی ابروی راستش آرام می‌لرزید، و با لبخندی محو به او نگاه می‌کرد. مهوش آرام سر بلند کرد و چند ثانیه نگاهش کرد. باز لبخند زد و گفت:

- ممنون. نمی‌شیننی؟ چاییت سرد می‌شه‌ها.

کیان چند بار پلک زد. آب دهانش را فرو داد. دور و برش را نگاه کرد. آرام رفت طرف مبل سفید چرمی گوشه‌ی اتاق و نشست.

لحظه‌ای به جعبه‌ی کادو نگاه کرد. بعد بلند شد و فنجان چای را از توی سینی برداشت و برگشت طرف مبل. مهوش فنجان خالی‌اش را روی نعلبکی گذاشت و زانوش را از روی دامن خاراند:

- اگه سرد شده عوضش کنم. یا چیز دیگه‌ای اگه می‌خوای، قهوه ترک دوست داری؟ آبجو هم هست.

کیان روی مبل عقب نشست و پوزخند زد.

- آبجو؟. هوم... آبجو هم بد فکری نیست!

مهوش بلند شد و فنجان و نعلبکی خودش را هم برداشت و راه افتاد. دم در سرش را گرداند طرف کیان:

\_ خب پس اون چای سرد رو دیگه ولش کن.

کیان نگاهی به فنجان کرد و دستش را آرام پایین آورد. با نگاهش مهوش را در مسیر راهرو به آشپزخانه دنبال کرد. بعد بلند شد و فنجان را گذاشت روی میز. نگاه دیگری به اطراف اتاق انداخت. عرق کرده بود. دستش را به پیشانی و پشت گردنش کشید و به پاچه‌ی شلوارش مالید. رفت طرف بوفه. قاب عکس کوچکی را از روی آن برداشت و نگاهش کرد. عکسی از چند سال پیش مهوش و حسام و

درنای چهارده پانزده ساله. همه از این روزهاشان لاغرتر بودند. نگاهش نشست روی صورت و موهای مهوش. بعد پایین‌تر لغزید تا

روی دست حسام، روی زانوی مهوش. دوباره عرق کرد. مهوش از توی آشپزخانه پرسید:

- با لیوان می‌خوری یا قوطی؟

سرش برگشت طرف در و راهرو.

- فرقی نمی‌کنه. ممنون.

قاب عکس را گذاشت سر جاش. نگاهی به دیوارها و پنجره انداخت و برگشت و نشست روی مبل. با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. مهوش با یک سینی کوچک و دو قوطی آبجو و یک پیشدستی

پسته شور وارد اتاق شد. سینی را گذاشت روی میز گرد کوچک کنار مبل. لیوانی را هم از داخل بوفه برداشت، نگاهی به آن انداخت، آرام فوتش کرد و گذاشت کنار سینی.

- اگه خواستی...

چند پسته از توی پیشدستی برداشت، موهایش را زد پشت گوشش و آن طرف اتاق روبه‌روی کیان روی مبل نشست.

کیان آرام سرش را بلند کرد و به مهوش نگاه کرد.

- خیلی گند زدیم، نه؟

مهوش سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. کیان دست‌هاش را به هم مالید. نفس عمیقی کشید. دست دراز کرد و قوطی آبجو را برداشت. قوطی سرد بود و جدارش بخار کرده بود. قوطی را آرام توی

دستش گرداند و لبخند زد. در آن را با ظرافت و دقت پسرپچه‌ای که اسباب‌بازی ناشناخته‌ی تازه‌ای هدیه گرفته باشد، باز کرد و همراه با

صدای باز شدن دهانه‌ی قوطی و خروج گاز، تکان کوچکی خورد.

مهوش روبه‌روی او زانو روی زانو انداخته بود و ناخن‌های دست

چپاش را می‌جوید و با یک ابروی بالا بسته به حرکات کیان نگاه



صدای باز و بسته شدن در یخچال از آشپزخانه به گوشش رسید و لحظه‌ای بعد، صدای مهوش که پرسید:

- تو چیزی گفتی؟

- پرسیدم شیرین کجاست؟ شیرین، همون کارگرت..

- شیرین؟ هیچی بابا. یک ماه بود هی می‌پیچید به پر و پام که ببریمش امامزاده داود. امروز دیگه دل به دریا زدم و ماشین رو دادم درنا و گفتم بابا بیا به بار ببرش هم منو خلاص کن هم خودتو.

کیان جرعه‌ای دیگر نوشید و با خنده پرسید:

- درنا مگه دانشگاه نداشت؟ گفتی نیم ساعت دیگه...

- چرا. نه. دانشگاه که نه. کلاس زبانش. عراس.

- امامزاده داود چه خبره؟ که چی بشه؟

- چه می‌دونم. حامله شده نذر و نیاز داره.

- حامله شده؟ جدی؟ هیچ معلوم نبود. می‌خواد نگهش داره؟

مهوش که با بشقابی کالباس و خیار شور و چیپس به اتاق برگشته بود، در آستانه‌ی در ایستاد و خیره به کیان نگاه کرد:

- می‌خواد نگه داره؟ خب معلومه. فکر کردی اینا ...

پوزخند زد و سرش را تکان داد و راه افتاد، بشقاب را روی میز گذاشت و به طرف بسته‌ی سیگار رفت. کیان با نگاهش او را تعقیب کرد:

- خب با این وضع کار و زندگی‌اش چه جور می‌خواد بچه نگه داره و بزرگ کنه؟

مهوش سیگارش را روشن کرد و پکی به آن زد و روی میز نشست.

- چه وضعی؟

- همین کار و اینا دیگه. اون که شیش روز هفته صبح تا شب اینجاست.

- خدا می‌رسونه. لابد برای همین دست به دامن امامزاده داود شده دیگه..

- اون وقت تو می‌خوای چکار کنی؟

ابروهای مهوش بالا جست:

- من؟ به من چه؟

- نه، یعنی، یعنی می‌گم برای کارهای خونه و حسام و ...، با شکم حامله و بچه‌ی شیرخوره که نمی‌تونه بازم بیاد کار کنه.

مهوش پکی به سیگارش زد و به گوشه‌ای خیره ماند .

- حالا که هنوز سبکه، چند ماهی مونده تا سنگین بشه. تا اون وقت به فکری می‌کنم. یکی پیدا می‌کنم. کلی افغانی هست. خواهر خودشم فکر کنم ...

حرفش را ناتمام رها کرد و به سیگارش پک زد. کیان آخرین جرعه‌ی آبجو را سر کشید و قوطی خالی‌اش را گذاشت کنار اولی. بسته‌ی سیگارش را از جیب کتتش بیرون آورد، یک سیگار از آن بیرون کشید و بسته را انداخت روی میز. بسته‌ی سیگار به یکی از قوطی‌های خالی خورد، قوطی افتاد و قل خورد تا لبه‌ی میز، اما پیش از آن که بیفتند پایین، ایستاد. مهوش تکان کوچکی خورد، اما حرکتی نکرد.

می‌کرد. او هم ناخودآگاه تکانی خورد، بعد دستش را پایین آورد و روی دامن‌اش مالید و پوزخند زد.

- مگه از این‌ها ندیده بودی؟

کیان سرش را بلند کرد و چند ثانیه به مهوش نگاه کرد. بعد دوباره به قوطی آبجو نگاه کرد و خندید.

- نه. چرا. به بار همون روزهای اول خونه‌ی بهادر اینا. داشتن، ولی خودم نخوردم. قوطی‌های تکیلا و کنیاک‌شون برام جالب‌تر بود.

قوطی را باز بین انگشت‌هاش گرداند، بعد دستش را کمی بالا برد و سرش را خم کرد و محتویات قوطی را بو کشید.

- ماشالله چه عطری هم داره!

مهوش پوزخند زد و روی مبل جابه‌جا شد. نگاهش دور اتاق گشت و نشست روی بسته‌ی سیگار، روی بوفه، بلند شد و سیگاری از آن در آورد، همان‌جا روشن کرد و پک عمیقی به آن زد. چند ثانیه رو به دیوار ایستاد و به چیزی ناپیدا خیره ماند. بعد پک دیگری به سیگار زد و برگشت طرف مبل. کیان با نگاه دنبالش کرد. جرعه‌ای از آبجو نوشید، دستش را پایین آورد و آبجو را در دهان زمزمه کرد. نگاهش ثانیه‌ای روی صورت مهوش خیره ماند، بعد تند و ناگهان قوطی را بالا آورد و سرش را عقب برد و چشم‌هاش را بست و محتویات قوطی را تا آنجا که نفس داشت، لاجرعه سر کشید. مهوش به او نگاه نمی‌کرد. تکیه داده بود به دسته‌ی مبل، موهاش ریخته بود روی چشم و گونه‌ی چپش، خیره مانده بود به قندان نقره‌ی گوشه‌ی میز و سیگار لای انگشت‌هاش دود می‌کرد. کیان قوطی را پایین آورد، نفس بلندی کشید و دور لب‌هاش را لیسید. گونه‌هاش گر گرفت و قطره‌های ریز عرق پشت لب‌ها و روی گونه‌ها و پیشانی‌اش جوشید. قوطی را گذاشت روی میز. مهوش بلند شد و راه افتاد به طرف راهرو. دم در لحظه‌ای مکث کرد و بی آن که رو برگرداند، پرسید:

- چیزی نمی‌خوری؟

کیان ساکت نگاهش کرد و پاسخ نداد. مهوش هم بی آن که منتظر پاسخ شود هم‌چنان که به طرف آشپزخانه می‌رفت، زیر لب ادامه داد:

- نیم ساعت دیگه درنا از کلاسش برمی‌گرده. باید به چیزی درست کنم. شام می‌مونی یا می‌ری؟

کیان به ساعتش نگاه کرد. تکان کوچکی روی مبل خورد و خواست چیزی بگوید؛ نگفت. عقب نشست. قوطی آبجو را در دستش تکان داد و نگاهش کرد، ته‌مانده‌ی آبجو را سرکشید و قوطی را گذاشت روی میز. چند نفس عمیق کشید و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، بعد دستش را را دراز کرد و قوطی دوم را برداشت و درش را باز کرد. جرعه‌ای نوشید و دستش را آرام پایین آورد. گوشه‌ی لبش را جوید و با صدای بلند رو به راهرو پرسید:

- شیرین کجاست؟

قدم‌های مهوش کند شد و نزدیک در ایستاد. کیان هم بلند شد و ایستاد:

- من دیگه نمی‌خوام دست و بال خودمو توی این بازی بند کنم. بهادر و سیاوش دارن دست‌دستی مراسم رو عقب می‌اندازن تا وقت بخرن برای تنظیم مدارک و طرح‌ها و صورت خریدها. چهلم حبیب‌الله باید ده روز پیش برگزار می‌شد. دو ماه بیشتره که اینجا گیر کردم. به‌خدا اگه پاسپورتم گم نشده بود همون هفته‌ی اول برگشته بودم. همون دو روز اول حوصله‌ام سر رفت و فهمیدم که همه چی بی‌خود بود.

لحظه‌ای مکث کرد. خودش هم می‌دانست دروغ می‌گوید. نه حوصله‌اش سر رفته بود نه خیال کرده بود که چیزی بی‌خود یا باخود است. فقط ترسیده بود. از همان شب اول. از همان ازدحام فرودگاه. از تابلوها و عکس‌ها و شعارهای بزرگ، از نگاه‌های خیره و هیاهوها، از دماغ‌ها، ابروها، انگوها، از خط ته‌ریش تمیز و کت و پیراهن بی‌یقه‌ی بهادر و سه بار بوسه‌های چپ و راست و خنده‌های بلند. ترسیده بود. ولی جا نزده بود. هنوز هم به طرح و برنامه‌هایی که بهادر و سیاوش براش تعریف کرده بودند باور داشت و فکر می‌کرد شانس اصلی زندگی در خانه‌اش را زده و حواسش اگر درست سر جاش باشد، بلیتش برده است. به بهادر و سیاوش اعتماد نداشت، ولی همین بی‌اطمینانی را نقطه‌ی قوت خودش می‌دانست و هر بار که می‌نشستند به بحث و برنامه‌ریزی، توی دلش پوزخند می‌زد و می‌گفت عیب ندارد؛ هر لافی می‌خواهید بزنید. وقتی با پول‌ها برگشتم آلمان و امضام نشست پای قراردادها و اختیار خرید و ارسال و کوفت و زهرمارهای دیگرش آمد توی مشت، می‌فهمید دنیا دست کیست. و منتظر مانده بود. اما بعد، آن شب اول که تا دیروقت خانه‌ی مهوش و حسام ماند، شبی که درنا پیش دوست‌هاش مانده بود...

قدمی به جلو برداشت و آرام گفت:

- ولی خوشحالم که موندم. خوشحالم که موندم و تو... مهوش راه افتاد به طرف آشپزخانه. کیان یک قدم دیگر برداشت و با صدای بلندتر ادامه داد:

- حسام دیگه یه تیکه گوشت و استخونه مهوش. اصلاً معلوم نیست هنوز می‌شناسدت یا نه. مسئولیتی نداری. اگرم داشتی توی این چند سال بیشتر از حد خودت پاش وایستادی و عمر و جون تو براش گذاشتی. درنا هم که دیگه بچه نیست. تازه می‌تونه بره پیش مادرش. مهوش کنار در آشپزخانه پا سست کرد، سرش را تند برگرداند و با اخم گفت:

- آروم‌تر، می‌شنوه.

کیان اخم کرد.

- کی؟ حسام؟ تو کما؟ کی همچی حرفی زده؟ خب اصلاً بشنوه. مهوش پلک‌هاش را بست و باز کرد. دندان‌هاش را روی هم فشرد و داخل آشپزخانه شد.

ساکت به میز نگاه کرد و گوشه‌ی لبش را جوید. کیان قوطی را برداشت و کمی کنارت گذاشت. سیگارش را روشن کرد. پکی به آن زد. سیگار را بین انگشت‌هاش گرداند و نگاهش کرد. عرق پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد، روی مبل به جلو خم شد، چند ثانیه مهوش را نگاه کرد، بعد با صدای خفهای گفت:

- مهوش...

مهوش آرام سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

- میای بریم؟

- کجا بریم؟

- با هم.. با من. بریم از اینجا. بریم پیش من.

- پیش تو؟

- آلمان

- آلمان؟

- حمید اینا هامبورگن. کاری با مونیخ ندارن. تازه از اون‌جا می‌تونیم بریم اتریش، یا سوییس. تنها که نباشی، زبان مشکل مهمی نیست. ایتالیایی که هنوز یادت نرفته. جنوب آلمان یه جاهاییش ایتالیایی هم بلدن. اگه بخوای اصلاً می‌تونیم بریم ایتالیا. شمالش. اون قسمت‌ها هم بیشتر مردمش آلمانی بلدن و منم می‌تونم سر کنم.

- خل شدی؟

- از نو شروع کنیم. هر دو. با هم.

مهوش چند لحظه خیره به کیان نگاه کرد، بعد به سیگارش نگاه کرد که لای انگشت‌هاش دود کرده بود و به آخر رسیده بود. خم شد و ته سیگار را انداخت توی زیرسیگاری. بلند شد و ایستاد. نفس بلندی کشید و موهاش را از روی صورتش پس زد و رفت طرف بوفه. نزدیک بسته‌ی سیگار ایستاد و دستش را دراز کرد. چند ثانیه مکث کرد. بعد دستش را پس کشید و همان‌جا ساکت رو به دیوار ایستاد. کیان رو به مهوش نیم‌خیز شد:

- مهوش، می‌دونم. می‌دونم چقدر اشتباه کردم و چه گندهایی زدم. می‌دونم خیلی چیزها شکست. می‌دونم دیگه نمی‌شه شکسته‌ها را به هم چسبوند و به چیزی، به جایی برگشت. ولی فقط من که نبودم. تو هم... خب.. بقیه هم... می‌تونیم دوباره.. دوباره نه.. یه چیز دیگه... مهوش نفس بلندی کشید و برگشت طرف مبل. نشست و سرش را پایین انداخت. کیان دوباره آرام گفت:

- مهوش...

مهوش دست‌هاش را روی دامنش کشید. بلند شد و به طرف او آمد، قوطی‌های آبجو را از روی میز برداشت و به سوی در برگشت.

- درنا نیم ساعت دیگه میاد. من باید یه چیزی درست کنم. وقت دواهای حسام هم نزدیکه و ماساژ دست و پاها و تمیزکاری‌هاش. فصل امتحان‌های زبان درناست. شاید با دوستاش بیان. فکر کنم بهتره بری. ممنون برای کادو.

کیان آب دهانش را فرو داد و زیر لب گفت:

- هفته‌ی دیگه دارم برمی‌گردم.

- یه دقیقه صبر کن مهوش. من... من فقط یه چیز می‌خوام. انتظار یه چیزو دارم.. یا، شاید.. نمی‌دونم. انتظار هم شاید از اون حرف‌های احماقانه باشه. آرزو فکر کنم درست‌تر باشه. آره. دلم فقط یه چیز می‌خواد...

صدای محکم گذاشتن سینی روی کانتر از توی آشپزخانه آمد. کیان ساکت شد. چشم‌هاش را بست و نفس بلندی کشید و با کف دست پیشانی‌اش را فشرد. سرش را پایین انداخت. آرام دستش را دراز کرد و بست‌های سیگارش را از روی میز برداشت و گذاشت توی جیب کتش. نگاهی به گوشه‌های اتاق انداخت. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و راه افتاد طرف راهرو. کنار ورودی آشپزخانه لحظه‌ای مکث کرد. مهوش پشت به او ایستاده بود کنار سینک ظرف‌شویی. سرش را خم کرده بود و دست‌هاش را گذاشته بود لبه‌ی کانتر. کیان آب دهانش را فرو داد و به طرف در خروجی راه افتاد. کنار در، باز چند لحظه ایستاد. سرش را به سوی آشپزخانه گرداند. بعد آرام برگشت به طرف در و بازش کرد.

### هتل بی‌ستون

مهوش روی تخت به طرف دیوار دراز کشیده بود و یک دستش را گذاشته بود زیر سرش. توی تاریکی فکر کردم چشم‌هاش باز است و دارد به دیوار نگاه می‌کند. از دست‌شویی که برگشته بودم، نور از لای در تابیده بود توی اتاق. به ساعت کوچک روی پاتختی نگاه کردم. برگشتم طرف در اتاق. در را باز کردم و توی راهرو سرک کشیدم. نور راهرو چشم‌هام را زد. تابلو کوچک «لطفاً مزاحم نشوید» را پشت دستگیره‌ی در آویختم و در را بستم. برگشتم به طرف تخت. همان طور دراز کشیده بود و تکان نمی‌خورد. ایستادم و چند ثانیه نگاهش کردم. نفسم را حبس کردم و سعی کردم صدای نفس کشیدنش را بشنوم. نشنیدم. از لای کرکره‌ی پنجره نور تابلو داروخانه‌ی آن طرف خیابان افتاده بود روی نیمه‌ی از اندام و موهاش. نشستم لبه‌ی تخت و به شانه‌ی لخت و گردنش نگاه کردم. سرش تکان نرمی خورد و صدای قورت دادن آب دهانش به گوشم رسید. کمی خم شدم و دستم را دراز کردم و آهسته گذاشتم روی شانه‌اش. شانه‌اش سرد بود. روتختی را کشیدم تا زیر گردنش. آرام به پشت چرخید و نگاهش را به سقف دوخت. لبخند زد. سرش را به طرفم گرداند و نگاهم کرد. با پشت دست گونه‌اش را ناز کردم. باز لبخند زد:

- دلم برات تنگ خواهد شد.

چیزی نگفت. لبخند هم نزد. چند ثانیه همان‌طور به چشم‌هام نگاه کرد. باز گونه‌اش را ناز کردم و موهاش را آرام از روی پیشانی‌اش کنار زدم. سرش را گرداند و باز به سقف خیره شد. خم شدم و کوشیدم بی‌آنکه روی اندامش فشار بیاورم، دستم را برسانم به بست‌های سیگار روی پاتختی. اما سینه‌ام لحظه‌ای با سینه و شانه‌اش مماس شد. کمی خودش را جمع کرد. بسته را برداشتم و خودم را

کنار کشیدم. بالش‌م را گذاشتم پشت به لبه‌ی بالای تخت و تکیه دادم و سیگاری روشن کردم. آرام گفتم:

- لای پنجره رو باز می‌کنی؟

بلند شدم و لای پنجره را باز کردم. پکی به سیگار زدم و دودش را نزدیک پنجره فوت کردم. نگاهش کردم. چشم‌هاش را بسته بود. برگشتم کنار تخت، آرام چرخید به طرف دیوار. لحظه‌ای مکث کردم، بعد رفتم به طرف میز توالت کوچک گوشه‌ی اتاق، زیر سیگاری را از روی آن برداشتم و نشستم روی مبل.

- مهوش...

چیزی نگفتم.

- مهوش... می‌دونم دیگه ازم بدت می‌اد. یا، چه‌می‌دونم، در بهترین حالتش دیگه برات مهم نیستم. ارزش و وجود ندارم.

چیزی نگفتم. ساکت شدم و پک دیگری به سیگار زدم.

- خوابیدی؟

چند لحظه ساکت ماندم. بعد تکان کوچکی خورد و آرام گفتم:

- نه.

- آب یا خوراکی‌ای چیزی می‌خوای؟

- نه.

- دود اذیت می‌کنه؟

- نه.

- نمی‌خوای حرف بزنینم؟

جواب نداد. چند لحظه ساکت ماندیم.

- می‌دونم حوصله نداری. هیچ‌وقت نداشتی. مهم نیست. فقط دلم می‌خواد مطمئن بشم همونی که هستم و کارهایی که خودم مسئولشم قضاوت می‌کنی، نه اون‌ی که خیال می‌کنی یا بقیه خیال می‌کنن.

- من قضاوتی نکردم.

- نکردی؟

- چه فرقی می‌کنه؟

- برای من می‌کنه. این جور می‌تونم بفهمم و قبول کنم. می‌دونم که آدم دو رویی نیستم و به خودمم دروغ نمی‌گم. خب معلومه که فاصله گرفتی و یه چیزی عوض شده.

نفس بلندی کشید و دستش را گذاشت زیر سرش.

- ربطی به تو نداره.

- به چی ربط داره؟

- به تو نداره.

- پس به چی؟ به حرف این و اون؟ به حسام؟ به درنا؟

نیم‌خیز شد و خودش را روی تخت بالا کشید و با حرکتی تند بالشش را گذاشت پشت سرش، تکیه داد به قاب بالای تخت و نگاهش تند چرخید طرف پاتختی.

- سیگار می‌خوای؟ اینجاست.

جواب نداد، ولی منتظر ماند. بلند شدم و بسته‌ی سیگار را نزدیکش بردم. یکی برداشت و گذاشت گوشه‌ی لبش. فندک زدم و روشنش کردم. پکی زد و آب دهانش را فرو داد و پشت دستاش را محکم روی پیشانی‌اش کشید. رفتم طرف مبل و زیرسیگاری را برداشتم و گذاشتم کنارش روی تخت. سیگارم را خاموش کردم. برگشتم و نشستم روی مبل.

- نگران چی هستی مهوش؟ مگه چی شده؟ مشکل چیه؟

سرش را چند بار تکان داد و نفس بلندی کشید.

- نمی‌فهمی کیان. نمی‌فهمی.

- خب بگو تا بفهمم.

سرش را ناگهان تند گرداند به طرفم و خیره نگاهم کرد.

- تو فکر می‌کنی کی هستی؟ ها؟ فکر می‌کنی چی می‌دونی؟ اصلن غیر از خودت هیچ کس دیگه رو هم می‌بینی؟ پونزده سال.. چه می‌دونم هیژده سال کوفت سال اون‌ور بودی و حالا بلند شدی اومدی عمه و خاله و جی‌جی و باجی دورت چرخیدن و حلوا حلوات کردن و ظهر قرم سبزی شب فسنجون امروز این‌ور کنسرت فردا اون‌ور تئاتر صبح نمایشگاه شب برج میلاد آژانس تا سر خیابون و باغ طالقون با چار تا جوجه فیلسوف علف کشیدی و نیچه و گدار و قبر کوروش و موزه‌های لندن و برلین به ناف همدیگه بستین و همین؟ دیگه همین؟ فکر کردی همه چی دور تو می‌چرخه؟ هر کی خندید واسه گل روی تو بوده و هر کی اخم کرد واسه ...

حرفش را برید و دندان‌هاش را محکم روی هم فشرد و سرش را تکان داد. جا خوردم. دهان‌ام بی‌اختیار باز شد و گفتم:

- من.. مگه من.. من که.. من و تو که...

خیره نگاهم کرد و حرفم را برید:

- من و تو! باز می‌گه من و تو! چرا نمی‌فهمی؟ اصلن تو چی می‌دونی از من؟ از ما؟ از اینجا؟ خیال می‌کنی می‌شناسی مون؟ خیال می‌کنی همه چی همینه که می‌بینی؟ همینه که می‌شنوی؟ همینی که نشونت می‌دیم؟ تو اصلاً خودت می‌دونی کی هستی و چی هستی و چی می‌خوای؟ من و تو! دو بار با هم خوابیدیم شدیم لیلی و مجنون و حالا باید به تو جواب پس بدم؟

خیره مانده بودم به صورتش و نمی‌دانستم چی باید بگویم. انتظار هر حرفی و هر برخوردی را داشتم جز این. خودم را آماده کرده بودم که قهر کند، حرف نزند، بعد گله کند، تا نازش را بکشم، بغلش کنم، بهش بگویم که می‌تواند راحت باشد و اعتماد کند و آرام بگیرد، که مثل بقیه‌ی نره‌خرهای فامیل نیستم و جفتک‌پرانی‌های این‌طرفی‌ها را بلد نیستم و نگاهم به زندگی و رابطه جور دیگری‌ست، بعد براش از جاده‌های کوهستانی ایتالیا به اتریش بگویم و منظره‌های غریب و بدیع و نقاشی‌هایی که می‌نشینم کنارش تا بکشد و نمایش‌گاه و گالری‌ها و موزه‌ها و هزار رؤیای دیگر تا آرام شود و خودش را لوس کند و نازش کنم و ببوسمش و خودش را دوباره توی بغلم جا کند

و سرش را بگذارد کنار گردنم و انگشتش را بکشد روی سینه‌ام و سیب آدمم را ببوسد و آه عمیقی بکشد و بگوید "آخ کیان، چقدر خوبه این‌هایی که می‌گی، چه خوب شد که اومدی، چه خوبه که هستی، چقدر کم داشتتم.." پشتم تیر کشید و عرق کردم. انگار یکی ناگهان لختم کرده بود و انگشتش را دراز کرده بود طرفم و قهقهه زده بود. خجالت کشیدم. گونه‌هاش گر گرفت و چشم‌هاش داغ شد. همان‌طور که روی مبل خشکم زده بود، حس کردم کوچک می‌شوم و کف اتاق فرو می‌روم. دهنم تلخ شد. چشم‌هاش را باز کرد و به سیگارش نگاه کرد. به ته‌اش رسیده بود. پک آخر را به آن زد و توی زیر سیگاری له‌اش کرد. دستش ول شد روی تخت و نگاهش به گوشه‌ای در تاریکی خیره ماند. دلم می‌خواست بطری کنیاکی کنار دستم باشد و لاجرعه سر بکشم و در را به هم بکوبم و فرار کنم. انگار یکی مچم را سر چیزی که نمی‌دانستم چیست گرفته بود. انگار بلند بلند برای خودت چرند گفته باشی و خودت را لوس کرده باشی و خرس گنده صدای بچه درآورده باشی و ناگهان سرت را بلند کرده باشی و دیده باشی همه دورت نشستند و پوزخند می‌زنند. نمی‌دانستم از خودم بیشتر خجالت می‌کشم یا از او. نگاهم نشست روی بسته‌ی سیگار. سرم را پایین انداختم و آب دهانم را قورت دادم. او هم سرش را پایین انداخت. چند دقیقه هر دو ساکت ماندیم. بعد صدای تکان خوردنش روی تخت آمد. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. خودش را بالاتر کشیده بود، تکیه داده بود به بالش و زانوهایش را بغل کرده بود. دیگر نمی‌توانستم صبر کنم. نیم‌خیز شدم و خواستم بلند شوم و بی‌آن‌که نگاهم به نگاهش بیفتد، بسته‌ی سیگار را از کنارش بردارم، که پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- خودم وادارش می‌کردم.. عصبانیش می‌کردم، اون قدر تحریکش می‌کردم تا دست‌شو روم بلند کنه. یه جوری که داد بزنه یا سر و صدایی بکنه و معلوم باشه داره می‌زنه و درنا بیدار بشه و بشنوه. خشکم زد. آهسته دوباره نشستم. همه چیز دورم ساکت شد. ملافه را از روی خودش کنار زد و بلند شد. لحاف را هم کنار زد و کورمال کورمال دست کشید تا شورتش را پیدا کرد. بعد به دور و بر تخت نگاه کرد. سوتینش را هم کف اتاق کنار پایه‌ی تخت پیدا کرد، رو به پنجره لبه‌ی تخت نشست و پوشیدشان. بعد بلند شد و آرام رفت طرف دست‌شویی. ساکت نشسته بودم و تکان نمی‌خوردم. بیرون آمد و لای در دست‌شویی را باز گذاشت. نور از دست‌شویی اریب افتاد روی میز و کیف او و چمدانم گوشه‌ی اتاق. از روی دسته‌ی صندلی پیراهنش را برداشت و پوشید. برگشت طرف تخت. سیگار دیگری روشن کرد. سرم را بی‌اختیار بلند کردم و به سیگارش نگاه کردم. دیدم بسته‌ی سیگار را برداشت و آرام انداخت طرفم. خم شدم و بسته را برداشتم. پکی به سیگارش زد. تکیه داد به بالش و پاهاش را دراز کرد و نفس بلندی کشید.

- می‌دونستم که بیدار می‌شه. داد می‌زدم و گریه می‌کردم و بلند بلند همه‌ی کارهایی که کرده بود می‌گفتم و به رُخش می‌کشیدم.

پوزخند زد:

- خارجی!

- یکی دو سال پیش از انقلاب بچه که بودم یه بار حبیب‌الله خان مرحوم همه رو نهار مهمون کرده بود اینجا تو همین هتل. فکر کنم شیش هفت سالم بود. حسام هم اون وقت‌ها هیفده هیجده ساله بود. اون قدر خوشحال بودم که دارم می‌رم یه جای خارجی. نمی‌فهمیدم یعنی چی، فقط شنیده بودم چیزهای خارجی خیلی خوب و بادوام. خانم بزرگ یه سرویس بلور نشکن بیست سی نفره داشت که فقط سالی یک بار عید می‌اومد بیرون و نمی‌داشتن ما بچه‌ها توش چیزی بخوریم و هی می‌شنیدیم که خارجی‌ه و بادوامه و نمی‌شکنه. بعد وارد سالن نهارخوری هتل که شدید چشم افتاد به ستون‌ها. شروع کردم گریه کردن و پا به زمین کوبیدن که حبیب‌الله خان دروغ گفته و کلک زدن و بردن مون یه جای دیگه نه اون هتل بی‌ستونی که خارجی بود و من دوستش داشتم. اون قدر گریه کردم و جیغ کشیدم که مامان حسام رو صدا کرد تا منو بیاره دم در هتل تابلوشو نشونم بده تا باور کنم. تابلو رو که نمی‌تونستم بخونم. ولی حسام خوند و قسم خورد که همونه و خودش. گیج شدم و بیشتر گریه‌ام گرفت. حسام اولش گوشمو کشید، ولی بعد دلش به حالم سوخت و زور زد حالی‌ام کنه که هتل هنوزم خارجی‌ه و اون ستون‌هاش هم فقط برای فشنگیه چون ایرانی‌ها خیلی ستون دوست دارن اگه یه جایی ستون نبینن دل‌شون تنگ می‌شه و می‌ترسن. بعدشم گفت بزرگ می‌شی خودت می‌ری خارج و می‌بینی چه جور ستون‌هاش راه می‌رن و خم و راست می‌شن و سقف‌هاشون نمی‌افته. بعدشم رفتیم همون نزدیکا توی یه کوچهای و سیگار کشید و این شعرو خوند. یک پک هم یواشکی به من داد. سینه‌ام سوخت و مثل خر سرفه کردم، ولی خیلی چسبید. خلاصه آروم کرد. برگشتیم تو.

مهوش خندید:

- حسام و از این تخیل‌ها؟ نوبره! چند سالش بود؟

- فکر کنم هیفده هیژده سال.. نگفتم؟

- آها. گفته بودی. خب آره دیگه. لابد همون موقع‌ها که نامزد

بازی‌هاشو با مادر درنا شروع کرده بوده.. هوم... دنیای عجیبیه..

- نه بابا سر و کله‌ی میترا هفت هشت سال بعد پیدا شد. فکر کنم

سال‌های آخر دانشگاه با هم آشنا شدن.

چهره و اندام میترا آمد جلو چشم‌هام. شب عروسی‌شان. چهارده

پانزده ساله بودم و چشمم مدام روی زن‌ها و دخترها می‌چرخید.

عروس کوچولوی بامزه‌ای شده بود. سبزه و بانمک بود. ولی درنا حالا

هیچ شباهتی به او نداشت. به حسام هم نرفته بود. حسام و میترا هر

دو سبزه بودند با موهای سیاه فر. درنا سفید بود با موهای صاف و

نرم قهوه‌ای روشن و چشم‌های مورب عسلی. بیشتر شبیه دخترهای

روس و اسلاو بود. برعکس بقیه‌ی دوست‌ها و هم‌سن و سال‌هاش،

زیاد آرایش نمی‌کرد. لب‌هاش کوچک و نازک بود ولی به بقیه‌ی

اجزاء صورتش می‌آمد. مهوش هم سفید بود. کنار بقیه که بودیم،

خانم بازی‌هاش. دروغ‌هاش. پول‌هایی که می‌دونستم از کجاها و با کی‌ها بالا کشیده. پرونده‌سازی‌هاش. زمین‌های خاک سفید. دخترهای هیجده نوزده ساله‌ای که دم به دقیقه توی شرکت استخدام و اخراج می‌کرد. دوره‌های تریاک و قمار باغ کرج. دواها و قرار مداراش با گمرک و شهرداری. می‌خواستم درنا بشنوه. فحش می‌داد و پرت می‌کرد روی تخت و تانفس داشتم می‌زد. می‌چرخیدم طرفش تا بزنه تو صورتم و ردش بمونه. می‌خواستم درنا ببینه. می‌خواستم خانم بزرگ ببینه. می‌خواستم معلم کلاس ایتالیاییم ببینه. می‌خواستم بقال سر کوچه و راننده‌ی آژانس هم ببینه. می‌خواستم شیرین هم ببینه..

خیره نگاهش می‌کردم. چشم‌ها و پیشانی‌ام می‌سوخت. دلم می‌خواست بلند شوم و سرم را بگیرم زیر آب سرد، ولی نمی‌تونستم تکان بخورم. گیج شده بودم. مغزم هنوز نمی‌توانست چیزهایی را که شنیده بود هضم کند و به هم، به او، به خودم، به هیچ و هر چیزی که از او و حسام و زندگی‌شان می‌دانستم ربط بدهد.

نفس بلندی کشیدم. ساکت شد. بلند شدم. چمدانم روی زمین کنار میز بود. درش را باز کردم و بطری مشروب‌ی که زیر لباس‌ها قایم کرده بودم، در آوردم و تکانش دادم. از نصف بیشتر داشت. روی میز دو لیوان بود. یکی را برداشتم و تا نیمه پر کردم. بطری را گذاشتم روی میز. جرعه‌ای نوشیدم. گلویم سوخت. چند بار نفس کشیدم. به لیوان نگاه کردم. بعد جرعه‌ای دیگر. سیگاراش را خاموش کرد. لیوان دیگر را هم تا نیمه پر کردم و بردم طرفش. لیوان را گرفت و نگاهش کرد. بعد آرام به طرف دهانش برد و جرعه‌ای نوشید و اخم کرد. تکیه داد به بالش پشت سرش و دستش را پایین آورد. سیگاری آتش کردم و دستم را به طرفش دراز کردم. سیگار را گرفت و چشم‌هاش را بست. نشست لب‌هی تخت.

- اون شعره رو بلدی... اون که می‌گه بیستون را عشق کند و شهرت‌اش فرهاد بُرد؟

چند لحظه چیزی نگفت. بعد بی‌آن که چشم‌هاش را باز کند، جواب داد:

- نه. مال کیه؟ شنیدمش، ولی همین تیکه‌شو. بقیه هم داره؟

- نمی‌دونم.

- خب، که چی؟

- هیچی. از اسم هتل یادش افتادم.

- اسم هتل؟

- آره. همین هتل. هتل بیستون. بچه که بودم فکر می‌کردم اسمش بی‌ستون. بعد همه‌اش فکر می‌کردم خیلی جای عجیبی باید باشه با سالن‌های خیلی بزرگ که ستون نداره و آدم‌هایی که میان توش باید خیلی جرات داشته باشن که نترسن دیوارها روی سرشون خراب بشه. بعدش خودمو قانع می‌کردم که دیوارهاش حتماً خیلی محکم و قطورن و خارجی‌ها جوروی ساختنش که ستون لازم نداره. یه جای خارجی بود برام.

- هیچی. درنا از سنش بیشتر می‌فهمه و می‌دونه چکار داره می‌کنه. ولی صبا هنوز بچه‌س. اونم دنبال هتل بی‌ستون و بادوام خارجی می‌گرده. قصه‌های حسام رو تحویل شون نده. دوره‌اش دیگه گذشته. چند بار پلک زدم و آب دهانم را فرو دادم. سرش را به طرفم گرداند و خیره نگاهم کرد.

- اومدی هتل، بازی‌هاتو کردی، گریه‌هاتو کردی، سیگار یواشکی تو کشیدی، نهار تو خوردی، دسرتم خوردی، حالا دیگه برگرد. مهمونی تموم شد.

نمی‌دانستم چکار باید بکنم یا چی بگویم. سرم را پایین انداختم. بلند شد و لبه‌ی تخت رو به پنجره نشست. نگاهی به کنار بالش و دور و بر تخت و پاتختی کرد، موبایلش را از روی پاتختی برداشت.

- شماره‌ی آژانس چند بود؟

ساسان قهرمان (۱۳۴۰- مشهد) نویسنده، شاعر، بازیگر، ناشر و روزنامه‌نگار ایرانی. همکاری با انجمن‌های ایرانیان آنتاریو، انجمن نویسندگان ایرانی در کانادا، تأسیس نشر افرا، تنظیم متن و اجرای مکرر نقالی «مجلس سهراب‌کشی» با نگرشی تازه به این شیوه بازیگری، تدریس زبان و ادبیات فارسی و همکاری با «باشگاه ادبی واژه» و «کلپ ادبی کافه رنسانس».

او هم‌چنین همکاری مستمری با گروه‌های تأثیری ایرانی به عنوان بازیگر، کارگردان و چهره‌پرداز داشته، به عنوان نویسنده یا انجام امور اداری و مدیریتی با نشریات سایبان و شهروند همکاری کرده، در سال‌های ۲۰۰۶ تا ۲۰۰۹ سردبیر نشریه اینترنتی دوزبانه «گذار» (چشم‌اندازی برای حقوق بشر و دموکراسی در ایران) بوده است و نیز نشریه فرهنگی اجتماعی سپیدار (مدیرمسئول، دبیر بخش اجتماعی، و سردبیر در دوره‌های دوم و سوم) را در سه دوره در فاصله ۱۹۹۲ تا ۲۰۰۵ منتشر کرده است.

ساسان قهرمان دو دوره عضو هیئت دبیران و سخنگوی انجمن نویسندگان ایرانی در کانادا بوده، و در سال‌های ۱۹۹۹ تا ۲۰۰۱، به عنوان عضو جایگزین در هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران در تبعید، نماینده هیئت دبیران در آمریکای شمالی بوده است. او ضمناً عضو پن کاناداست و در سال ۲۰۰۵، به عنوان یکی از اعضای کمیته نویسندگان تبعیدی پن کانادا و در تقدیر از فعالیت‌های ادبی و هنری‌اش، یک ماه رزیدنسی در مرکز فرهنگی - هنری «بنف» را از این انجمن دریافت داشت تا به تکمیل رمان چهارم خود (بندباز آماتور) و ویرایش ترجمه انگلیسی رمان «کافه رنسانس» بپردازد.

تاکنون سه رمان «گسل»، «کافه رنسانس»، و «به بچه‌ها نگفتیم»، سه مجموعه شعر «سبز» و «رنگ» و «هفده روایت مرگ» (نشر اینترنتی) و مجموعه مقالات «نیم نگاه- سی مقاله در نگاه به فرهنگ و جامعه» به قلم او منتشر شده است و چهار اثر دیگر نیز شامل یک رمان، گزیده اشعار، مجموعه مقالات، و مجموعه داستان‌های کوتاه، در دست انتشار دارد.

مهاجرت و علل و پی آمدهای آن و نیز مسائل اجتماعی و فرهنگی مرتبط با زنان مهمترین موضوع آثار ساسان قهرمان را تشکیل می‌دهند.

آن‌ها با هفت هشت سال تفاوت به هم شبیه‌تر بودند تا درنا و حسام یا حتا صبا و بقیه‌ی فامیل و خانواده. صبا به مادر بزرگش رفته بود. خانم جان. ریزه میزه و لاغر با صورت کوچک و چشم‌های درشت سیاه. نه. چشم‌های او هم قهوه‌ای بود. موهاش هم. ولی نه به روشنی درنا. موهای هر سه‌شان کوتاه بود. موهای درنا صاف بود ولی موهای مهوش تاب نرمی داشت که روی پیشانی و کنار گردنش که می‌نشست زیباتر می‌کرد.

به صورتش نگاه کردم. بعد به پنجره. هوا داشت روشن می‌شد. به لیوانم نگاه کردم. هنوز کمی تهش باقی بود. بلند شدم و رفتم کنار میز. بطری را برداشتم، ولی پیشیمان شدم. خم شدم و دوباره گذاشتمش زیر لباس‌ها توی چمدان.

- تو که دیگه نمی‌خوری؟

- نه.

شلوارم را از کنار تخت برداشتم و پوشیدم. دنبال زیرپوشم گشتم. زیر بالش بود. سیگار دیگری روشن کردم و برگشتم طرف میل. دوباره نگاهش کردم. از پنجره به بیرون خیره مانده بود و انگشتش را روی لبش می‌کشید.

- مهوش؟

لحظه‌ای مکث کرد و دستش را آرام پایین آورد، ولی تکان نخورد و جواب نداد.

- مهوش... چرا این‌ها رو بهم گفتی؟

نگاهش را از پنجره گرفت و سرش را پایین انداخت.

- هیچی. همین جوری.

- همین جوری؟

- همین جوری. فراموش کن. اگه از من می‌پرسی، همین فردا برگرد آلمان. این قضیه‌ی صادرات صادرات احمقانه رو هم فراموش کن. تو این‌کاره نیستی. بازی‌های اینجا رو بلد نیستی. سیاوش هم این‌کاره نیست. حواسش رفته پی انتخابات و رأی و روزنامه و مسخره‌بازی‌هاش. حالا هم که رفت زندان و معلوم نیست کی در بیاد. حرف‌ها و نقشه‌های بهادر هم... ولش کن. مهم نیست.

- چی می‌گی مهوش؟ چی شد یهو؟

- هیچی. چیزی نشد. می‌گم برگرد بر سر خونه زندگی‌ت. برگرد بین ستون‌ها. حسام زر زده. این جاست که ستون‌هاش خم و راست می‌شن ولی دیواراش نمی‌ریزه.

پوزخند زد. چند ثانیه مکث کرد، گوشه‌ی لبش را جوید، بعد آرام گفت:

- از صبا و درنا هم مثل بچه‌ی آدم خداحافظی کن و برو.

پیشانی‌ام تیر کشید و سرخ شدم.

- صبا و درنا؟ یعنی چی؟

چشم‌هاش را بست و بعد از چند لحظه باز کرد.

## سمیرا کریم آبادی

## خانه‌ی یکی مانده به آخر

سرش را آرام پایین انداخت و همان جور که زیر لب فاتحه می‌خواند، نزدیک آمد و دستش را گذاشت روی شانه‌ام.

حالا حال خوبِ خوب است. دیگر نه درد دارم، نه دلم پیچ می‌خورد، نه نشانی از آن حالت تهوع ناشی از قرص‌های مورفین باقی‌ست. هر چهار ساعت یکبار باید دو تا می‌خوردم. درد بی‌رمق می‌شد، ولی سمج می‌ماند و نیش می‌زد تا ساعتی بعد باز جان بگیرد و کمرم را خم کند. هر چهار ساعت یک بار. حالا شش ساعت هم بیشتر است که اینجا ایستاده‌ام و خبری از درد نیست. نگاهی دوباره به تخت سنگی‌ام می‌اندازم. از موها و پیشانی تا قوزک پاها و ناخن کبود انگشت‌ها. هیچ وقت خودم را این طور ندیده‌ام. مثل آینه نیست. هم ایستاده‌ام و هم خوابیده. پریروز هم خواستم تماشا کنم ولی همه جا تاریک بود و اختیاری دست خودم نبود. ذهنم می‌پرید. می‌رفتم و می‌آمدم. حالا بار اولی‌ست که دارم سر صبر به خودم نگاه می‌کنم. نحیف و لاغر با صورت زرد، با چشم‌های بسته، گونه‌های بی‌رنگ برجسته و دماغ تیغ کشیده، آرام.

غسال‌ها زیادند. بیست و خرده‌ای نفر شاید. لباس‌های مخصوص‌شان را به تن دارند. روپوش و شلوار سرمه‌ای، مقنعه‌ی آبی روشن، چکمه‌ی بلند و دستکش‌های پلاستیکی، با ماسک و یک پیشبند تا زیاد خیس نشوند. گردنم را کج می‌کنم و همان‌طور که این سو و آن سو می‌روند و می‌آیند، زیر نظر می‌گیرم‌شان. سن و سال‌هاشان متفاوت است. به دو تاشان می‌خورد که بیست، بیست و یکی دو ساله باشند؛ چند تایی هم میانسالی را تجربه می‌کنند. میانسال‌ها تر و فرز‌ترند و خون‌سردتر. جوان‌ترها سر هر قدم انگار تردید می‌کنند. لحظه‌ای مکث می‌کنند، نگاهی دزدانه به هم می‌اندازند و زیر چشمی باتجربه‌ترها را می‌پایند.

به این اتاق که رسیدم، گروهی که انگار نوبتشان بود جلو آمدند و تحویل گرفتند. بعد یکی‌شان اسم و مشخصاتم را با دفتری که دستش داشت مطابقت داد و مشخص کردند که روی کدام سنگ باید شسته شوم. کاورم را باز می‌کنند و پیش از آن که بیندازند توی وان سنگی، یکی با یک دستمال خیس نزدیک می‌آید و دستم را می‌گیرد توی دستش و شروع می‌کند به پاک کردن لاک انگشت‌ها. تقصیر فیروزه شد. هر روز یک رنگ و یک جورش را می‌آورد و خودش هم می‌نشست کنارم و انگشت‌ها را می‌گرفت توی دستش، چشم‌هاش را ریز می‌کرد و انگار که مشغول جراحی مغز و اعصاب باشد، قلم‌موی کوچک خیس را با دقت و ظرافت می‌کشید روی ناخن‌ها. بعد هم سرش را خم می‌کرد و فوت می‌کرد روی انگشت‌ها. گرمای نفسش می‌نشست روی پوستم و لای انگشت‌ها و مورمورم می‌شد. خودش هم می‌دانست. با آن چشم‌های شاد شیطان نگاهم می‌کرد و هر دو می‌خندیدیم. سراغ پاهام که می‌رفت، پس می‌کشیدم و داد می‌زدم "بسه دیگه، دوست ندارم ولم

رو می‌گردانم و به در و دیوارها نگاه می‌کنم. تمیز است. زمین و سنگ‌ها هم. تمیز و نو. زمین خیس است و از کناره‌ی سنگ‌ها آب می‌چکد. یکی فرزند و چالاک جلو می‌آید و سطلی آب روی میز سنگی می‌ریزد. قدمی به عقب برمی‌دارم و یک گوشه به دیوار سرد تکیه می‌دهم. سرم سنگین شده. از همان اول که آمدم توی اتاق بوی کافور پیچید توی سرم و با صدای ملایم قرآن که از بلندگو به گوشم می‌خیزد، به هم تابید. سه چهار بلندگوی بزرگ بیرون بود و یکی هم اینجا توی اتاق. تلاوت قرآن هر از گاهی جای خود را به دعا و مناجات می‌دهد. پشت‌بندش عده‌ای می‌گیرند و می‌نالند و به سینه‌هاشان می‌کوبند. پلک‌هام داغ می‌شود. می‌سوزد.

همیشه از پشت شیشه‌ها با ترس و لرز و چشم‌های اشک‌بار به آن طرف نگاه می‌کردم. نگاهم را می‌دزدیدم ولی باز اختیار از کف می‌دادم و سرم برمی‌گشت به آن طرف، پشت شیشه‌ها، جایی که هر دفعه یکی از عزیزترین‌ها را می‌دیدم که خوابیده بود، آرام و ساکت، و می‌رفت که برود. محو شود. گم شود. نباشد. نباشد؟ نمی‌دانم. نمی‌دانستم. شاید برای همین هم آن قدر می‌ترسیدم.

از چی می‌ترسیدم؟ پنج شش وان سنگی، با یک تخت سنگی در کنار هر کدام‌شان، نباید صحنه‌ی ترسناکی باشد. گیرم عزیزت لخت و عور و بی‌حس و هوش، دراز به دراز روی آن افتاده باشد و بدانی که دیگر همین است. همین مانده است. و همین هم نمی‌ماند. نخواهد ماند. اما من با دیدن این وان سنگی که قبل از فرو رفتن در گور، چند دقیقه‌ای مهمانش هستی و یک جورهایی خانه‌ی یکی مانده به آخرت محسوب می‌شود، همیشه مشکل داشتم. آخرین بار، مادر بزرگ آن طرف بود و ما این طرف. خاله نرگس مویه می‌کرد و زیر چادر به خودش می‌پیچید. مادر ساکت ایستاده بود. چشم‌هایش خشک و تاریک بود. فیروزه نیامده بود. مثل حالا. هر بار، به هر بهانه‌ای که می‌توانست پیدا کند، می‌ماند خانه و نمی‌آمد. سر خاک هم دوست نداشت برود. مامان مثل هر دفعه نفرینش کرد و دست من را گرفت و با نیم ساعت تأخیر از خانه بیرون زدیم. با خاله نرگس آمده بودیم. خاله از نفس افتاده بود و سرش را تکیه داده بود به دیوار، و من هی نگاهم را می‌دزدیدم و باز سرم برمی‌گشت و نگاهم می‌سرید روی شیشه، از شیشه می‌گذشت و می‌نشست روی آن تخت سنگی سرد. بعد دلم پیچ خورد و درد چنگ زد به پهلوهایم و روی مهره‌هایم دوید و آویزان شد به گردنم. زانوهایم لرزید و سست شدم. خودم را کشاندم تا گوشه‌ی اتاق و پشت دادم به دیوار و سر خوردم پایین. مادر با همان صورت سرد و سنگی‌اش نگاهم کرد. بعد

نزدیک‌تر. دختر با قدم‌های ریز و تند می‌آید و کنار وان می‌ایستد. زن دست‌هایش را به هم می‌مالد و مثل مهندسی کهنه‌کار، با تبختر توضیح می‌دهد: «اینجا برای شستن هر میت، چهار نفر مسئولند. یکی آب می‌ریزد، یکی غسل می‌دهد، یکی کمک به غسل می‌کند، و آخری هم خلعت سفید را تنش می‌کند. یکی مان کم باشد، دست و بال‌مان به هم می‌پیچد و کار عقب می‌افتد. درست؟» دختر تند سر تکان می‌دهد و آب دهنش را فرو می‌دهد. به سطل آب نگاه می‌کند. زبانش را می‌کشد روی لب‌هاش. دهنش باید خشک شده باشد. روزهای آخر دهنم مدام خشک بود. لب‌هام ترک خورده بود. فیروزه می‌نشست کنارم و با دستمال خیس می‌کشید روی لبم. با نوک انگشت‌ها آرام گونه‌ام را ناز می‌کرد و می‌گفت: "می‌دونم تشنه‌ای، ولی یه کم دیگه صبر کن، این عملت هم بگذره می‌ای خونخوره خودم برات یه سطل آب‌میوه درست می‌کنم و تا همه‌شو سر نکشی دست از سرت ورنه نمی‌دارم. اصلاً وان رو پر از آب زرشک و شربت آلبالو می‌کنم و می‌اندازمت توش تا واسه خودت غلت و واغلت بزنی و تا فیها خالodont خیس بشه و اینقد با این چشم‌های موش مرده‌ت اشک منو در نیاری!"

زن مسن سطل را بلند می‌کند و آب ولرم را می‌ریزد توی وان و تنم را خیس می‌کند. گویا نیت کننده هم همان آبریز است. نیت می‌کند و آب را نگه می‌دارد تا آن یکی کارش را شروع کند. غسل و کمک غسل با دقت زیاد تنم را این طرف و آن طرف می‌کنند و مطمئن می‌شوند که خوب شسته شده‌ام و لکه‌ای باقی نمانده و آب از هر گوشه‌ی تنم گذشته. گذشته. خیلی وقت پیش گذشته بود. همان بار اول که دکتر بعد از عمل آمد توی اتاق و ایستاد و ساکت نگاهم کرد، فهمیدم که دیگر آب از سر گذشته و بازگشتی نیست. دو قدم پشت سرش فیروزه و مامان با چشم‌های سرخ آمدند تو. فیروزه به زور لبخند می‌زد. می‌دانستم. می‌فهمیدم. همیشه می‌فهمیدم. گردن‌بندم را گرفته بود توی مشتت و زنجیرش را هم می‌پیچید دور انگشتت و باز می‌کرد. به انگشت‌های استخوانی و فرزندت نگاه می‌کنم. پوست انگشت‌ها و کف دستت از تماس با آب بی‌رنگ و پیر شده. لابد سرش شلوغ بوده امروز. یا هر روز.

آن طرف‌تر، خلعت‌بر کارش را شروع کرده و از رُل پارچه‌ی لوله شده‌ای که بالای هر سنگ قرار دارد، تند و ماهرانه یک پیراهن و یک روسری در می‌آورد و منتظر می‌شود تا شست‌وشو تمام شود. تمام که شد، سه نفری بلندم می‌کنند و می‌خواهاند روی تخت سنگی و آخرین لباسم را به تنم می‌پوشانند. پیراهنی سفید و بلند. یکی از دخترهای جوان که چشم‌ها و دماغش سرخ شده، به هفت ناحیه‌ی سجده‌گامم کافور می‌زند. لحظه‌ای به صورتم نگاه می‌کند و زیر لب می‌گوید: «طفلی... چقدر جوان...» و دماغش را بالا می‌کشد. زن مسن‌تر جلو می‌آید و با پوزخندی کنارش می‌زند: "عادت

کن نمی‌خوام به پاهام دست بزنی.. دستش را محکم می‌گذاشت روی زانوهایم، یک ابروش را بالا می‌انداخت و پوزخند می‌زد: "خیلی خب بسه دیگه خودتو لوس نکن بیخود لازم نکرده خجالت بکشی. من که خواهرتم. زبونم لال پنجاه سال دیگه که بیفتی لای دست شیش تا خاله خانجایی غریبه که هر گوشه‌ی دیده و نادیده‌ات را بخوان دست بکشن می‌خوای چه خاکی تو سرت کنی؟" او باز بلند می‌خندید و من لبخند می‌زدم و زانوهایم شل می‌شد و پاهام را هم مثل دست‌هام در اختیارش رها می‌کردم.

اختیار دست و پاهام با خودم نیست. دست راستم را ول می‌کند و می‌رود طرف دست دیگر. دستم می‌افتد پایین و از لبه‌ی سنگ آویزان می‌شود. آن یکی را هم تند و فرز پاک می‌کند و می‌رود سراغ پاها. پای چپم را بلند می‌کند، به لاک رنگ و رو رفته‌ی انگشت‌هایم نگاه می‌کند، ابروهایش را بالا می‌برد و زیر لب چیزی می‌گوید. نمی‌شنوم. نمی‌خواهم بشنوم. گوش نمی‌کنم. دیگری سرش را با دقت خم کرده روی تنم و سعی می‌کند با یک پنبه الکل تمام جای چسب‌ها را روی پوستم تمیز کند. یکی که به نظر با تجربه‌تر از بقیه می‌آید، رو می‌کند به دو دختر جوان که کنارش ایستاده‌اند و می‌گوید: "حواس‌تان باشد، آن‌هایی که از بیمارستان می‌آورند، کلی چسب به دست و پا و تن و بدن‌شان مانده و پاک کردنش وقت زیادی می‌گیرد." آن که دارد جای چسب‌ها را روی تنم پاک می‌کند، با گردن کج به آنها نگاه می‌کند، آه بلندی می‌کشد و پوزخند می‌زند. دخترها آرام و جدی سر تکان می‌دهند.

لکه‌گیری‌هاشان که تمام می‌شود، غسل میان‌سال و دخترها هم جلو می‌آیند و چند نفری برم می‌دارند و می‌اندازند توی وان سنگی. کمرم تیر می‌کشد و لرزی تند مثل جریان برق از نوک انگشت‌های پا تا فرق سرم می‌گذرد. ناخودآگاه خودم را عقب می‌کشم و می‌گویم: "آخ، یواشتر.. کسی صدایم را نمی‌شنود. نمی‌شنود. دیگر هیچکس صدایم را نخواهد شنید. هیچکس نخواهد دید. سر می‌گردانم و از پس دیوار به مادرم نگاه می‌کنم. کنار شیشه ایستاده و با چشم‌های خشک به جایی محو و ناپیدا خیره مانده. مردمک چشم‌هاش انگار ترک برداشته. خودش هم ترک برداشته. کج ایستاده کنار دیوار، انگار می‌داند اگر قدمی از قدم بردارد، فرو خواهد ریخت. کوچک شده. کوچک و پژمرده. خاله سرش را پایین انداخته و با یک تکه مقوا خودش را باد می‌زند. سرم را برمی‌گردانم. آرام قدمی برمی‌دارم و جلوتر می‌روم، از غسل‌ها می‌گذرم روی لبه‌ی وان می‌نشینم. وان سنگی، سرد و خاکستری‌ست و نسبتاً گود، با سوراخی در یک گوشه‌اش برای عبور آب به فاضلاب. به خودم نگاه می‌کنم. دلم می‌خواهد دست دراز کنم و موهام را از روی پیشانی‌ام کنار بزنم.

زن میان‌سال موهایش را می‌زند زیر مقنعه‌اش، ماسکش را از روی لب و دهنش کنار می‌زند و به یکی از دخترها اشاره می‌کند که بیاید



می‌کنی. همین روزهای اولش فقط سخته. بعد دیگه نمی‌بینی کی جوونه کی پیر. عروس پونزده ساله و ننه بزرگ نود ساله برات می‌شه یکی. "دختر سرخ می‌شود و با پشت انگشت تند می‌کشد زیر چشمش. بقیه هم جلو می‌آیند و کفنم را می‌بندند و می‌گذارندم روی ریل، تا آن طرف شیشه‌ها یکی بیاید تحویلم بگیرد..."



نوازنده عروسک خیاطی ۱

داود مرزآرا



آسانسور

یک شب دیروقت که صدای قطار، خواب را از سرم پرانده بود به طبقه‌ی هم کف رفتم تا جلوی ساختمان چرخی بزنم و هوایی تازه کنم. در برگشت وقتی وارد آسانسور شدم، کثافت سگی مثل ماری کوچک که دور خودش چنبره زده باشد، حالم را به هم زد. آسانسور خالی بود. کلافه به آپارتمانم وارد شدم و از این سو به آن سو رفتم. با خودم گفتم یککاش قانونی وضع می‌کردند که پوشیدن پوشک برای تمام سگ‌ها اجباری می‌شد. بعد آمدم نشستم و در این خصوص، نامه‌ای به اداره‌ی حمایت از حیوانات نوشتم و کپی آن را هم برای نماینده مردم در مجلس فدرال فرستادم.

بارها از دوستان و آشنایان شنیده‌ام که رسانه‌ها از ترس صدمه زدن به دنیای سگ‌ها، نظر اقلیتی خاموش مثل مرا در رسانه‌های گروهی منعکس نمی‌کنند.

من در طبقه‌ی بیست و پنجم زندگی می‌کنم. و در رفت و آمدها به طبقه‌ی هم کف یا پارکینگ، بیشتر از دیگران شاهد توقف آسانسور هستم. همسایه‌های بیشتری را می‌بینم. بخصوص وقتی که یکی از آسانسورها خراب باشد و یا یکی از ساکنین، برای اثاث کشی یکی از آن‌ها را رزرو کرده باشد. زمانی اوضاع مضحک می‌شود که در باز شود و همسایه‌ای با صندلی چهارچرخه‌اش بخواهد مادر یا پدر علیلش را وارد آسانسور کند. معلوم است، همه در آن فضای تنگ مجبور می‌شوند بیشتر به یکدیگر بچسبند تا برای تازه‌واردها جا باز شود. به شرطی که صد البته، کف آسانسور خشک باشد.

وقتی به این اطاقک آهنی نگاه می‌کنم که چه بی‌اعتنا، در فضایی بسته، با هوایی خفه، فقط بالا و پائین می‌رود و یک‌نواخت به کارش ادامه می‌دهد، رفتار سرد ساکنین ساختمان که بی‌شباقت به وضعیت این جعبه‌ی آهنی نیست برایم تداعی می‌شود.

زندگی آپارتمانی مزخرف است. سلام‌های بی‌مزه و تکراری در صبح و عصر شنیدن... "Have a nice day, see you..." مدت‌هاست حوصله‌ام را سر برده است.

وقتی می‌بینم باران مهربانی بر سرسگ‌ها می‌بارد به آنها حسودی‌ام می‌شود. گاهی دلم می‌خواهد جای چارلی بودم.

در شب‌های تابستان که هوا دیر تاریک می‌شود، محوطه‌ی بازجلوی ساختمان با فواره و گل‌کاری زیبا جای مناسبی می‌شود برای تعدادی از ساکنین ساختمان که روی نیمکت‌ها به گفتگو بنشینند و سگ‌ها و گربه‌ها را رها کنند تا در اطراف بچرخند. گاهی آقای جانسون هم می‌آید کنار من می‌نشیند و چارلی مثل سایر سگ‌ها یکی از درخت‌ها را انتخاب می‌کند. آقای جانسون می‌گوید سگ‌ها هر کدام منطقه‌ی نفوذ (تری توری) خودشان را دارند. درخت یا هر محل دیگری را برای خودشان مشخص می‌کنند. هنگامی که آنها شاهد بالا رفتن لنگ سگ‌ها پای درخت‌ها و یا روی چمن‌ها هستند، من هم از دو طرف دست‌هایم را روی پشت نیمکت دراز می‌کنم و به تماشای نسیم خنک آخر شب می‌نشینم که روی تاریکی شب راه می‌رود. یک بار به آقای جانسون گفتم که کبوترها نماد صلح هستند

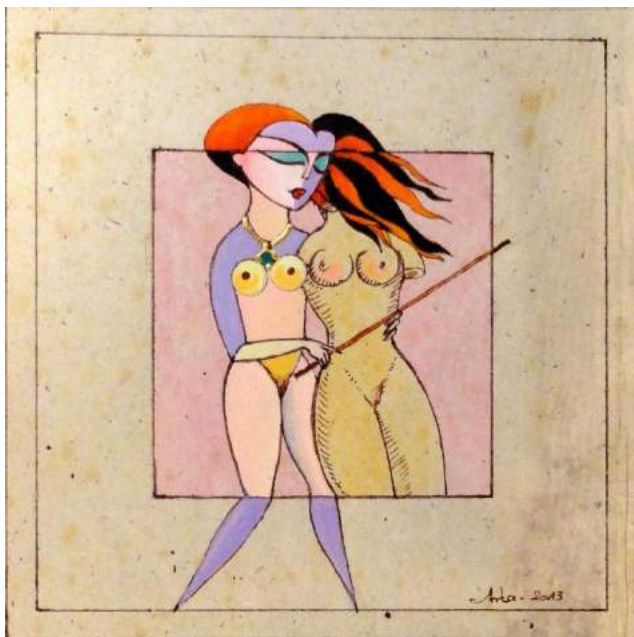
وقتی وارد آسانسور شدم، کف آسانسور گله به گله خیس بود. مثل همیشه سعی کردم پاهایم را در جاهای خشک بگذارم. میدانستم کار چه کسی است. "چارلی"، سگ آقای جانسون. هر وقت وارد آسانسور می‌شود شانش می‌گیرد، او پس از خیس کردن کف آسانسور انگار از کارش لذت برده باشد سرش را بالا می‌گیرد و با چشمانی کنجکاو به آقای جانسون نگاه می‌کند و دمش را تکان می‌دهد. بعد می‌آید پشت در آسانسور و پوزه‌اش را می‌چسباند درست جایی که در باز می‌شود، این پا و آن پا می‌کند تا به طبقه دهم برسد. به محض باز شدن در، با قدم‌های کوتاه و تیز به بیرون می‌دود. آقای جانسون هم با گفتن "I am sorry" به کسانی که در آسانسور هستند، سرش را پائین می‌اندازد و بلا تکلیف دنبال چارلی می‌رود. بارها آقای جانسون بخاطر اخطار مدیر ساختمان مجبور شده است تا چارلی را بغل کند و از راه پله‌ها ده طبقه را بالا و پائین برود.

نمی‌دانم چرا در این ساختمان سی طبقه این همه سگ و گربه هست. سگ‌ها در اندازه‌های مختلف. از اندازه‌ی یک مرغ تا اندازه‌ی یک گوسفند. مرتب سوار و پیاده می‌شوند. بیچاره نظافت‌چی ساختمان که روزی دوسه بار کف آسانسور را تی می‌کشد. چند روز پیش چارلی و آقای جانسون وارد آسانسور شدند. دیدم این بار کف آسانسور خیس نشد. آقای جانسون از نگاهم متوجه تعجب من شد. گفت: "پوشک تنش کرده‌ام. خیالتان راحت باشد." آقای جانسون مثل من تنهاست. با او بیشتر دم‌خور هستم. در مورد سگ‌ها اطلاعات زیادی دارد. به من گفته که نژاد سگ‌ها از یکصد و شصت نوع تجاوز می‌کند و چارلی نراست و از نژاد اسکیموی آمریکاست.

من هیچ حیوان دست‌آموزی ندارم. نه سگ، نه گربه، نه پرنده، نه ماهی. من یک شهروند منطقی مسئول هستم. حقوق دیگران را هم رعایت می‌کنم. مالیاتم را می‌پردازم. با بچه‌ها و بزرگ‌ترها مهربانم. خانواده‌ام را دوست دارم و آنها هم مرا دوست دارند. ولی به نگهداری حیوانات دست‌آموز علاقه‌ای ندارم. به خصوص به سگ‌ها و گربه‌ها.



نوازنده سوساقون



نوازنده عروسک خیاطی ۲

و سگ‌ها نماد وفاداری، منتها آدم با یکصد وشصت نوع از وفاداری آنها روبروست. و او خندید و حرفم را تأیید کرد.

\*\*\*\*\*

دوسه هفته پیش دخترم برای خداحافظی تلفن کرد، تا با شوهر و دو پسرش برای چند روزی به "والترز دیزنی" بروند.

"بابا میدونی که ما داریم میریم مسافرت. می‌خواستم شلی را برای این چند روزی که نیستیم سر راه بیارم بذارم پیش شما."

"چرا اونو با خودتون نمی‌برین؟ بچه‌ها که بیشتر خوشحال میشن"

"باید قبلاً به شرکت هواپیمائی خبر میدادیم. دیگه دیر شده."

"چرا شلی را بطور موقت تحویل انجمن حیوانات نمیدین؟"

"پدر، ما باید تا دو ساعت دیگه فرودگاه باشیم."

احساس کردم دخترم پشت تلفن بغض کرده و نمی‌تواند به حرفش ادامه دهد. بالاچاره گفتم: "بسیار خوب سر راه فرودگاه بیارینش

این‌جا. پرسیدم فقط برای دوهفته، همین طوره؟"

با خوشحالی گفت: "بله پدر" و چند بار از فرط خوشحالی تکرار کرد: "ممنونم پدر، ممنونم"

شلی هنوز کاری نکرده است تا مجبور شوم برایش پوشک بخرم. به نظرم از دیگر سگ‌ها با هوش‌تر است.

اکثر روزها صبح و عصر، نیم ساعت شاید هم بیشتر چهارنفری به پیاده‌روی می‌رویم. در برگشتن شلی سرش را می‌اندازد پائین و خودش را به منزل چارلی دعوت می‌کند و به من محل سگ هم

نمی‌گذارد. اما من آقای جانسون را راضی کرده‌ام که پنج شب در هفته هردوی آنها پیش من باشند و دو شب آخر هفته را پیش او.

آقای جانسون هم قبول کرد. اما طوری گفت "اکی... اکی" و لبخند زد که تعجبش را از پیشنهاد من نشان می‌داد. هر دو خوشحال

می‌شویم که آنها پیش هم باشند. این پیاده‌روی‌ها اشتها و خواب مرا هم بهتر کرده است. حالا دیگر با ساکنین ساختمان بیشتر خوش و

بش می‌کنم. در لابی یا داخل آسانسور وقتی سگ‌ها به هم می‌رسند با واق واق کردن و سرودم تکان دادن، همه را به خنده می‌اندازند.

چارلی درمقابل سایر سگ‌ها از شلی بخوبی مواظبت می‌کند. خوشحالم که از زمان آشنائی چارلی و شلی، دیگر چارلی در آسانسور

نمی‌شاشد. مثل اینکه از شلی خجالت می‌کشد.

یک ساعت پیش دخترم تلفن کرد که از سفر برگشته‌اند و فردا برای گرفتن شلی می‌آید پیش من. به او گفتم: "نیا. چون شلی پیش من

نیست." برای یک لحظه حالش بد شد. اما وقتی توضیح دادم که پیش چارلی سگ آقای جانسون است خیالش کمی راحت شد. به او

گفتم: "شلی دیگر به شما احتیاجی نداره. یک زندگی جدا زیر دو تا سقف برای خودش راه انداخته. به من هم زیاد محل نمیداره. به

بچه‌ها بگو، نگران نباشند. خودم برایشان یک سگ "شفرد" قهوه‌ای خوشگل می‌خرم.

فرشته مولوی



نمی‌خواهم که بدانم

(از مجموعه داستان سنگسار تابستان)

اسم خیابان‌ها و شماره‌ی بزرگراه‌ها را نمی‌خواهم که بدانم. بدانم چه می‌شود که حالا که نمی‌دانم نمی‌شود! گم نمی‌شوم؟ به مقصد نمی‌رسم؟ حالا که مثل همه‌ی غروب‌های دیگری که نه سرد است و نه برف است و نه بادوباران، روی صندلی جنبان پایه‌لقی، جایی، نشسته‌ام و بساطم هم کنار دستم فراهم است. پاکت جای تازه هم توی جیب پیرهنم است؛ بغل به بغل پاکت نامه‌ی آخر منیرجانم که همیشه و حتماً در آتیه هم هر جا که بوده‌ام و هر جا که باشم، از "احوالات"ی باخبرم کرده و بعد از این هم می‌کند تا مبادا از خاطرم برود که از کجا جاکن شده‌ام. اینجا که حالا نشسته‌ام، بالکن تنگ و کوچک یک آپارتمان اجاره‌ای در طبقه‌ی هفدهم یک مجتمع بلند مرتبه‌ی تورنتوست که حاشیه‌ی یک بزرگراه علم شده. پاکت سیگار و قوطی کبریت و زیرسیگاری سفالی و چندین‌وچند قوطی آبجوی مولسون را با حوصله‌ی تمام روی قرنیز دیواره‌ی کناری بالکن که مثل کف بالکن فضله‌پوش است، کنارهم ردیف چیده‌ام. دو پاکت توی جیبم را هم درمی‌آورم و کنار آن‌ها می‌گذارم. بساط عیشم دیگر تکمیل تکمیل است. می‌توانم با این مخلفات و با تنهایی خودم، یا با آن شهرفرنگی که آن پایین پیدااست، یا با پرده‌های بالاخانه‌ی خودم، کلی کیف‌و حال کنم. حکم تازه را از پاکت بیرون می‌آورم و نیم‌نگاهی بهش می‌اندازم. یک‌بار دیگر جاومکان آتی را مرور می‌کنم و دوباره نامه را توی پاکتش می‌گذارم. نه ذوق‌زده‌ام که بالاخره کار آبرومندی تو یکنگه‌دنیا پیدا کرده‌ام و می‌توانم مدرک تحصیلات عالی‌ه در بلاد فرنگ را از در کوزه بردارم و به جایی قالب کنم، نه دمغم که باز جاکن می‌شوم -- هرچه باشد، دیگر بخواهی نخواهی با آن کنار آمده‌ام. چیزی که هست، فکر نشیمنگاه مغربم بفهمی نفهمی مشغولم

می‌کند. خب می‌شود بالکنی مثل همین بالکن باشد؛ یا دست بالا، ایوانکی توی حیاط پشتی یک خانه‌ی اجاره‌ای. تفرجگاه بصری‌ام هم اگر مثل حالا بزرگراه و خیابان نباشد، می‌شود که، مثلاً، دیوار ساختمان روبرویی باشد که وقتی غروب از حاشیه‌اش می‌گذرد، کیفام را دوچندان کند. خوش‌خوشان لبی تر کنم و با دل راحت ریه‌هایم را دود بدهم و دود را حلقه‌حلقه بدهم بیرون توی هوا چرخ وواچرخ بخورد و بخورد و بخورد، بلکه برسد به جایی که نمی‌دانم کجاست.

آقا جان هم شاید به همین خیال دود را حلقه‌حلقه از دو سوراخ دماغش بیرون می‌داد تا توی هوا چرخ‌وواچرخ بخورد و به جایی برسد. دیواری که روبرویش نبود، بلکه به آن طرف خیابان روبروی بهارخواب که اسمش را نمی‌دانستم. منیرجانم وسط نماز مغرب‌وعشایش که همیشه آخر شب می‌خواند، کنار تختم آمد و گفت، «حداقل مادر اسم خیابان خودمان را که باید یاد بگیری، دورت بگردم!» زل زدم به گره‌ی زیر چانه‌اش که داشت باز می‌شد. عادت نداشت مثل آبجی خانوم وقت نماز مقنعه سر کند. کناره‌های چادر نمازش را زیر چانه به هم می‌رساند و گره می‌زد و تا نمازش را تمام کند، چندین‌وچند بار ناچار می‌شد گره‌ی شل‌شده را باز کند و دوباره گره بزند. دستم را از زیر روانداز کتان بیرون آوردم و بردم طرف گره تا بازش کنم. دستم را نرسیده به گره، نرم گرفت و نوک انگشت‌هایم را به لب‌هایش رساند و بوسید. گفتم، «خیابان خودمان که نیست.» دستم را ول کرد. برگشت که برود طرف جانمازش که وسط اتاق پهن بود. زیر لب لندید که، «حریف یک الف بچه‌ی خودم نمی‌شوم، چه توقع که از پس غریبه‌ها بریبایم!» روانداز را روی کله‌ام کشیدم و گفتم، «آقا جان غریبه است؟» بلند گفت، «الله اکبر! بگیر بخواب بچه!» خوابیدم. آقا جان هنوز توی بهارخواب، روی تخت چوبی لمیده بود. یک هفته مانده به مدرسه، منیرجانم قدغن کرده بود که توی بهارخواب بخوابم، نکند که سرما بخورم و نتوانم مدرسه بروم. زورش به آقا جان که نمی‌رسید. اصلاً آقا جان این خانه‌ی تازه را برای بهارخوابش خواسته بود و گفته بود تا بادوباران پائیز زورآور نشود، دل از بهارخواب رو به خیابانش نمی‌کند. اول تابستان که رفتیم تهران، حسابی دمغ بود -- اما نه بیشتر از من. آقاداتاش می‌گفت همه از خدا می‌خواهند منتقل بشوند پایتخت یا یک شهر بزرگ. آقا جان هم این را می‌دانست. نگرانی‌اش، می‌گفت، از این بود که دخل و خرجش نا میزان می‌شد. به غرولند به آقاداتاش می‌گفت، «حقوق یک ماهم را

بادقت و ارسای می کرد، هر چند که می دانست به کار منیرجانم ایرادی وارد نیست. منیرجانم هم می دانست که از هر خرجی بزند، از مخلفات نباید بزند: سید نان تازه، پیشدستی سبزی خوردنی با پیازچه و تربچه و نعنا و ریحان و پنیر و گردو، یک پیاله ماست یا ماست و خیار، و یک پیاله هم شور یا ترشی یا خیارشور یا زیتون. جای این سینی کنار دست آقاجان بود که بطری و استکانش را هم خودش به آن اضافه می کرد. احتیاط هم می کرد حتا لبه‌ی سینی به گوشه‌ی سفره‌ای که روی تخت پهن می شد، ساییده نشود؛ مبادا که منیرجانم باز جوشی بشود و قشقرق به پا کند. از ترس همین قشقرق بود که آخر شب سینی را خودش می برد آشپزخانه و بطری را خودش می گذاشت توی گنجه‌ی اتاق مهمانی و بعد از مسواک زدن هم دهنش را هفت بار آب می کشید. هم آقاجان مراعات و سواس منیرجانم را می کرد، هم منیرجانم محل عرق خوری آقاجان نمی شد. زخم زبان‌های وقت‌وبی‌وقت آبجی خانوم را هم منیرجانم زیرسیلی در می کرد. گاهی حتا می شد که پشتی آقاجان را هم بکند و جلو آبجی خانوم در بیاید که، مثلاً، آقاجان گناه نکرده اگر خاطر دختری را می خواسته که نخواستش. این جور وقت‌ها آبجی خانوم یا ساکت می شد یا دل می سوزاند که، مثلاً، گناه منیرجانم چه بوده که به مردی شوهرش داده‌اند که خاطرخواه زن دیگری بوده. به این جور حرف‌ها خوب گوش می دادم و گاهی هم به سرم می زد از یکی، که حتماً جز آقاداتاش نبود، بیرسم چی به چی بوده. اما تا ترک دوچرخه‌اش می نشستم و به کوچه و خیابان می زدیم، حواسم می رفت پی حرف‌های او که از هر چه پیش روی‌مان بود، می گفت. آقاداتاش رکاب می زد و گاهی به چپ‌وراست می پیچید و سرش را همیشه یک‌بر کج می کرد تا حرف‌هایش را بهتر بشنوم. به هر جاوراه که می رفتیم، از نشانش می گفت و نشانش می داد تا گمش نکنم. «این راهی که می رویم، همان است که به دریا می رسد.» می پرسیدم، «از کجا معلوم؟» سرش را بالا می گرفت و نفسی بلند می کشید که، «بوی دریا می دهد.» تا می پرسیدم، «آن خیابان که درخت نارنج دارد، اسمش ...» حرفم را می برید که، «به اسمش چه کار داری؟ خیابانی که نارنج دارد، خیابان نارنج است.» می پرسیدم، «این کوچه؟» می گفت، «کوچه خاکی.» به خانه که برمی گشتیم و از چرخ پایین می پریدیم، می خندید که، «این خانه هم خانه‌ی خودتان.»

ته سیگارم را توی زیرسیگاری له می کنم و به راه آن پایین خیره می شوم تا نشانش را ببینم. خط باریکی ست با

بدهم بعید بشود یک خانه‌ی حیاط دار دربست و دلباز تو یک محله‌ی آبرومند اجاره کنم.» حیاط خانه‌ی ما آنجا پردازودرخت و بزرگ بود. فصل گرما روی تخت چوبی کنار حوض و حاشیه‌ی باغچه بساط عیش شبانه‌ی آقاجان فراهم می شد. گاهی گذاری همپالکی‌هایش را دعوت می کرد. این جور وقت‌ها منیرجانم تا غروب همین‌طور که می غرید، شام شب را آماده می کرد و پیش از سرسیدن مهمان‌ها دست من را می گرفت و به زور می بردم خانه‌ی همسایه‌ی بغلی‌مان تا شب را پیش آبجی خانوم سر کنیم. هر چه پا می کوبیدم که نمی‌روم، نمی‌شد. به آبجی خانوم می‌گفت، "محال است بگذارم یکتاپسرم دوروبر یک مشت نجسی خور بپلکد." «آبجی خانوم هم یا با آب‌وتاب معایب آب نجسی را می شمرد و آتش غیظ منیرجانم را تیزتر می کرد، یا با فخر فروختن به این که برادرش لب به نجسی نمی‌زند، دل منیرجانم را می سوزاند. آقاجان هم هیچ با آبجی خانوم خوب نبود. پشت سرش می‌گفت، «این پیردختر غرغرو زندگی یک‌دانه برادرش را به گه کشیده.» آقاداتاش با آقاجان پیاله نمی‌زد، اما خب رفیق و همراهش بود. پای بساط می‌نشست و موسیقی گوش می‌داد و سیگار می‌کشید. یا وقتی کله‌ی آقاجان گرم گرم نشده بود و تنها بودند، چن‌دستی شطرنج یا تخته‌نرد می‌زدند. این جور وقت‌ها منیرجانم اجازه می‌داد من هم کنارشان بنشینم. از آن بهتر گاهی هم اجازه می‌داد آقاداتاش وقت‌وبی‌وقت ترک دوچرخه‌اش بنشاندم و برویم گشتی بزنیم. آقاداتاش بیشتر عصرها که از اداره برمی‌گشت خانه، یکی دوساعتی کارهایی را که آبجی خانوم برایش مقرر کرده بود، انجام می‌داد و بعد از خانه می‌زد بیرون. تا می‌دیدم خیال دوچرخه‌سواری دارد، سر وقتش می‌رفتم و می‌خواستم من را هم با خودش ببرد. گاهی هم خودش می‌آمد و از منیرجانم اجازه‌ام را می‌گرفت. دهن باز نکرده، منیرجانم می‌گفت، «با شما که باشد، خیالم راحت است.» آقاداتاش دستپاچه می‌شد و من از خوشی می‌پریدم هوا و منیرجانم که می‌دانست آقاداتاش دست‌پختش را دوست دارد، می‌گفت، «تا برگردید، غذای من هم حاضر است.» اگر هم آقاداتاش نمی‌خواست خانه‌ی ما غذا بخورد، منیرجانم سینی غذای تعارفی را با وسواس تمام برای آبجی خانوم آماده می‌کرد. همان‌طور که سینی مزه‌ی آقاجان را هم هر شب فراهم می‌کرد. سینی مزه‌ی آقاجان نقره بود و مدور و حاشیه‌ی برجسته‌اش نقش‌ونگار گل‌بته‌ای کنده‌کاری بود. شام هر چه بود، مختصر یا مفصل، آقاجان حرف‌وسخنی نداشت. دم‌پختک باقالی و عدسی آخر برج را همان‌قدر با رغبت می‌خورد که چلومرغ و فسنجان اول برج را. بساط مزه‌اش را اما

که روی ریل می‌رفتند. بعد خیالم می‌شد برود پی این که خب همین قوطی‌ای که همین‌آن از زیر دستم رد شد، از اینجا به کجا می‌رود و تا کجا می‌رود و آخرش از کدام آشغال‌دونی سر درمی‌آورد. یا بگو من از کجا به کجا رفتم و از کجا به اینجا آمدم و از اینجا به کجا می‌روم. گاهی هم یک‌باره قوطی‌ای جوری می‌گرفتم که انگار با باقی قوطی‌ها توفیر داشت و توفیرش هم می‌شد این باشد که محتوی هر چیزی نمی‌شد و محتوایش را برمبنای خودش تعیین می‌کرد. خب این خط را می‌گرفتم و می‌رفتم تا ببینم به کجا می‌رسم و به هیچ کجا می‌رسیدم یا نمی‌رسیدم، به ساعت ۵ عصر می‌رسیدم که به رختکن می‌رساندم و از شر روپوش خلاصم می‌کرد. ازدروازه‌ی قلعه‌ی جادو که بیرون می‌زدم، می‌شد که غیظ و غضب قورت داده‌شده‌ام را از ته کیسه‌ی معده بالا بیاورم و توی گلو غرغره کنم و تف پرملاتی بیرون بپرانم تا کف پارکینگ کارخانه نقش ببندد -- که یعنی یک روز گهی دیگر هم کلکش کنده شد. به خانه که می‌رسیدم، چرخ‌های توی آشپزخانه زده‌نرده، می‌رفتم اتاق خواب و روی تخت ولو می‌شدم. نه خواب می‌برد، نه خیالی تو سرم بود. یک‌جور خلا بود که می‌خواستم بماند. یک‌جور هیچ که بتواند زهروضرب آن همه ناخواسته‌ای را که طول روز به‌زور بارم شده بود، بگیرد تا بتوانم روز بعدش دوباره زیر بار بروم.

روز آخر هم توی همین حال‌وهوا بودم که نسرين کلید را تو سوراخ کلید چرخاند و مثل همیشه از راه‌نرسیده سروصدا راه انداخت. درق درق درهای اشکاف‌های آشپزخانه را باز بسته می‌کرد که از توی اتاق خواب داد کشیدم، «چه خبرت است؟ مخم معیوب شد. دنبال چی‌چی صاحب‌مرده‌ات می‌گردی؟» صدایش را کشید روی سرش که، «دنبال نمک صاحب‌مرده‌ام، فلفل صاحب‌مرده‌ام، زردچوبه‌ی صاحب‌مرده‌ام. همین دیشب همه چیز را مرتب کردم. دوباره همه چیز را جابه‌جا کرده‌ای!» متکایی را که توی پستوی سمساری یک سوری پیدا کرده بودم و ۵ دلاری بابتش سلفیده بودم، دوتا کردم و زیر سرم گذاشتم، گفتم، «بی‌خود جیغ بنفش نکش!» صدایش تیزتر شد که، «آخر تو فکر نمی‌کنی عصر که از سر کار خسته‌ومرده برمی‌گردم، طاقت این ریخت‌وپاش تو را ندارم!» نگفتم که اصلاً فکر نمی‌کنم. باز گفت، «هیچ‌چیز سر جایش نیست. با چه کوفتی غذا درست کنم؟ یکی نیست بگوید مرد تو ...» صدای نازک و تیز امانم را می‌برید. گفتم، «بیر آن صدای تیزت را!» گوروپ‌گوروپ پا روی پارکت کوبید آمد ملاقه‌به‌دست دم در

نقطه‌های رونده-آینده که سرگرم می‌کند و غروب را به شب می‌رساند. نسرين اگر هنوز بود و حرفم را می‌شنید، غلطم را می‌گرفت که نه خط است و نه نقطه دارد و نه سرگرم می‌کند؛ یک بزرگراه هست که شماره دارد و آدم را از جایی به جایی دیگر می‌رساند. بزرگراه که بود، می‌ترساندم. هر صبح و عصری که ابوطیاره‌ی دست هفتم را با سلام و صلوات راه می‌انداختم تا از مسیر بزرگراه برسم به کارخانه‌ی قوطی‌سازی، به خودم می‌گفتم، «فلانی، نکند سفر آخرت باشد و در راه امرار معاش با حداقل دستمزد توی بزرگراهی هلاک بشوی که شماره‌اش را هم نمی‌دانی!» بس که از ماشین‌هایی که سبقت می‌گرفتند، وحشت برم می‌داشت. یا بس که به حواس جمعی‌ام نامطمئن بودم. یا شاید هم هر دو. چون هم از هر چیز و هر کس که اراده‌ی پیش‌افتادن داشت، می‌ترسیدم و هم پشت فرمان و بالای سرعت ۱۰۰ هر جور فکر نامربوطی به مخیله‌ام خطور می‌کرد. یکی‌اش همان فکر نامربوط خال سیاه و درشت نسرين بود که بی‌جا و بی‌موقع وسط بزرگراه، خیلی بعد از این که گذاشته بود و رفته بود و حکم دادگاه هم واصل شده بود، سر وقتم آمد. شش‌دانگ حواسم جوری رفته بود پی این که آن خال پشت کتف راستش بود یا چپش، که نفهمیدم چه‌طور کوبیدم پشت ماشین جلویی و تا به خودم آمدم ماشین پشتی هم کوبیده بود به پشت ماشین من. حالا اگر آن خال لعنتی روی پستان یا کپش بود، خب می‌شد یک ربطی برایش پیدا کرد. اما توفیر پشت کتف راست و پشت کتف چپ زن سابق آدم آن قدر پرت‌وپلاست که تمام مدتی که دست و پای راستم توی گچ بود، فحش خواهر و مادر نثار خودم و خودش می‌کردم.

فقط بزرگراه نبود که حواسم را پرت می‌کرد. پشت خط تولید هم زیاد پیش می‌آمد که فکرم پریشان بشود. این‌طور که مثلاً حواسم برود پی ویتگنشتاین و نظریه‌های رساله‌ی «منطقی-فلسفی» اش و این که بالاخره بعد از این همه فلسفه خواندن چیزی دستگیرم شده یا نه. گاهی خب به خودم نهیب می‌زدم که، «احمق جان، حواست را جمع کن! مدرک فلسفه‌دانی اینجا نه نان می‌شود، نه آب. حالا این کار شرافتمندانه‌ی کارگری را از دست بدهی، چه خاکی به سرت می‌کنی؟» هیچ فایده نمی‌کرد. شاید چون می‌دانستم همیشه می‌شود اینجا یا پیش‌خدمتی کرد، یا پیک یا راننده یا پیتزارسان در خانه‌ی این‌وآن شد. همین که دلم قرص بود بیکار نمی‌مانم حتماً شیرم می‌کرد سر پایستاده و این‌پاوان‌پاکنان شیرجه بزدم تو خیالبافی که، مثلاً، این منم که جابه‌جا می‌شوم یا قوطی‌هایی

نیستی که بابات می‌آید دنبالت؟» چانه‌ام را از کف دستش خلاص کردم، گفتم، «امروز جلسه دارد. نمی‌آید.» چشم توی چشمش نبود که دروغم را بخواند. پرسید، «اسم خیابان تان را بلدی؟» سرم را چندبار پایین و بالا بردم که هم بله باشد و هم نه. همان روز اول منیرجانم روی یک تکه کاغذ نشانی خانه را نوشته بود و توی جیب روی سینه‌ی روپوشم گذاشته بود. همان روز اول دم مدرسه، تا آقاجان دور شد، کاغذ را درآوردم و ریزریز کردم و دور ریختم.

نه شهر تازه و خانه‌ی تازه را دوست داشتم، نه مدرسه‌ی تازه را. سه ماه تابستان را هم از در خانه بیرون نیامده بودم. منیرجانم برای این که نرمم کند، تنها اتاق طبقه‌ی بالا را که به بهارخواب باز می‌شد، به من داده بود و گفته بود، «تو دیگر داری برای خودت مردی می‌شوی، باید اتاق داشته باشی. حالا اگر اینجا حیاط نداریم، بهارخواب که داریم. از صبح تا غروب مال تو، از غروب به بعد هم مال آقاجانت.» آقاجان گاهی که کله‌اش گرم می‌شد، هی به افسوس سر تکان می‌داد که، «آن حیاط و آن دارودرخت کجا، این دو وجب جا کجا! نه دروهمسایه‌ای، نه رفیق شفیقی. غوغوغو کنجی بنشین و تو تاریکی و تنهایی ته‌گیلاسی بالا بینداز و به تیر چراغ‌برق خیابان زل بزن که چی، پایتخت‌نشین شده‌ای...» زیاد که می‌نالید، منیرجانم کف‌ری می‌شد و در می‌آمد که، «آوای خفه شدم. بس کن دیگر آقا! از صبح تا غروب که این بچه بد قلفی می‌کند که چی، که چرا کوچ کردیم اینجا. شب هم نوبت شماست. انگاری که من مواجب‌بگیر دولت بوده‌ام، یا این که من اینجا کس و کار یا یارودوستی دارم که شما دوتا ندارید. بی‌خود نیست که می‌گویند تره به تخمش می‌رود، حسنی به باباش!» آقاجان تا یادش می‌افتاد که وقت اسباب‌کشی لگد به درودیوار می‌زدم که نمی‌آیم، خط عوض می‌کرد که، «این بچه غلط کرده، به گور پدرش خندیده که تعیین تکلیف می‌کند. مگر من چه کاره‌ام؟ نوکر دولت. این بچه هم باید بداند که بچه‌ی نوکر دولت است، خانوم. بس که شما لی‌لی به لالایش گذاشته‌اید...» حرف که به اینجا می‌کشید، منیرجانم از روی احتیاط به من اشاره می‌کرد که از دم پر آقاجان دور بشوم و خودش هم کاری را بهانه می‌کرد و آقاجان را به حال خودش می‌گذاشت.

فراش خیال کرد اسم خیابان را می‌دانم. تنها که شدم، یک‌هو وحشت برم داشت -- نه از این که نشانی خانه را نمی‌دانستم، از این که دروغ گفته بودم. محال بود آقاجان از سر تقصیرم

اتاق خواب، گفت، «خیال می‌کنی با کی داری حرف می‌زنی؟» رویم را کردم طرف پنجره، آرام گفتم، «با میز نانسی، نامبر وان ری‌یل استیت ایجنت آو جی تی‌ای!» بغضش ترکید که، «باید مسخره‌ام کنی. از خیر دکترشدن گذشتم رفتم کالج زود به پول برسم تا تو بتوانی دکتر بشوی. تو ایتالیا که ول گشتی که زبان نمی‌دانی. اینجا هم که با هزار مکافات رفتی تو، نصفه‌کاره زه زدی و خط عوض کردی که چی؟ پیزی‌اش را نداشتی.» گوشه‌ی پرده را پس کشیدم تا بیرون را بهتر ببینم. فقط برای این که صدای گریه‌اش را ببرد، گفتم، «نه پیزی‌اش را داشتم، نه میلش را. تو که مدعی هستی پزشکی عشق اول و آخرت بوده، چرا پی‌اش را نگرفتی؟» ملاقه به دیوار خورد و دنگ صدا کرد، «از آن دهن صاحب‌مرده‌ات جز زخم زبان چیزی آمده بیرون؟» حواسم رفت پی سرخی غروب که افتاده بود روی سی‌ان تاور. دوباره صدای نازکش را روی سرش کشید، «دِ بگو دیگر!» تا روی قوز نمی‌انداخت آدم را، ول کن معامله نبود. خونسرد گفتم، «شیرین‌زبانی تخصص توست که خرپول‌های تازه‌ازراه‌رسیده را صاحب‌ملک کنی.» افتاد به هق‌هق که، «کی گفته من باید تو را تحمل کنم؟» برای این که دیگر کار را تمام کنم، به تقلید از مردکِ آگهی تجاری تلویزیونی کشدار گفتم، «نوووو بادی.» در را درق بست و شرش را کم کرد تا با دل راحت سیگاری آتش بزنم و محو تماشای نشان چندرنگ آسمان غروب بشوم که کم‌کم می‌رفت تا تو تاریکی گم بشود.

نشان خیابان و خانه را دیده بودم و می‌دانستم که گم نمی‌شوم. راه افتادم رفتم طرف در مدرسه. حیاط خلوت بود و تک‌وتوکی بچه‌ها هنوز منتظر این‌بران‌بر می‌پلکیدند. هیچ‌کدام را نمی‌شناختم. تازه یک هفته‌ای بود که مدرسه‌ها باز شده بود هر صبح آقاجان می‌رساندم و بعد از ظهر دنبالم می‌آمد. به فراش هم گفته بود نگذارد من تنهایی راه بیافتم بروم خانه مبدا گم بشوم. گفتم حالا که دیر کرده، حتماً فراش می‌گذارد خودم بروم خانه. سرم را پایین انداختم و از زیر دستش که راهبند در باز شده بود، رد شدم. پا که به کوچه گذاشتم، صدایش درآمد که، «های بچه، کجا؟» به روی خودم نیاوردم. «وایسا ببینم کجا داری می‌روی!» گفتم از کجا معلوم که با من باشد! نه قدم تند کردم، نه ایستادم. یقه‌ام را از پشت گردن گرفت و کشید که، «با توام. کلاس چندمی؟» جوری یقه‌ام را پیچاند که چرخ‌خورد و صورتم خورد به شکم گنده‌اش. یقه‌ام را رها کرد و چانه‌ام را بالا گرفت تا چشمم توی چشمش بیفتد. زیرلبی گفتم، «دوم.» پروبر نگاهم کرد و گفت، «مگر تو همانی

نوشته شده بود. دستی به پشتم زد و گفت، «آن قدر سواد داری که بخوانی ش.» سرم را جوری تکان دادم که هم بله باشد و هم نه. قاشق ماست و خیار را نیمه راه دهنش طرف دهن من کج کرد. سرم را پس کشیدم که نه. آرام گفت که، «این شهر و این خیابان و این خانه فقط برای تو که غریب نیست ...» زل زده بودم به تیر چراغ برق و ردیف سیم‌هایی که از دوبرش کشیده شده بودند تا جاهایی که نمی‌دیدم. آقا جان داشت می‌گفت، «خب جابه‌جا شدن سخت است، حرفی نیست ...» که کلاغی نوک تیر نشست و غاری زد. حواسم رفت پی کلاغ و نفهمیدم آقا جان کی ساکت شد. بعدها یادم آمد که انگار همان غروب بود که آقا جان گفته بود، «آدم‌هایی که غریبه‌اند و چیزهایی که غریبند، می‌آیند جای آدم‌ها و چیزهای آشنا را می‌گیرند. فقط این نیست که تو جابه‌جا می‌شوی که ...» شاید هم همان غروب نبود که آقا جان این‌ها را گفت. اما اگر غروب دیگری بود، حالا که نشانش را یادم نمی‌آید. چیزی که خوب یادم می‌آید، این است که وقت گفتن این حرف‌ها آقا جان بدجوری تندتند به سیگارش پک می‌زد و حواسش نبود که دودها را داشت به خورد من می‌داد.

تازه نصفه‌سیگاری را که غروب روز پیشش توی کشوی میز کنار تخت ذخیره کرده بودم، بیرون آورده بودم و دودل بودم که کی روشنش کنم تا بیشتر کیف بدهد که تقه‌ای به در خورد. گفتم حتماً تیمسار معزول اتاق بغلی‌ست که سراغم آمده تا برویم دمی به خمره بزینیم. معامله‌ی بدی نبود. پول آبجویم را می‌داد و سیگار وینستون تعارفم می‌کرد و در عوض آن قدر از افتخارات عهد طاغوتش لاطائلات می‌بافت که کله‌ام باد می‌کرد و دهن خودش هم کف می‌کرد. می‌گفت که هم‌سال و هم‌شکل یکتاپسرش هستم که پیش از انقلاب راهی امریکا شده بود. لاف می‌زد که اگر بختش یاری کند و پایش به سفارت برسد، حتم ویزا را گرفته و ویزایش که دستش آمد، سر ضرب پسرش برایش بلیت می‌فرستد. تا حواسش به‌جا بود، چُسی می‌آمد و کله‌اش که گرم می‌شد، به چُسناله می‌افتاد و آخر شب که سیاه‌مست می‌شد، هول‌وولای گذشتن از مرز را با کلمه‌هایی بریده و هق‌هق خفه از دهنش بیرون می‌ریخت. نصفه‌سیگار را دوباره توی کشو گذاشتم تا برای فردا ذخیره بشود. پولم ته کشیده بود. جای شکرش باقی بود که پول مسافرخانه را تا آخر ماه داده بودم و آن قدر داشتم که تا نیمه‌ی ماه از گرسنگی تلف نشوم. از لبه‌ی تخت بلند شدم بروم در را باز کنم که یک تقه‌ی دیگر به در خورد و دستگیره چرخید و در نیمه باز شد. به جای

بگذرد. از هولم پا به دو گذاشتم و نفهمیدم چه‌طور و چه‌وقت رسیدم خانه. هرچه زنگ زدم، در باز نشد. همسایه‌ها را هم نمی‌شناختم. همان جا، دم در، روی زمین ولو شدم و از حال رفتم. چشم که باز کردم، توی تخت خودم بودم و منیرجانم لیوان نبات‌داغ به دست بالای سرم نشسته بود. رنگش پریده بود و پلک پایین چشم راستش می‌پرید. از هولم چشم‌هایم را بستم، گفتم نکند جوشی بشود. بس که آبجی‌خانوم وقت‌وبی‌وقت نصیحتم می‌کرد که، «این قدر بلا نسوزان، منیرجانت اعصاب ندارد ها!» بی‌جا می‌گفت. این‌طور هم نبود که منیرجانم دائم جوشی بشود. جز این که وسواس پاکی‌ونجسی داشت و از این بابت کفری می‌شد، صبر و حوصله‌اش آن قدر زیاد بود که نحسی‌های من و خرده‌فرمایش‌های آقا جان و روضه‌خوانی‌های آبجی‌خانوم را طاقت می‌آورد. دفعه‌ی آخری که یادم می‌آید جوشی شده بود، در اصل تقصیرش به گردن آبجی‌خانوم بود که فضولی کرده بود و راپرت داده بود که دیده که آقا جان دهن نجسش را با چادر نماز منیرجانم که دم دستش بوده پاک کرده. آبجی‌خانوم که رفت، منیرجانم با آقا جان یکی‌به‌دو کرد و وقتی آقا جان وسط دعوا زد به سیم آخر و گفت که اصلاً به‌زور زنش داده‌اند، منیرجانم دیگر طاقت نیاورد. آن قدر جیغ کشید و به سروسینه‌اش کوبید و موهایش را کند که آقا جان فرستادم خانه‌ی بغلی و آبجی‌خانوم آمد و آقا داداش هم رفت پی دکتر. دکتر که آمد، گفت که حمله‌ی عصبی‌ست و رو کرد به همه‌ی ماها که دوره‌اش کرده بودیم و گفت که، «چه‌کارش کرده‌اید این زن را؟» بعد آبجی‌خانوم دوبامبی توی سرش زد و روی زمین نشست و های‌های گریه کرد و آقا داداش سیگاری روشن کرد و داد دست آقا جان. دکتر دستی به ریش بزی فلفل‌نمکی‌اش کشید و گفت که همه از اتاق بروند بیرون و بگذارند مریض استراحت کند.

آقا جان که آمد بالای سرم، با این که حالم جا آمده بود، چشم‌هایم را بستم و منیرجانم گفت که، «حالا دعوایش نکن، آقا، بگذار استراحت کند.» دیگر نه آقا جان چیزی گفت، نه منیرجانم پیله کرد که چرا آقا جان سر وقت دنبالم نیامده. غروب آقا جان صدایم کرد که بلند شوم بروم پیشش توی بهار خواب. گفتم حالا حتماً می‌خواهد گوشمالی‌ام بدهد. سر کج و پاسست رفتم روبرویش ایستادم. نرم گفتم، «بنشین اینجا!» نشستم کنارش. گفتم، «روبرویت را نگاه کن!» چراغ خیابان روشن بود و نورش روی پلاکی می‌افتاد که اسم خیابان رویش



را خورد. دستش را توی هوا تکان داد و با کف دست دهنش را پوشاند. گفتم که، «من هیچ علاقه‌ای ندارم چیزی از تو بدانم.» دلخور گفتم، «اسمم نسرین است. خواهر و برادرم را تو یک روز گرفتند. یکی مجاهد، یکی فدایی. من یکی نه این‌وری بودم، نه آن‌وری. اگر دانشگاه را نمی‌بستند، شاید می‌ماندم. شایدم به خاطر آن‌ها می‌گرفتندم و تو اب از کار درمی‌آمدی.» گفتم، «حالا چرا نمی‌نشینی؟» رفت طرف در و پیش از آن که در را باز کند، پاکت سیگارش را روی تخت پرت کرد و در را درق بست و رفت. سروصدای خیابان‌های اطراف مسافرخانه از پنجره‌ی باز تو می‌آمد. بلند شدم رفتم کنار پنجره که ببندمش. آن پایین خطی بود از نقطه‌هایی که هی سوسو می‌زدند و هی جابه‌جا می‌شدند.

بار آخری که آقا جان حرف از جابه‌جا شدن زد، باز غروب بود. روبرویش ایستاده بودم که گفت، «گفتم که فقط این نیست که تو جابه‌جا می‌شوی که ... آن حیاط درندشت پُردارودرخت که یادت هست ...» روی صندلی‌ای که منیرجانم از توی اتاق آورده بود و گذاشته بود نزدیک تخت آقا جان، نشستم و گفتم، «چاره‌ای هم دارم؟ تا کی اینجا علاف بمانم؟ آمد و دانشگاه‌ها باز نشد. تازه قسر دربروم و بمانم تا باز بشود، از کجا که بگذارند درسم را تمام کنم و دکتر بشوم!» پک محکمی به سیگارش زد و گفت، «هوم! دکترشدنت هم خواب‌وخیال من و مادرت بوده، نه خودت.» خواستم بگویم من که حرفتان را خواندم؛ نگفتم. سیگار میان دو انگشتش از لرزش دستش می‌لرزید. منیرجانم که بین اتاق و بهارخواب می‌رفت و می‌آمد، بی آن که نگاه کند، زیرسیگاری را داد دستم و دور شد. معلوم بود خیال ندارد چیزی بگوید. آن‌طور که نگاهش را می‌دزدید، شک نداشتم خاطر جمع شده که قضیه جدی‌ست. بار اول که زمزمه‌اش را کردم، فقط گفت، «پول قاچاقچی را از کجا بیاوریم؟» انگار که با اصل ماجرا مخالفتی نداشت. شنیده بودم که به آقا جان گفته بود، «بچه بزرگ نکرده‌ام برود جنگ یا بکشد یا کشته شود.» خاکستر سیگار آقا جان رو به ریزش داشت که زیرسیگاری را زیرش گرفتم. باز به سیگارش پک زد و دود را حلقه حلقه از دماغش بیرون داد و گفت، «زهی خیال باطل! آقا داداش هم زنده نیست که بیاید سراغم بگوید، آقا محمود، زهی خیال باطل! چی فکر می‌کردیم، چی شد!» منیرجانم آمد و سینی چای را روی تخت گذاشت. خواستم بگویم نمی‌شود یک دقیقه آرام بگیری بنشینم؛ نگفتم. از کنارم که گذشت، یک‌باره متوجه شدم که با پشت قوز کرده و شانه‌های جلو خم شده راه می‌رود.

تیمسار اتاق دست راستی، دختر اتاق دست چپی که چندباری تو راهرو و راه‌پله دیده بودمش، میان در پیدا شد. حاج‌وواج نگاهش می‌کردم که گفت، «ببخشید، می‌شود بیایم تو؟» پیش از آن که بله بدهم، آمد تو و در را پیش کرد و تکیه به در داد و گفت، «بهشان گفتم که ما با همیم.» نشستم روی لبه‌ی تخت. یک خنده‌ی نیم‌بند زورکی روی لب‌هایش نشست. شلوار جین و بلوز مردانه تنش بود. گفت، «آن دوتایی که طبقه‌ی پایین اتاق دارند، بدجوری پیله کرده‌اند. مجبور شدم وانمود کنم تنها نیستم. پشت سرم چند تا پله آمدند، دیدم اگر بروم اتاق خودم، دستم رو می‌شود.» آمدم بگویم حوصله‌ی درد سر ندارم که پیشدستی کرد، «نترس دردرس برایت درست نمی‌کنم.» خواستم بگویم از کجا معلوم؛ نگفتم. چشم‌های درشت قهوه‌ای‌اش بدجوری دودو می‌زد. با دست به تنها صندلی اتاق که کنج دیوار بود، اشاره کردم. سر تکان داد و نرم رفت روی آن نشست. نصفه‌سیگار را دوباره از کشو درآوردم و گفتم که، «هیچ اسباب پذیرایی ندارم.» دوباره زورکی خندید، گفت، «خیال ندارم آویزانت بشوم. من کارم درست شده.» ناباور نگاهش می‌کردم. دلخور گفتم، «باور نمی‌کنی! بالاخره بعد از شش ماه علافی جواب گرفتم.» بی‌اختیار پرسیدم، «از کجا؟» روی صندلی جابه‌جا شد. از توی جیب شلوارش پاکت سیگار هما و فندک بیرون آورد، گفت، «نصفه‌سیگارت را حرام نکن!» سیگاری آتش زد و پاکت و فندک را طرفم دراز کرد، «پناهندگی از ایتالیا گرفتم. اگر بخواهی بهت می‌گویم چه‌طوری.» نخ سیگار را لای دو انگشت چرخاندم و روشنش کردم و پک محکمی زدم، «بدک نیست.» گیج که نگاهم کرد، به سیگار اشاره کردم. خندید، گفت، «دروغِ دروغ هم نبود.» دود سیگار را طرفش فوت کردم و توی تخم چشم‌هایش زل زدم تا گفت، «این که گفتم پسرخاله‌ام هستی. ما قبلاً همدیگر را دیده‌ایم. روز اول که اینجا دیدمت، شک داشتم. بعد یادم آمد. سال پنجمی بودی، پزشکی تهران. تو کافه‌تريا زیاد دیده بودمت، پیش از ...» پنجره‌ی کنار تخت را چارتاق باز کردم. باد خنک سر شب تو آمد و بوی محبوبه‌ی شب یک آن توی اتاق پیچید. گفتم که، «هیچ یادم نمی‌آید دیده باشمت.» بلند شد و خاکستر سیگارش را توی زیرسیگاری ملامین روی میز کنار تخت تکاند و گفت، «تو هم اگر باحجاب بودی، حتماً من نمی‌شناختمت. من ورودی ۵۷ بودم.» رفت کنار پنجره ایستاد. خواستم سوالی بکنم، مهلت نداد، «بهت نمی‌آمد از رفقا باشی.» تند گفتم، «کی گفته که هستم؟» برگشت و زل زد توی چشم‌هایم و گفت، «فوقش سمپات بودی، یا شایدم ...» حرفش

آبجی خانوم همیشه می‌گفت، «باز تو قوز کردی، پسر. مادرت را نگاه کن، ماشاءالله با این قامت سروش چه پشت راست راه می‌رود!» کتاب‌ها را که توی گودال باغچه خاک کردیم، منیرجانم قد راست کرد. با لبه‌ی آستین عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و گفت، «لازم نکرده به آقا جانت بگویی، مبادا یک‌وقت اگر بریزند توی خانه سین‌جیم کنند، دستپاچه بشود و بند را آب بدهد؛ یا بی‌خودی آشفته بشود.» نگفته، آقا جان آشفته بود. از وقتی عیش شبانه‌اش منغض شده بود، غروب به بعد کلافه بود. کنجی می‌نشست و پشت هم پشت هم سیگار می‌کشید. گاهی هم از خانه بیرون می‌زد و تا آخر شب خانه نمی‌آمد. قفسه‌ی کتاب‌ها را که خالی دید، نه از من سوالی کرد، نه از منیرجانم. فقط زیرلبی گفت، «قوم الظالمین!» از آن به بعد هر وقت چشمش به قفسه‌ی خالی می‌افتاد، یا بی‌جهت سر وقت گنجه‌ی خالی‌اش می‌رفت، همین دو حرف را زیرلبی می‌غرید.

منیرجانم که باز آمد و این بار قندان آورد، آقا جان استکان چایش را انگار که استکان عرق باشد، به دهنش برد و یک‌جا سر کشید و گفت، «خانوم، شما یادتان هست یکتاپسرتان وقت کوچ به پایتخت چه‌طور به درودیوار لگد می‌زد؟» منیرجانم نه جوابی داد و نه سری برگرداند. باید می‌گفتم کاش می‌شد حالا هم به درودیوار لگد می‌زد؛ نگفتم. گفتم، «خودتان که می‌دانید جابه‌جا شدن چه‌قدر سخت است!» سیگار دیگری آتش زد و گفت، «روبرویت را نگاه کن! ملتفت شده‌ای که باز پلاک سر تیر را برداشته‌اند اسم خیابان را عوض کنند.» دودی که از دماغش حلقه‌حلقه بیرون می‌آمد، توی هوا چرخ‌وواچرخ می‌خورد بلکه برسد به آن سر خیابان و به تیر چراغ برقش؛ یا شاید هم به جایی که هیچ نمی‌دانست کجاست.

سیگار پشت سیگار دود می‌کردم و توی خیابانی که نمی‌دانستم کجاست، پی دودی که پیش رویم حلقه‌حلقه چرخ‌وواچرخ می‌خورد، پرسه می‌زدم. حساب ماه‌های بی‌کیلی از دستم در رفته بود. اینجا و آنجا سرک می‌کشیدم و این‌طرف و آن‌طرف می‌پلکیدم و گاهی‌گذاری هم این و آنی را می‌دیدم. هر وقت می‌خواستم فکرهایم را جمع‌وجور کنم ببینم بالاخره می‌خواهم چه‌کار کنم، جوری به حال استفرغ می‌افتادم که منصرف می‌شدم. از خیابانگردی توی شلوغی عصر تابستان رم که خسته شدم، پیچیدم تو یک فرعی که کمرگاهش یک کافه‌ی خیابانی

بود. نرسیده به آن پول توی جیبم را درآوردم مطمئن بشوم کفاف یک لیوان آبجو را می‌دهد. پول را دوباره توی جیبم چپاندم. قدم تند کردم و خودم را به اولین میز دو نفره‌ی خالی رساندم. هنوز روی صندلی ننشسته، صدایی از پشت سرم گفت، «بی‌خود نیست که می‌گویند آدم به آدم می‌رسد.» برگشتم. یک جفت چشم درشت قهوه‌ای خیره‌نگاهم می‌کرد. به صندلی خالی روبرویش اشاره کرد و گفت، «باز خوردیم به تور هم‌دیگر!» رفتم روی صندلی روبرویش نشستم و گفتم، «همین اول بگویم که اسمت یادم نمی‌آید.» اخم‌هایش درهم رفت. زود گفتم، «اما باقی‌اش را خوب یادم می‌آید.» ابرو بالا انداخت و ناباور پرسید، «مثلاً؟» سیگارم را از جیبم درآوردم، «مثلاً پاکت سیگار همایی را که یکی روی تختم پرت کرد و ورق کاغذ سفیدی را که یکی از زیر در اتاق مسافرخانه سراند تو و رویش پر از اسم و نشانی و شماره تلفن بود.» بلند خندید و گفت، «فکر کنم به‌دردت خورد، مگر نه؟» سر تکان دادم، «می‌بینی که از برزخ ترکیه درآمدم و تو جهنم ایتالیا گیر کردم.» گارسون که سر میز آمد، گفت، «هر چی دوست داری سفارش بده، مهمان من.» آبجو سفارش دادم. گارسون که رفت، پاکت سیگارم را که دو نخ بیشتر تویش نبود، به طرفش دراز کردم. سر تکان داد که، «نه، دیگر نمی‌کشم.» به مسخره گفتم، «چرا؟ چون از روزگار می‌کشی؟» جدی گفت، «من با روزگار کنار می‌آیم. چند وقت است آمده‌ای؟» شانه بالا انداختم، «حساب روز و ماه از دستم دررفته.» باز خیره‌نگاهم کرد، «از ته ریشت پیداست. به کوه و کمر زده‌ای و خودت را تا اینجا رسانده‌ای که به این روز بیفتی!» دود سیگارم را فوت کردم طرفش، گفتم، «می‌خواهی ارشاد کنی، خواهر؟» با نوک کفشش از زیر میز زد به ساق پایم، «خیلی بی‌ادبی!» پوزخند زدم، «تنبیه شدم سرکار خانوم.» صدایش دوباره نرم شد، «نه، راستی واسه چی بیرون آمده‌ای؟» بی‌حوصله گفتم، «خیال می‌کنی به میل خودم از آن خراب‌شده زدم بیرون؟» فضولی‌اش گل کرد، «هوش و حواست آنجا پیش کسی جا مانده، مگر نه؟» گارسون بالا بلند و خوش‌برورو که لیوان آبجو را روی میز گذاشت و خندید، خنده‌ی گل‌وگشادی تحویلش دادم. گارسون که رفت، گفتم، «این‌طور که تو سروگوشت می‌جنبی، وای به حال آن دختری که دلش را به تو خوش کند.» سرم را خاراندم و گفتم، «منیرجانم هم همین را می‌گفت.» پرسیان نگاهم کرد. آبجویم را که چشیدم، گفتم، «مادرم را می‌گویم.» پرسید، «حالا اسمش چی بود؟» پرسیدم، «اسم مادرم؟» اخم کرد و گفت، «خب بگو نمی‌خواهم بگویم.» گفتم، «فرزانه بود. یعنی فکر

غروب اسم همه‌ی خیابان‌ها و شماره‌ی همه‌ی بزرگراه‌ها را از یاد می‌برد.

نیوهی‌ون، آوریل ۲۰۰۵ میلادی

در بیوگرافی فرشته مولوی آمده است:

فرشته مولوی (۱۳۳۲- تهران) نویسنده، مترجم، محقق و روزنامه‌نگار ایرانی است. او از سال ۱۳۷۷ به کانادا مهاجرت کرده و اکنون در تورنتو زندگی می‌کند.

او از سال ۵۵ تا ۷۷ در کتاب‌خانه ملی به کار تحقیقی و پژوهشی می‌پرداخت. در سال ۱۳۷۷ از ایران به کانادا مهاجرت کرد. از ۲۰۰۴ تا ۲۰۰۶ در دانشگاه ییل آمریکا، در مقام کتاب‌شناس و کتاب‌دار فارسی برای بخش خاورمیانه‌ی کتاب‌خانه‌ی مرکزی آن دانشگاه مجموعه‌سازی کرد و به استادان و دانشجویان خدمات پژوهشی ارائه داد. سپس به تورنتو بازگشت و از آن سال تاکنون در این شهر به تدریس ادبیات و زبان می‌پردازد. او علاوه بر نوشتن رمان و داستان کوتاه مقالات زیادی در روزنامه‌ها و مجله‌های ایران و خارج از کشور نوشته‌است و چندین داستان کوتاه به زبان انگلیسی نیز از او منتشر شده‌است و هم‌اکنون عضو انجمن قلم کانادا است.

رمان و مجموعه داستان

۱۳۸۸ - دو پرده‌ی فصل. ۱۳۸۸ - سگ‌ها و آدم‌ها. ۱۳۸۴ - بلبل سرگشته. ۱۳۷۴ - باغ ایرانی. ۱۳۷۱ - نارنج و ترنج. ۱۳۷۰ - پری آفتابی و داستان‌های دیگر. ۱۳۷۰ - خانه‌ی ابر و باد.

ترجمه

۱۳۸۴ - دشت سوزان. خوان رولفو. مجموعه داستان کوتاه چاپ اول با عنوان دشت مشوش، ۱۳۶۹. ۱۳۷۵ - باد می‌وزد. مجموعه داستان کوتاه از نویسندگان گوناگون ۱۳۶۳ - فلک‌زده‌ها. ماریانو آزوللا. ۱۳۶۳ - سوهو و اسب سفید. یوزو-اوتسوکا. (داستان برای کودکان) ۱۳۵۸ - تبلیغ، ایدئولوژی و هنر. آرنولد هاووزر. ۱۳۵۸ - آفریقا، تاریخ یک قاره. بزیل دیوید سن. (کار مشترک با هرمز ریاحی) ۱۳۵۷ - جوناتان مرغ دریایی. ریچارد باخ. (کار مشترک با هرمز ریاحی) ۱۳۵۴ - دوازده ماه. ساموئل مارشاک. (کار مشترک با هرمز ریاحی)

سایر کتاب‌ها

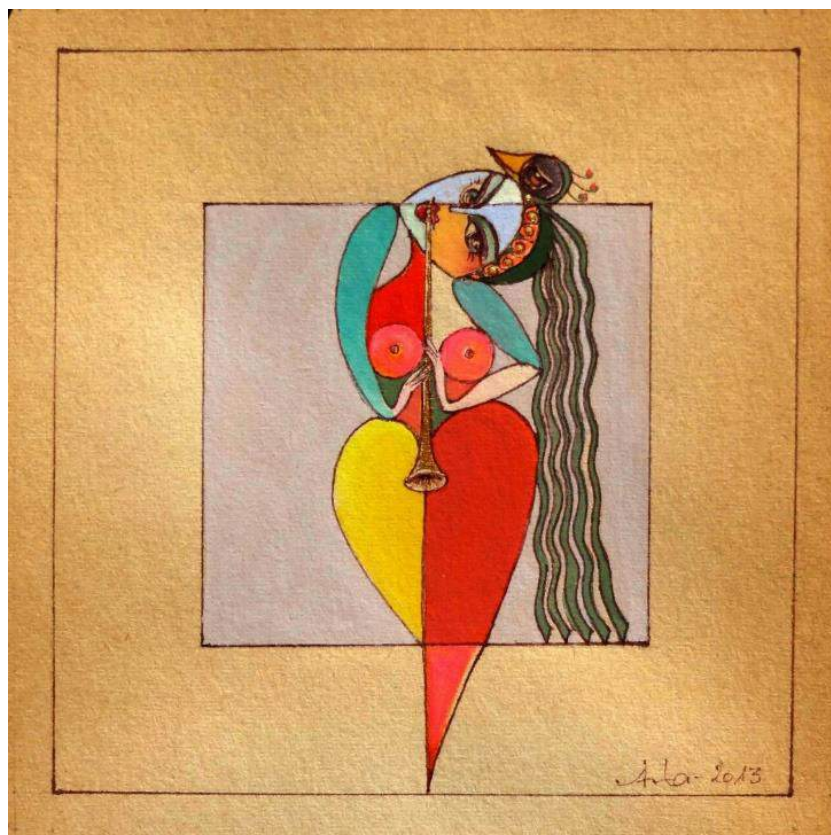
۱۹۷۶ - فهرست مستند اسامی مؤلفان و مشاهیر. ۲ جلد. (ویراستار) ۱۳۷۱ - کتاب‌شناسی داستان کوتاه ایران و جهان. ۲۰۱۱ - آن سال‌ها این جُستارها. تورنتو

می‌کنم فتانه بود، فرزانه صدایش می‌زدند. یا برعکس فرزانه‌ای بود که فتانه صدایش می‌کردند.» گنج شده بود که دستش انداخته‌ام یا راستش را می‌گویم. گفتم، «بین، من اصلاً با اسم و شماره و این جور چیزها میانه‌ای ندارم، وگرنه اسم تو یکی حتماً یادم می‌ماند.» باز ناباور زل زد توی تخم چشم‌هایم، پرسید، «هم‌دوره‌ای ت بود؟» سر تکان دادم که، «همسایه‌ی هشت خیابان آن طرف‌تر.» پرسید، «واسه‌ی چی باهات نیامد؟» ته لیوان آبجو را تا قطره‌ی آخر سر کشیدم، «تو جییم جا نگرفت. سین جییم هر وقت تمام شد، من شروع کنم.» گارسون را صدا زد و صورت‌حساب خواست و پرسید، «سوال اول؟» پرسیدم، «اسم؟» خندید، «باشد دفعه‌ی بعد که باز به تور هم خوردیم.» پرسیدم، «کجا؟» صورت‌حساب را گرفت و پرداخت و انعام گذاشت و گفت، «کانادا. اینجا بمانم، از گارسونی پیشتر نمی‌روم.» خودکاری از جیبش درآورد و روی پاکت سیگارم که روی میز بود، یک شماره نوشت و گفت، «اگر خواستی از تو جهنم ایتالیا بیرون بیایی، خبرم کن!» بلند شد و بند کیفش را روی دوشش انداخت و راه افتاد. کبوترهایی که تو پیاده‌رو دانه می‌چیدند، بال‌بال زدند و پراکنده شدند و دوباره برگشتند تا زمین را فضل‌پوش کنند.

نگاهم را از کف پرفضله‌ی کبوتر بالکن برمی‌دارم. نامه‌ی منیرجانم را از پاکت بیرون می‌آورم. مثل همه‌ی نامه‌هایش با «فرزند عزیز نور دیده» شروع شده و به «تصدقت مادر» ختم شده. فاصله‌ی اول و آخر هم جز «شرح احوالات آقا» حرفی نیست که، «هرروز پس از صرف ناشتایی از خانه بیرون می‌رود و در خیابان‌های اطراف خانه گم می‌شود تا عاقبت به طریقی پیدایش می‌کنم و برش می‌گردانم خانه.» پیرمرد البته کسالتی جز «مختصر نسیان» و ملالی جز «دوری از اولاد» ندارد. همین است که جای نگرانی هم نیست، «خاصه که خوب به خاطر می‌آورد» که خانه‌شان حیاط درندشتی داشته پُردارودرخت و هرغروب بساط شبانه‌اش کنار دستش روی تختش میانه‌ی آن حیاط و زیر سایه‌ی درخت‌های آن حیاط مهیا بوده. حالا هم «وقت مغرب آقا کمافی‌السابق روی تخت می‌نشیند» و مثل همیشه با دل راحت ریه‌های پلاسیده‌اش را دود می‌دهد و دودش را حلقه‌حلقه بیرون می‌دهد تا در هوا چرخ‌وواچرخ بخورد و بخورد، بلکه برسد به یکی که در آن سر دنیا، جایی، مثلاً، ایوانک حیاط پشتی خانه‌ای اجاره‌ای، روی صندلی جنبان پایه‌لقی می‌نشیند و محو تماشای گذر



نوازنده طبل حلبی



نوازنده کرنای

# مصاحبه

رضا براهنی

گفت‌وگوی حسن زرهی با دکتر رضا براهنی<sup>۱</sup>

شما در این جنگ سنت و تجدد برای آل‌احمد چه موقعیتی تعیین می‌کنید؟ در گذشته بخشی از کار او را، بویژه راجع به مسئله زن، سنجیده‌اید. ولی به نظر می‌رسد که او نیازی به داوری دیگری هم دارد، علی‌الخصوص از دیدگاه سنت و تجدد.

من چند بار به مسئله آل‌احمد پرداخته‌ام. یک بار در سفر مصر، پیش از آن، سرخاکش، و پس از سفر مصر در چند مقاله و مصاحبه، و بعد در مصاحبه با «بیژن بیجاری» که این یکی چاپ نشده، و در آن جا راجع به بحث این قبیل مسائل مفصل‌تر پرداخته‌ام. در عین حال از سال ۴۰، خصوصا از سال ۴۲ تا ۴۸ که زمان مرگ آل‌احمد است، با او بسیار نزدیک بودم. همکار من بود. در جهان نو، سال ۴۴ و ۴۵ و بعد همراه شاملو و ساعدی و کاظمیه و رویایی، به اعتراض به سانسور رفتیم پیش هویدا. و چون خبری نشد، در کانون نویسندگان همکار شدیم، به عنوان بنیانگذاران و فعالان آن، که من ماجرای آن را در مقدمه‌ی «ظل‌الله» نوشته‌ام و همچنین در آدمخواران تاجدار (چاپ رندوم هاوس)، و اولین تاریخچه کانون است که نوشته شده. ایرادهای جدی به کار جلال آل‌احمد داشته‌ام، هم در زمان حیاتش، هم پس از مرگش تا زمان انقلاب. و هم پس از انقلاب که بخشی از افکارش را مذهب‌بیون به خود بسته‌اند و به وساطت برادرش که در زمان سلطنت هرگز حاضر نبود بگوید برادرش «شهید» شده، و بعد از انقلاب. مدام گفته شهید شده، و بیشتر به دلیل اینکه او این را گفته کسی نپذیرفته که آل‌احمد کشته شده \_ و اغلب مردم به دلیل حرف سیمین دانشور و حرف خود شمس، پیش از خاکسپاری جلال، معتقدند که او را نکشته‌اند \_ منتها سیمین سر حرفش ایستاده، و شمس به علت اعتلای شهادت‌طلبی پس از انقلاب، زیر حرفش زده. به هر طریق همه این مسائل هست، و حرفهای خود جلال هم هست، مثلا آن فتوای مربوط به شیخ فضل‌الله نوری و غیره که سبب شده راجع به

جلال‌آل‌احمد مدام خلط بحث شود، و اصلا حقیقت متون او بیرون نیاید، و حتی حرکت او روشن نشود. مورد شیخ فضل‌الله را طرفداران مسلمان آل‌احمد به عنوان پرچم تسلیم او به مذهب به اهتزاز درآورده‌اند. و مخالفان غربگرای او به عنوان پرچم مخالفت او با تجدد و تسلیم کامل او به سنت. و هر دو طرف واقعا «فتیشیست» بوده‌اند، همانطور که در پاره‌ای موارد آل‌احمد «فتیشیست» بوده. یک مصاحبه، جای رسیدگی به همه‌ی این مسائل نیست. ولی آل‌احمد نیز مثل ذهن هدایت، یکی از آن عرصه‌های فسخ و مسخ و تجزیه است، و ضمن اینکه این ذهنها دهها ایراد دارند، اتفاقا به علت تناقض‌هایی که در آثارشان راه یافته، می‌توان از طریق آنها به جامعه‌شناسی ادبیات وارد شد. اشخاصی که زندگیشان فاقد تناقض است، زیاد هم به درد بررسی سنت و تجدد در برابر هم نمی‌خورند. حداقل در بررسی آدمهای تک جنسه، یعنی یا سنتی یا متجدد، باید دو تا از آنها را در برابر هم نهاد تا معلوم شود در جامعه چه اتفاقی افتاده است. ولی در مورد آدمهایی مثل جلال آل‌احمد و یا هدایت، هر یک به تنهایی بخش عظیم تناقض‌های بین سنت و تجدد را در برابر ما می‌گذارند. و بحث را از همان آغاز به وسط میدان، به آن عرصه‌ی فسخ و مسخ و تجزیه می‌برند. ما حساب احتمالات را کلا کنار می‌گذاریم. به درد ما نمی‌خورد بگوییم که اگر آل‌احمد که چهل و شش ساله مرد، زنده بود چه می‌کرد و با او چه می‌کردند، چه رشدی می‌داشت و یا چه عقب‌گردی می‌کرد. اینها را که می‌گوییم از سردرد درک مسئله می‌گوییم. در همه‌ی بازجویی‌هایی که هم ماموران سلطنت از من کرده‌اند و هم ماموران مذهب، مسئله آل‌احمد پیش آمده است. ماموران سلطنت مرا متهم هم فکری با آل‌احمد می‌کردند، که درست نبود، و ماموران مذهب مرا متهم به دشمنی با آل‌احمد می‌کردند که آن هم به صورتی که آنها می‌گفتند درست نبود. آخرینش جوان درشت اندامی بود کمی مسن‌تر از سن انقلاب، که شب بعد از امضای منشور کانون، و جریان آن دستگیری و بازجویی، به من پیله کرده بود که جرم تو این است که به آل‌احمد خیانت کرده‌ای و من می‌گفتم خدمت و خیانت به جلال آل‌احمد ربطی به بازجویی ندارد و از نوع تفتیش عقاید است و او هم حالیش نمی‌شد که تفتیش عقاید یعنی چه. البته حالا خیلی‌ها هستند که با آل‌احمد مخالف‌اند، حتی شاعر محترمی که روی دوش جوانها در روز خاکسپاری جلال برای مردم سخنرانی کرد. با این قبیل مخالفتها کاری نداریم. عده‌ای هم هستند که آل‌احمد را رکن رکن سنت می‌دانند و با او به مخالفت برمی‌خیزند. و اینها هستند که در واقع این مخالفت را جدی گرفته‌اند. مشکل این قبیل اشخاص، مشکل فلسفی و تاریخی است، و این مشکل همیشه قابل بحث است. یکی این که اینها آن عرصه‌ی مسخ و فسخ و تجزیه را نادیده می‌گیرند و نشانهایی که هر آدم جدی‌ای از آن عرصه به خود می‌گیرد، و

<sup>۱</sup> - این مصاحبه در واقع بخشی است از یک مصاحبه طولانی‌تر در دوازده بخش که چند سال پیش صورت گرفته است.

می‌کرد، یعنی نه به قلم نویسنده‌ای توانمند، بلکه نویسنده‌ای درجه سه تحویل ما داده می‌شد، ما کلاً آنها را \_ شاید \_ و می‌گویم، شاید \_ به بحث نمی‌گذاشتیم. در شیوه‌ی نگارش آل‌احمد «عنصر قالب سازنده the constructive dominant» principle خود شیوه است. شیوه به جلو صحنه آورده می‌شود. آل‌احمد، یکی از مخالفان اصلی فرمالیسم در ایران، یکی از بزرگترین فرمالیست‌های زبان فارسی است .

**گاهی اتفاق افتاده است که آل‌احمد و شما را مبتکر تفکر تعهد در ادبیات شمرده‌اند، بویژه در دهه‌ی چهل، آیا این صحبت شما که آل‌احمد یکی از بزرگترین فرمالیست‌های زبان فارسی است، آن تفکر تعهد را زیر سؤال نمی‌برد؟**

این جا لازم است توضیح مختصری بدهم. آل‌احمد سابقه‌ی خاص سیاسی‌ای را پشت سر گذاشته بود که با سابقه‌ی سیاسی افرادی که در دهه‌ی چهل از نسل جوان‌تر \_ با او نزدیک بودند، تطبیق نمی‌کرد. آل‌احمد از یک خانواده‌ی روحانی بود. ساعدی و من \_ یعنی نزدیک‌ترین آدمها به او از چهل تا چهل و هشت، متعلق به خانواده‌ی روحانی نبودیم. پدر ساعدی کارمند اداره دارایی تبریز بود. پدر من کارگر. مادر ساعدی خانه‌دار بود، مادر من هم زن‌خانه‌دار بود. ساعدی و من دوازده سال از آل‌احمد جوان‌تر بودیم. و آل‌احمد سابقه‌ی حزب توده را داشت، که با ملکی از آن انشعاب کرده بود، و بعد سابقه‌ی مجله سخن را داشت که باز از آن انشعاب کرده بود. در زمانی که ما او را دیدیم، در سی و هشت سالگی او، او مدیر مدرسه و غربزدگی و چندین کتاب دیگر را پشت سر گذاشته بود. و من و ساعدی سعی می‌کردیم اولین کتاب‌هامان را چاپ کنیم. ساعدی طبیب بود و من دکترای ادبیات داشتم. تعهد معناهای مختلف داشت و دارد. ولی در آن دهه‌ی چهل تجدد و تعهد، دو صورت نوعی ادبیات معاصر بودند. شاملو و فرخ‌زاد هم متعهد بودند. به طور کلی اندیشه‌ی تعهد و تجدد توأمان وجه غالب تفکر آن دوره را تشکیل می‌داد. ولی هر کس با سابقه‌ی خاص زندگی خود به این تفکر می‌پیوست و یا از آن فاصله می‌گرفت. حتی کسانی که بعدها به این مشخصه‌ی اصلی و وجه غالب آن دهه که باید به آن به صورت یکی از گفتمانهای اصلی جریانهای روشنفکری و ادبی آن دوره نگریست، با کینه نگریستند \_ نه کسانی که بعداً به طور کلی از آن طرز تفکر با مذاقه و تعمق فراوان فاصله گرفتند \_ در آن دوره در نوشته‌ها و شعرهاشان مدعی تعهد هم شده‌اند؛ همانطور که هنوز هم تحت تاثیر آن ماجراها هستند و فقط مخاطب تعهد خود را عوض کرده‌اند، و اگر این تعهد را حذف کنید سرریز شدن این همه شعر سیاسی به مجلات خارج از کشور دیگر معنایی نمی‌تواند داشته باشد. پس گویا خود تعهد عیبی نداشته است، بلکه عوض شدن مخاطب تعهد مطرح شده است، و هر کسی آزاد است شعر و رمان و مقاله‌ی خود را متعهد

دیگری این است که آل‌احمد را کاملاً در نظر نمی‌گیرند و فقط به پاره‌ای از حرفهای او و نوشته‌های او می‌پردازند که در آنها فقط خود مطلب به خاطر خود مطلب اهمیت دارد و نه به خاطر شیوه‌ی نگارش آن مطلب. در حالی که در بررسی هر نویسنده، باید همه‌ی مسائل در نظر آورده شود. و نه محتوای حرف، بلکه صورت حرف هم، و نحوه‌ی نگارش حرف هم، و زمانهای مختلف حرف و نحوه نگارش حرف هم. بویژه در مورد جلال آل‌احمد، که یکی از بزرگترین نگارشهای سبکی زبان فارسی قرن حاضر در ایران را داشت، و از آن نحوه‌ی نگارش نمی‌توان سرسری گذشت. چرا که اگر آن نحوه‌ی نگارش به عنوان یک پدیده‌ی جدید در برابر سنت کهن نادیده انگاشته شود، تقی‌زاده و دشتی آدمهای بسیار پیشرفته‌ای به حساب خواهند آمد تا جلال آل‌احمد و پیش از او هدایت، و پیش از او صادق چوبک. عصبیت نگارش جلال آل‌احمد، عصبیتی است کاملاً جدید. این نگارش، که یکی از شیوه‌های تقلیدناپذیر نگارش در زمان ما را نمایندگی می‌کند، از راه‌های گیرایی نَفَسِ تفکر آل‌احمد است، این شیوه اگر نادیده گرفته شود، و محتوای بعضی از حرفهای آل‌احمد اگر از نوشته‌های او استخراج شود، چیزی که از آل‌احمد می‌ماند، غیرقابل مطالعه، و در نتیجه غیرقابل انتقاد می‌شود. در پاره‌ای موارد چسبیدن به محتوای فکر، ناقض بررسی فکر است، به دلیل اینکه فکر در شیوه‌ی نگارش نادیده گرفته شده، یعنی فکری که برای به دست آوردن یک شیوه‌ی جدید به کار رفته، نادیده گرفته شده، در حالی که این فکر شیوه، بیشتر فکر ایجاد می‌کند تا محتوای شیوه. از این دیدگاه جلال آل‌احمد کاملاً جدید است. آل‌احمد، شیوه جدیدی در نگارش زبان فارسی ابداع کرده که او را به یکی از سرآمدان مخالفت سنت تبدیل می‌کند، همانطور که هدایت ساختار جدیدی را در بوف کور ارائه داده که او را به یک رکن اصلی مخالفت با سنت تبدیل می‌کند. به همین دلیل اگر در بررسی بوف کور، ساختار اثر را در مقابل ساختارهای روایی کهن قرار می‌دهیم و با او از گذرگاه تجدد از در موافقت درمی‌آییم، با آل‌احمد به دلیل مخالفت شیوه‌ی نگارش او با شیوه‌های نگارش سنتی، وارد گفت‌وگوی جدی تجدد شیوه در مقابل کهنگی شیوه‌های سنتی می‌گردیم. در این جاست که می‌رسیم به آن عرصه‌ی فسخ و مسخ و تجزیه. هیجانی که به ما از خواندن غربزدگی، مدیر مدرسه، کارنامه‌ی سه ساله، ارزیابی شتابزده و سنگی بر گوری دست می‌دهد، هیجانی است مربوط به شیوه. و این شیوه جدید است. و شیوه گاهی چنان قوی است که بر آن تناقضهای مربوط به عرصه‌ی فسخ و مسخ و تجزیه راه می‌یابد، و آل‌احمد تصور می‌کند، آن تناقضها را نادیده خواهیم گرفت، و ما هم ممکن است موقتاً نادیده گرفته باشیم، ولی مدام به سوی آنها برمی‌گردیم. و علت اینکه به سوی آنها برمی‌گردیم، یکی این است که آن تناقضها فی نفسه مهم‌اند، و دیگر اینکه شیوه‌ی نگارش آل‌احمد ما را مجبور می‌کند آنها را جدی بگیریم. اگر آن تناقضها در نوشته‌ای بی‌ارزش از لحاظ شیوه، بروز

دیسکورس نمایشنامه، یعنی نگارش سیستماتیک و منظم نمایشنامه است. از این نظر نخست مدیون کوشش‌هایی هستیم که در تئاتر به عمل می‌آمد، ولی بطور کلی می‌توانیم بگوییم که پیش از دهه چهل ما سیستم نمایشنامه‌نویسی مرتب و منظم نداریم. با ساعدی، بویژه با «لابازیاها»ی او کار شروع می‌شود و بعد جریان متمرکز می‌شود در وجود سه نفر: ساعدی، بیضایی، و اکبر رادی. چند نفر دیگر مثل فرسی و سلحشور هم بودند، در آن زمان، و بعد خجسته‌ی کیا و دیگران، مثل مفید، که بطور کلی در آثار اینها نمایش تبدیل به نوعی بینش، نوعی نگارش، نوعی اجرا در زبان فارسی می‌شود. با همین‌ها دیسکورس نمایشنامه و تئاتر روشنفکری ایران به وجود می‌آید. و از قبل همین تئاتر بود، بویژه کار ساعدی و بعدا بیضایی که سینمای فارسی شکل روشنفکری خود را در برابر فیلمفارسی پیدا می‌کند. در واقع بازی، نمایش و فیلم، به صورت روشنفکری، خود را در برابر ابتدال و دلک‌بازی و فیلمفارسی، به عنوان یک دیسکورس جدید و شاید دیسکورس جدید نمایش و فیلم، معرفی می‌کنند. دیسکورس دیگر که به همان اندازه اهمیت دارد، و شاید هم از هر چیز دیگری اهمیت آن بیشتر باشد، دیسکورس ادبیات زن است. آغازگر این دیسکورس، معرفی‌کننده‌ی بحث اصلی آن در ابتدای دهه، با پشتوانه‌ای از دهه‌ی سی همان آغازگر، جاودان-یادبزرگ فرهنگ ایران، فروغ فرخزاد است که در دوره اول، جنسیت زنانه را به عنوان یک وجه غالب، یک اصل سازنده، یک dominant مطرح می‌کند، و در دوره‌ی بعدی، جنسیت زنانه را، از روند محتوایی به سوی روند شیوه و حتی روند فرم حرکت می‌دهد، در واقع آنچه را که می‌خواست بگوید به صورت آنچه می‌گوید درمی‌آورد و بنیانگذار ادبیات زنان ایران می‌شود. گمان نمی‌کنم ناروا باشد اگر بگوییم که فروغ تأثیری عمیق بر همه‌ی معاصران خود، حتی آنهایی که از او مسن‌تر بودند، گذاشت. اگرچه آغاز آن دوره در شعر به چنین دیسکورس جدیدی \_ یعنی شعر زنانه \_ دسترسی پیدا کرد، در پایان دهه، سیمین دانشور با نگارش سووشون، به تفکر جدید زن در رمان، به چهره‌ی زن در شخصیت قصه توجه جدی کرد. نتیجه‌ی این توجه شخصیت «زری» است، که شخصیتی است درخشان، با وجود اینکه در خود رمان، انگار تحت‌الشعاع شخصیت یوسف قرار گرفته است. این دو زن، دو مرد در کنار هم داشته‌اند. فروغ فرخزاد تولدی دیگر را به ابراهیم گلستان تقدیم می‌کند. سیمین دانشور سووشون را به جلال آل‌احمد. در کنار دو نویسنده‌ی برجسته، دو شخصیت مهم ادبی ما قرار می‌گیرند. فروغ در کنار گلستان؛ سیمین در کنار آل‌احمد. دیسکورس ادبیات زنانه‌ی ایران توسط این دو زن در دهه‌ی شصت شروع می‌شود. اهمیت بقیه‌ی زنها تحت الشعاع آنهاست. علت این است که هم شیوه و فرم فرخزاد جدید است و هم نحوه‌ی نگارش سووشون. در آغاز همان دهه، جلال آل‌احمد، غریب‌دگی را چاپ می‌کند، و غریب‌دگی در واقع آغاز دیسکورس یا پدیده‌ای است که

چیزی بکند و یا آنها را از تعهد هر چیزی آزاد کند. منتها جواب این مسائل را باید، نه در توطئه، بلکه در بحث‌های دقیق و چندجانبه‌ی روشنفکری جست. به استثنای دو سه اثر از جلال آل‌احمد همه آثار او پیش از مرگش دست‌کم یک بار چاپ شده‌اند. خود حضرات هم در زمان حیات جلال حضور داشته‌اند، می‌توانستند انتقاد کنند. به استثنای یک تن، که به صورت مکتوب انتقاد کرده، یعنی داریوش آشوری، و به استثنای برخی نقدهای ادبی، بقیه اصلاً حرفی نزده‌اند. انتقاد از آل‌احمد در زمان شاه آزاد بود، بعد از انقلاب هم تا چند سال می‌شد راجع به او و عقایدش حرف زد. انتقادها اتفاقاً از سوی کسانی بود که از دوستان جلال بوده‌اند. آشوری دوست جلال بوده، و من اگر از دیدگاه ادبی و فرهنگی در زمان حیات او از او انتقاد کرده‌ام، از دوستان او بوده‌ام، و بعلاوه بخشی از نوشته‌های ما در برابر هم بوده، مثلاً در حوزه‌هایی مثل نقد ادبی \_ و بطور کلی نقد ادبی من، گفتمانی است در مقابل تفکر ادبی جلال آل‌احمد. ولی باید دید حوزه‌ی بررسی آل‌احمد در کجا قرار دارد.



آل‌گینزبرگ شاعر آمریکایی و رضا براهنی

وقتی که شما صحبت از گفتمان می‌کنید و یا بحث را به همان «دیسکورس» مربوط می‌کنید و می‌گویید که نقد ادبی شما گفتمانی است در مقابل تفکر ادبی جلال آل‌احمد، قصدتان چیست؟ بویژه از این نظر که شما در آغاز این بحث از مشروطیت و مقوله‌های مختلفی که توسط مشروطیت مطرح شد به صورت گفتمان و «دیسکورس»های مختلف صحبت کردید؟

بطور کلی از همان آغاز دهه‌ی چهل، چند دیسکورس جدید به فرهنگ ایران معرفی می‌شود. معرفی این گفتمانها و یا مقالها ضرورت اجتماعی بوده. نقد ادبی جدید، به آن صورت که من آن را به صورت حرفه‌ای از آغاز دهه‌ی چهل نوشتم، یک «دیسکورس» جدید است. تربیت من ادبیات، نقد ادبی و نقد تطبیقی بوده. زمانه، نگارش مرا می‌طلبیده، هم به صورت نظری، و هم به صورت عملی. این نگارش مرتب و سیستماتیک و با حوصله و با استمرار بوده. هر چیزی که جدی باشد باید به این صورت باشد. دیسکورس دیگر،



بجای خود. و نه یک ذره گرد. فقط خاکستر سیگار من زیادی بود. مثل تفی در صورت تازه تراشیده‌ای... قلم را برداشت و زیر حکم چیزی نوشت و امضاء کرد و من از درد درآمده بودم بیرون. خلاص .

(مدیر مدرسه، فصل اول، کتاب سعدی، قم ۱۳۶۹ ص ۷)

ما بچه نداریم. من و سیمین. بسیار خوب. این یک واقعیت. اما آیا کار به همین جا ختم می‌شود؟ اصلاً همین است که آدم را کلافه می‌کند. یک وقت چیزی هست. بسیار خوب هست. اما بحث بر سر آن چیزی است که باید باشد. بروید ببینید در فلسفه چه تومارها که از این قضیه ساخته‌اند. از حقیقت و واقعیت. دست کم این را نشان می‌دهند که چرا کمیت واقعیت لنگ است. عین کمیت ما. چهارده سال است که من و زخم مرتب این سؤال را به سکوت از خودمان کرده‌ایم. و به نگاه. و گاهی با به روی خود نیاوردن. نشستهای به کاری؛ و روزی است خوش؛ و دور برداشته‌ای که هنوز کلمات کار می‌کند؛ و یک مرتبه احساس می‌کنی که خانه بدجوری خالی است. و یاد گفته‌ی آن زن می‌افتی \_ دختر خاله‌ی مادرم \_ که نمی‌دانم چند سال پیش آمده بود سراغمان و از زبانش در رفت که:

\_ تو شهر، بچه‌ها، توی خانه‌های فسقلی نمی‌توانند بلولند و شما حیاط به این گندگی را خالی گذاشته‌اید.

(سنگی بر گوری، فصل اول، کتابفروشی ایران، بتزدا امریکا ۱۳۶۹، ص ۱۰)

هدایت فرم دارد، ولی جمله را نمی‌شکند. چوبک هم فرم دارد. ولی باز جمله را نمی‌شکند. اینها هر دو سبک خود را هم دارند، که جدا از سبک یکدیگر و از سبک دیگران است. هر دو از آن وجه غالب

[dominant] عصر خود در زبان، که حرکت زبان به سوی زبان غیرادبی و زبان رایج و زبان عامیانه است، استفاده می‌کنند، ولی در کار آل‌احمد، زبان نگارش، تقریباً کل آن اصل سازنده و یا وجه حاکم را تشکیل می‌دهد. این نثر گاهی کلمه، یک کلمه و یا دو کلمه را هم به قدر یک جمله کامل می‌بیند. این جمله‌ی به ظاهر ناقص ولی در باطن کامل، و حتی کاملتر، هم مخالف با جمله‌سازی از نوع جملات هدایت و چوبک است، و هم مخالف حرکت دستوری قراردادی جمله‌ی فارسی. ولی بسیار طبیعی است. این در عوالم زبانشناسی جدید هم مقوله‌ی خاصی است: وقتی که جمله و یا نوشته، ناگهان ما را برمی‌گرداند به ذات نوشتن. و خواننده وسط نوشته می‌ایستد و می‌گوید: «چی شد؟ چرا هر عقیده را به صورت یک جمله نمی‌نویسد؟ پس تعریف جمله چطور شد؟» در واقع این نوع نوشته، این نوع تجاوز به ساختار زبان، ما را برمی‌گرداند ناگهان، به میدان عمل خود زبان، و به ما می‌گوید که گوینده‌ی این زبان، با این تاکیدات، با این حالات، به زبان حالتی را داده است که در واقع، به قول رومن یاکوبسون، حالت emotive در زبان است، که در آن حال درونی گوینده بر حال و حالت بیرونی زبان اثر می‌کند.

جلال آن را غرب می‌نامد. این غرب، برغم جغرافیایی بودنش، چندان هم جغرافیایی نیست؛ تعریفی کیفی است از یک قلمرو جدید و یا به قول فلاسفه‌ی ادبی جدید، تعریفی است از یک منطقه، یک قلمرو، یک Zone. چیزی که انگار قرار است در یک رمان ظهور کند؛ و یا در توهم. آل‌احمد اثر تحقیقی نمی‌نویسد. به یک معنی اثر متفکرانه هم می‌نویسد، گرچه آن را می‌توان متفکرانه هم خواند. او یک توهم، یک خیال را می‌نویسد، و یک شیوه را می‌نویسد، یک عصیان را. این یک دیسکورس جدید در فرهنگ ایران است، و یکی از مهمترین گفتمانهای آن دهه هم هست.

در آغاز بحث در پیوند با جلال آل‌احمد گفتید که: «در بررسی هر نویسنده باید همه‌ی مسائل در نظر آورده شود و نه محتوای حرف، بلکه صورت حرف هم، و نحوه‌ی نگارش حرف هم.» در ادامه‌ی این حرفها گفتید که: «در پاره‌ای موارد چسبیدن به محتوای فکر، ناقص بررسی فکر است، به دلیل اینکه فکر در شیوه‌ی نگارش نادیده گرفته شده، یعنی فکری که برای به دست آوردن یک شیوه‌ی جدید به کار رفته، نادیده گرفته شده، در حالی که این فکر شیوه، بیشتر فکر ایجاد می‌کند تا محتوای شیوه. از این دیدگاه جلال آل‌احمد کاملاً جدید است.» و بعد درباره‌ی آل‌احمد مسئله را تا حد یک فرمالیست بالا بردید که: «در شیوه‌ی نگارش، آل‌احمد عنصر غالب سازنده [the constructive dominant principle خود شیوه است. شیوه به جلو صحنه آورده می‌شود.» بررسی این نکته احتیاج به توضیح بیشتر و مثال دارد .

چطور است اول مثال‌ها را بدهیم. آغاز دو نوشته‌ی آل‌احمد را در نظر بگیرید، اولی آغاز مدیر مدرسه، دومی آغاز سنگی بر گوری. از در که وارد شدم سیگارم دستم بود و زورم آمد سلام کنم. همینطوری دنگم گرفته بود قد باشم. رئیس فرهنگ که اجازه‌ی نشستن داد نگاهش لحظه‌ای روی دستم مکت کرد و بعد چیزی را که می‌نوشت تمام کرد و می‌خواست متوجه من بشود که رونویس حکم را روی میزش گذاشته بودم. حرفی نزدیم. رونویس را با کاغذهای ضمیمه‌اش زیر و رو کرد و بعد غیبغ انداخت و آرام و مثلاً خالی از عصبانیت گفت:

\_ جا نداریم آقا. اینکه نمیشه! هر روز یک حکم می‌دهند دست یکی و می‌فرستند سراغ من . . . دیروز به آقای مدیر کل . . . حوصله‌ی این اباطیل را نداشتیم. حرفش را بریدم که :

\_ ممکنه خواهش کنم زیر همین ورقه مرقوم بفرمایید؟ و سیگارم را توی زیرسیگاری براق روی میزش تکاند. روی میز پاک و مرتب بود. درست مثل اتاق مهمانخانه‌ی تازه عروس‌ها. هر چیز

ضمن صحبت درباره‌ی برخورد سنت و تجدد به موضوع «فسخ و مسخ و تجزیه» اشاره می‌کنید، و حالا هم به مسئله «رسواگری». اینها حتماً به توضیح بیشتر نیاز دارد. مبحث راجع به هدایت به آن فسخ و مسخ و تجزیه پرداختید، حالا بحث را، همان بحث را، چگونه به خلال نوشته‌های جلال آل‌احمد می‌برید، و چطور همان موضوع را به قضیه‌ی «رسواگری» مربوط می‌کنید؟

در زمانی که ما با آل‌احمد دوست بودیم و حتی نسل جوان‌تر از ما هم با او نزدیک بودند، آل‌احمد، کمی جلوتر و کمی بالاتر \_ به صورت فیزیکی نمی‌گویم، به صورت خلق و خو و رفتار و اخلاق می‌گویم \_ راه می‌رفت. سرخاکش هم اولین جمله‌ای که من بر جمع خواندم، همین حالت راه رفتن منعکس بود: «سبک راه می‌رفت عین برگ کاهی در باد.» در واقع، آل‌احمد بی‌نقص دیده می‌شد، و اگر دیگران در او نقصی می‌دیدند، گستاخی و شجاعت بیش از حد بود، در مقولات سیاسی، که به بعضی از مذاکله‌های محافظه‌کار خوش نمی‌آمد، و آل‌احمد گاهی هم بدویراه می‌گفت به کسانی که «در بند پایین تنه» بودند. این تقریباً عین عبارت او بود. جوان‌ترها هم فکر می‌کردند قاعدتاً آل‌احمد آدمی نباید «در بند پایین تنه» بوده باشد. و درست است که گاهی ناگهان در بعضی آثارش، بچه‌های مردم «کره خر» خوانده می‌شدند، ولی معلوم نبود این بیان از کجا می‌آمد، و یا از کجای روان آدمی که بالاخره آقا معلم و مدیر مدرسه بود و بعد مدرس هنرسرایعالی و دانشسرایعالی و تربیت معلم. و گرچه راوی آل‌احمد در بعضی جاها، مثل نفرین زمین دستی به پر و پای زن \_ این هم تقریباً قول خود او بود، کشیده بود، ولی همیشه آل‌احمد به عنوان آدمی اخلاقی، منزله و مبراز هرگونه گرفتاری‌های جنسی و «پایین تنه» و غیره شناخته می‌شد. ولی رفتار آل‌احمد، در مورد بعضی مسائل او را لو می‌داد و حتی او را عقب مانده و کودک جلوه می‌داد. مثلاً شبی که خانه‌ی گلستان بودیم و بین آل‌احمد و گلستان، جدال لفظی درگرفت و وقتی فرخ‌زاد حرف زد، آل‌احمد جمله‌ای بر زبان راند، که یادم نیست دقیقاً چه بود، ولی از زشتی‌اش یکه خوردم، چیزی در حدود «نشاند» و «نشمه». سرخاک فروغ هم، با هم رفتیم، در همان مراسم تدفین، موقعی که با هم حرف می‌زدیم، من به جلال گفتم، چه جمعیتی آمده، و بعد که دسته گل فرح را آوردند، آل‌احمد گفت: «خوب، بالاخره پدرش سرهنگ بود.» غرضش فروغ بود. فروغ هم البته در زمان حیاتش مقابله به مثل کرده بود. حتی با پیش کشیدن همان «کره خر» خواندن بچه‌های مردم. و آن کلمه «اشنو» که مشخصه آل‌احمد بود و فروغ حتی به طنز آن را در یکی از شعرهایش آورده بود. غرض چیزی از نوع نقار نیست. غرض برداشت آل‌احمد است که درباره‌ی یک قضیه دو جور به مسئله نگاه می‌کرد، که یکی مصرف اجتماعی داشت، و دیگران را از آن برحذر می‌داشت، و حتی گاهی به رقبا و

تاکید روی حال گوینده است. این نوع زبان، که در همه جای آثار ده پانزده سال آخر عمر آل‌احمد، بر آنها جاری است، وجه غالب زبان آل‌احمد را به سوی شیوه‌ی عصیانگرانه‌ای می‌برد که قبلاً در زبان فارسی سابقه نداشته است. آل‌احمد با این شیوه، حالت عصبی، حالت عصبانی و حالت اعتراضی خود را علیه سنت بیان می‌کند. آن حالت فسخ و مسخ و تجزیه که در برخورد سنت و مدرنیسم در آثار دیگران دیدیم. در آثار آل‌احمد بیشتر از طریق تجزیه، مسخ و فسخ زبان خود را نشان می‌دهد. گاهی محتوای این عصیان شیوه‌نگاشتی ممکن است به مذاق ما خوش نیاید، گاهی ممکن است خوش بیاید، و به هر طریق این نوع نگارش، خود شیوه نگارش سنت را زیرپا می‌گذارد، و بیانی را از طریق شکستن بیان معمولی به اجزای آن، به انواع بیان در زبان فارسی می‌افزاید. کمک‌کنندگان به این شیوه، در همین دو مثالی که دادم یکی اصطلاحات خود زبان است که به طور طبیعی آمده‌اند و زبان را از حالت ادبی بیرون برده‌اند، و دیگری ریتم درونی زبان است. زبان مثل کشیده‌ای در گوش مطلب، مطلب را پیش می‌برد، حرکت درونی این زبان که با یک دید آنارشستی به وجود آمده، آل‌احمد را به رغم کششهای سوسیالیستی او، به سوی نوعی نیهیلیسم برده است. طوری که آل‌احمد، هم در پایان غرزدگی، هم در پایان مدیر مدرسه، و هم در پایان سنگی بر گوری سر از نفی همه چیز درآورده است. در پایان غرزدگی می‌گوید: «اقتربت الساعة و انشق القمر». در پایان مدیر مدرسه تنها با استعفا حرکت عصیانی خود را نشان می‌دهد و با همان زبان عاصی، ولی از همه جالب‌تر به نظر من پایان سنگی بر گوری است. و به نظر من این کتاب، اهمیتی به مراتب بیشتر از آن دو کتاب دیگر دارد. بخصوص در عوالم زندگی و نویسندگی آل‌احمد. در «مثلاً شرح احوالات» او به سنگی بر گوری اشاره می‌کند، که قصه‌ای است در باب عقیم بودن و به طور کلی از نوعی «مالیخولیا» که به سر داشت نیز حرف می‌زند، در خصوص نوشته‌های دیگری که خواهد نوشت، ولی سنگی بر گوری شرح احوالات بهتر و مهمتری است. خصوصاً تر و شجاعانه‌تر است، و چون رسواگری می‌کند، و نویسنده ایرانی وحشت دارد از رسواگری کردن، بسیار مهم است.



نسیم خاکسار، حسن زرهی و رضا براهنی

یا دوستان رقبا از آن طریق بد و بیراه می‌گفت؛ و دیگری درون خود او بود. مصرف درونی یک ذهن بود. نتیجه‌ی این کار، یک نوع دوگانگی شخصیت بود، نوعی شخصیت شقه شده. شجاع در مقابل حکومت، گستاخ در مورد رقبا؛ برحذر دارنده‌ی دیگران از مسائل جنسی به اصطلاح پایین تنه‌ای؛ و بعد در خلوت و در غربت، هزار جور گرفتاری داشتن، و بدبینی را تا حد سوءظن مطلق پیش بردن. و گاهی ناگهان همه چیز را به هم زدن، و در واقع دو نوع «شرح احوالات» را در برابر هم قرار دادن، دقیقاً در همان سالها. ولی از چاپ «شرح احوالات» اصلی خودداری کردن. به نظر من قضیه برمی‌گردد به اینکه در گستاخ‌ترین افراد از این دست، گاهی ترس به هم زدن تصویری که فرد از خود به اجتماع داده، کار دست آدم می‌دهد. ولی یک فرق اساسی هست. آدم ترسو روی از خود به جا نمی‌گذارد. آل‌احمد با به جا گذاشتن سند از خود، ترسهای خود از دورو خوانده شدن را \_ نه اینکه او خود را دورو خوانده باشد، یا من او را دورو بخوانم. نه، بلکه دورویی خوانده شدن آن دوگانگی شخصیت شقه شده را می‌گویم \_ به سندی رسواکننده تبدیل کرده است. یعنی آل‌احمد سند بزرگی در اختیار ما گذاشته که آن شخصیت اساطیری پاک و منزه و بی‌غل و غش و اخلاقی، و پایین تنه خواننده‌ی جنسیت را، تبدیل به آدم بیچاره و زبون و بدبختی می‌کند که گستاخی‌اش و شجاعت بیان آن بیچارگی‌اش، او را تبدیل به یک نویسنده‌ی واقعی، نویسنده‌ی آن مسائل مربوط به فسخ و مسخ و تجزیه می‌کند. یعنی آل‌احمد تبدیل به مجمع تضادها می‌شود. آل‌احمد تبدیل می‌شود به خود راوی بوف‌کور، یک شخصیت دوگانه و یا شاید چندگانه، که به خود می‌رسد، یک بار جوان است و عاشق و یک بار پیر است و قاتل و پیرمرد خنزرپنزی، و در نوبت بعدی نگارنده و یا شاید همان راوی آن چیزی است که بر او هم در جوانی و هم در پیری زودرس گذشته است. چنین چیزی، این حس وحشتناک اعتراف، این انگیزه‌ی وحشتناک بیان تحقیر درونی، او را تبدیل به نویسنده‌ی واقعی می‌کند و من در این تردید ندارم که سنگی بر گوری اثری است بسیار معتبر، چرا که آن کمبود [lack] به قول «دریدا» را تبدیل می‌کند به تمامیت آن چیزی که ارزش دارد که بماند .

### غرض از «کمبود» یا "Lack" چیست؟

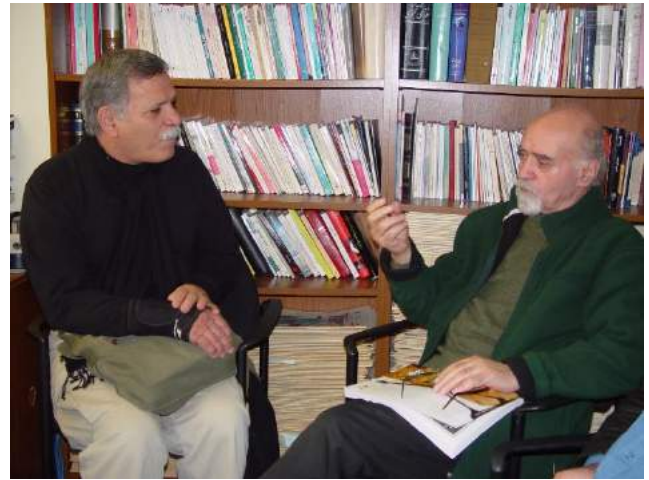
غرض این است که «دریدا» در پیرامون گراماتولوژی و یا نوشتارشناسی بحث این را می‌کند که چگونه انسان کمبود را تبدیل به اصل می‌کند، انسان اگر بخواهد چیزی را بکشد {رسم کند} عین آن را نمی‌کشد، چون آنچه می‌خواهد بکشد با آنچه می‌کشد فرق می‌کند، و چون همیشه در ذهن او هست که اصل مهمتر از رونوشت است، او با مقوله‌ی «لک» و یا «کمبود» طرف می‌شود. در پیدایش هم زبان و هم خط به این «لک» واقف

می‌شود. یک نقاشی آن چیز پشت سر نقاشی نیست. نقاشی را آن چیزی که نقاش به دست گرفته به وجود می‌آورد. خط صداها را بیان نمی‌کند. نسبت به آن کمبود دارد. ولی خط که در ابتدا نقاشی است، براساس همان کمبود به وجود می‌آید. این کپی کردن صدای واقعی نیست که هنر را به وجود می‌آورد. صدای تبدیل شده به خط، خط را تبدیل به آن کمبود می‌کند. آن کمبود که در ابتدا منفی به نظر می‌آید، از دیدگاه آفریننده‌ی آن «لک» و یا کمبود، همه‌ی چیزهایی است که او می‌تواند به وجود آورد. حیوانها فاقد قدرت ایجاد «کمبود» هستند. در «استمنای» روسو، کمبود اصل، کیفیت اصلی را به وجود می‌آورد. نسخه‌ی اصلی زیبایی و جنسیت را که از جلو روسو برمی‌دارید، او با دست زدن به استمنای زیباترین و لذت‌بخش‌ترین حالت‌های جنسی را از آن خود می‌کند. دریدا با استفاده از این اصل به وجود آوردن لذت از طریق حذف منبع طبیعی لذت، و تبدیل کردن آن به منبع تخیلی آن، به مقوله‌ی اصلی عقاید روسو درباره‌ی زبان و خط می‌رسد، یعنی پیدایش زبان و خط، نتیجه: «کمبود» کل چیزی است که انسان به آن دست می‌یابد. حذف اصل، حذف رونوشت، حذف کپی، حذف ارجاع به اصل، حذف عامل ارجاع‌پذیری، در واقع همان «حذف» یعنی «کمبود» اصل هنرها و ادبیات را به وجود می‌آورد. «انتری که لوطیش مرده بود» جلق می‌زند. راوی هدایت می‌رود و انواع مختلف آدمها را به خانه می‌آورد تا با لکاته بخوابند، و در واقع خود را «جاکش» می‌خواند. جلال آل‌احمد در سنگی بر گوری با بیان ناتوانی‌های خود، با بیان «لک»ها، بیان «کمبود»های خود یکی از درخشانترین آثار اعتراض زبان فارسی را خلق می‌کند، و علاوه بر این، پس از مرگش، با بیان ترس‌هایش، ترس‌هایش را به مایه‌ی اصلی گستاخی جدید خود تبدیل می‌کند. بی‌خود نیست که سنگی بر گوری بلافاصله پس از چاپ در همان اوایل انقلاب در ایران توقیف می‌شود. همانطور که وصیت‌نامه‌ی جلال هم سانسور می‌شود. جلال در وصیت‌نامه‌اش که در مجلات مختلف، منجمله فردوسی، بلافاصله پس از مرگش چاپ شد، نوشته است که دارد آنچه تگری می‌خورد، فردا عازم مکه است و وصیت می‌کند که فلان و فلان. بعداً این آنچه تگری هم حذف می‌شود تا جلال آل‌احمد بیشتر در خدمت زمانه باشد. حذف این آنچه تگری از کنار آن وصیت‌نامه‌ی پیش از مکه‌ی آل‌احمد، در واقع وصیت‌نامه را تبدیل به یک متن ادبی جدی می‌کند و تازه قضیه به این جا ختم نمی‌شود. مثلاً «ولایت اسرائیل» آل‌احمد هم به دست شمس آل‌احمد تبدیل می‌شود به «ولایت عزرائیل» یعنی آقای شمس آل‌احمد، و شاگردش مصطفی زمانی نیا مدام دست به سانسور می‌زنند و یا جعل نام و سند می‌کنند تا در آینده اشخاص دیگر، روی این سانسورها تحقیق کنند و اصل را پیدا کنند و همین کوشش برای پیدا کردن اصل و غیرممکن شدن هر روزه‌ی پیدا کردن اصل، خود این روند کوشش برای پیدا کردن اصل را تبدیل به یک هنر خواهد کرد {لاابد}. در حالی که فرهنگ

در مورد آن رسواگری که گفتید، منظورتان این است که آل احمد در واقع قرار بود دست به رسوا کردن دیگری بزند، در حالی که در سنگی بر گوری به بر عکس آن دست می‌زند و خود آل احمد را رسوا می‌کند؟

دقیقا. مشکل اصلی تعهد این بوده که همیشه تصور می‌شده که باید آدم متعهد دیگری را، دشمن را، افشا و رسوا کند. آل احمد در سنگی بر گوری هدف حمله را عوض می‌کند. و چنین عملی شجاعتی از نوعی دیگر می‌طلبد. بر ملا کردن درون، تعهد اصلی نویسنده است. آن درون به بیرون در تعارض می‌افتد. این تعارض ایجاد آشوب می‌کند و این آشوب، تولید نوعی دلشویی، نوعی اضطراب، نوعی، به قول سارتر، «تهوع» می‌کند. این تهوع، به نوعی، به تهوع بر خود، علیه خود، علیه معتقدات خود تبدیل می‌شود. در واقع تعهد از تهوع سر درمی‌آورد. آل احمدی که می‌خواست بخشی از سنت را نگه دارد، به دشمن آن سنت تبدیل می‌شود. آل احمدی که بچه‌های مردم را «کره خر» می‌خواند، برای داشتن یکی از آن «کره خر»ها به هر دری می‌زند. آل احمدی که دنبال بقای جسمانی از طریق ذریه‌ی شخصی خود بود و دنبال نوعی پدرسالاری، پدر بودن و تاسیس سلسله، تبدیل می‌شود به مخالف آن پدر، که در مرکز همه‌ی سنت‌ها قرار دارد. در آغاز از قرآن آیه‌ای نقل کرده «فقفقیاع بنی» یعنی «هر آدمی سنگی است بر گور پدر خویش»، ولی آل احمد چون پدر نمی‌شود، دیگر فاقد «سنگی بر گور» خویش است. چون بچه ندارد، قبرش سنگ قبر ندارد. در جاودانگی جسمانی به روی آل احمد بسته می‌ماند. جلال به هر دری می‌زند تا بچه‌دار شود. و نمی‌شود. و موقعی که به هر دری می‌زند، درون خود را در معرض دید خواننده می‌گذارد. مضمون اصلی این نگارش، تعهد از نوعی دیگر است. تعهدی هستی‌شناختی است. نویسنده درون خود را بیرون می‌ریزد. همان علمی که آل احمد با آن \_ با غربی بودن آن، با علم‌گرایی عام فلسفی آن \_ به ستیز برخاسته بود، آل احمد را زمین می‌زند: «تعداد اسپرم کمتر از حدی است که بتواند حتی یک قورباغه‌ی خوش زندوزا را بارور کند. دو سه تا در هر میدان میکروسکپی. به جای دست کم هشتاد هزار تا در هر میدان... توجیه علمی قضیه بسیار ساده است. و با چنین مایه‌دستی که نمی‌توان ید بیضا داشت یا کرد... توجیه علمی قضیه را همان سال دوم یا سوم ازدواجمان فهمیدم.» و بعد آل احمد، که در زمان حیاتش انگار یک فره‌ی ایزدی دور سرش بود، مشوق اندیشه‌ی شهادت بود و حتی کسانی را که شهید نشده بودند، مثل تختی و صمد بهرنگی، شهید اعلام می‌کرد، تا ظلم ظالم را ظالمانه‌تر جلوه دهد، در خفا عملا بر آن فره‌ی ایزدی، آن «هاله‌ی دورسر» تف می‌کند، از عجزی حرف می‌زند که یک نقص طبیعی، همان کمبود، همان «لک» به او تحمیل کرده، در واقع شده همان «لک» که نهایتا امتیاز اصلی را در اختیار او قرار خواهد داد. تصور کنید در سالهای پیش از تشکیل کانون و در

جلال آل احمدی که زمانی نیا در انتشارات پاسارگاد درآورده، و یا تقسیم‌بندی قصه‌های آل احمد به «داستانهای آسمانی» و غیره، خود همان سانسور است و مرتکبین به این اعمال، سانسورچی \_ زمانی نیا، هم شمس آل احمد، و هم دیگران. گرچه سنگی بر گوری از دستشان دررفته است.



رضا براهنی و پرویز قلیچ‌خانی

و حالا می‌توانیم برگردیم به آن اصل «لک» و یا «کمبود» و بگوییم که جلال آل احمد گستاخ در عرصه‌ی اجتماع، در درون خود انواع تحقیرها را حس کرده و شاید به دلیل همان تحقیرهای درونی، تحقیر عقیمی، تحقیر از پیش این دکتر پیش آن یکی دکتر رفتن، نهایتا آن گستاخی بیرون را به گستاخی درون، گستاخی اعتراف تبدیل کرده است. جلال آل احمد با اعتراف به کمبود، کمبود را به تمامت اعتبار ادبی خود تبدیل کرده است. سنگی بر گوری، اثری بزرگ با معیار جهانی نیست. ولی اعتراف‌نامه‌ی سنگین و رسواگر مردی است که همیشه می‌خواست سر بلند بماند. و به همین دلیل به دیگران درس شجاعت و اخلاق می‌داد. آل احمد با نشان دادن غیراخلاقی بودن خود، ضد زن بودن خود، ضد علم بودن خود، درون ایرانی خود، درون خانواده‌ی آبا و اجدادی خود و درون نویسنده‌ی تیپ خود را رسوا کرده است. نویسنده با رسوا کردن اعماق خود، با بر ملا کردن اعماق خود، سفر واقعی نویسنده‌ی خود را شروع می‌کند. شاید اگر آل احمد در چهل و شش سالگی نمی‌مرد، ارمغانهای بسیاری از آن رسوایی‌های درون به دست می‌آوردیم. شاید هنوز آثاری در دست نزدیکانش باشد، که اگر بی‌سانسور چاپ شود، اعماق جلال آل احمد را افشا خواهد کرد. ولی یک نکته گفتنی است: سنگی بر گوری باید در زمان خود چاپ می‌شد. بی‌شک از غربزدگی و مدیر مدرسه تاثیرگذارتر می‌بود. بی‌شک بخش‌هایی از مدیر مدرسه و نفرین زمین و غربزدگی به زیر سؤال برده می‌شد و در نتیجه گفتمان نقد ادبی ابعاد دیگری پیدا می‌کرد. ولی در این مورد ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. و سنگی بر گوری، آن ماهی است.

سالهای آغازین کانون، شما از جلال‌آل‌احمد این سطرها را می‌خواندید:

«چون پس از آن من بارها به امید فرج بعد از شدتی سراغ آزمایشگاهها رفته‌ام و در یک گوشه‌ی کثیف خلای تنگ و تاریکشان، سرپا و به ضرب یک تکه صابون خشکیده‌ی عمدا فراموش شده‌ی رختشویی، با هزار تمنا، همین حضرات معدود اسپرم را دعوت به نزول اجلال کرده‌ام و بعد با هزار ترس و لرز و عجله، که مبدا قلیای صابون نفس حیوانک‌ها را ببرد، با پاهایی که نای حرکت نداشته است، تا کنار میز میکروسکپ دویده‌ام و شناگاه موقتی حضرات را همچون سر خولی هدیه به مختار، به دکتر سپرده‌ام. و بعد روی یک صندلی چوبی وا رفته‌ام و جوری که دکتر نفهمد پاهایم را مدتی مالش داده‌ام تا پس از نیم ساعت مکاشفه در ته آسمان بسیار تنگ و بسیار پست اما بسیار عمیق همان میدان یارو سر بردارد و خبر فتح را بدهد، فتح؟ بله. که سه تا در هر دو میدان! و بفرمایید خودتان هم ببینید) تاکید از آل‌احمد است»

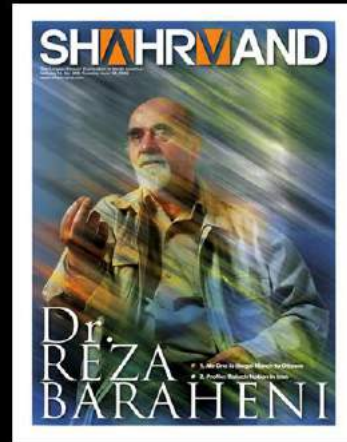
به این ترتیب آل‌احمد تا «حد یک خرگوش آزمایشگاه» تقلیل می‌یابد و این تقلیل که با ترکیب کلمات سنتی «سرخولی» و «نزول اجلال» با «اسپرم» و بعدا با «تستوویرون و ویتامین آ» و «یانگادوئین» صورت می‌گیرد، آل‌احمد را جری‌تر می‌کند تا در رسوا کردن درون خود مصرتر باشد، و بعد پناه ببرد به دکترهای اروپایی در شهرهای مختلف تا شاید بتواند برای خود ذریه‌ای دست و پا کند، و ترکیب زبان همان است. ریتم مدرن، مرکب از اصطلاحات فرنگی و اصطلاحات ایرانی. همان نثر فسخ و مسخ و تجزیه، در نسخه‌ی آل‌احمدی آن: «یارو خیال کرده بود که من سرگنج نشسته‌ام یا پسر اوتور خان اعظمم. احمق! اگر چه تقصیر او نبود. چرا، بود، اسمش بود اولدو فردی. بهمین کج و کولگی... خررنگ‌کن رجال بواسیری مملکت. که تا وزیر شدند خودشان را برسانند! احمق! سه سال بعد سر قضیه‌ی یک سقط جنین توی همان پسکوچه‌های کهنه‌ی وین گیرش آورده بودند و دِ بزن.» آل‌احمد هم به این دکتر فحش می‌دهد، هم به مراجعین‌اش فحش می‌دهد و هم خودش به او مراجعه می‌کند. در واقع به خودش فحش می‌دهد.

**و این بخشی از ماجرای شیوه است؛ به این که شیوه خودش را از طریق نحو شکنی به رخ می‌کشد؟**

شیوه‌ای که آل‌احمد در پیش گرفته، بیشتر صورت تداعی آزاد دارد و یا مختصه‌ی اصلی آن قطعه قطعه بودن آن است. زمان‌ها را هم به هم می‌ریزد. و جسته جسته حرکت می‌کند. مقاله براساس اقتضائات روانی نویسنده موقع نوشتن متن نوشته شده ولی نهایتاً معلوم می‌شود که موضوع اصلی، همان موضوع اول کتاب است: «ما بچه نداریم.» ولی اصطلاحات حتی در مورد چیزهایی که مربوط به جنسهای مونث می‌شود، توهین‌آمیز است و یا از بالا: «قورباغه‌ی

خوش\_زندوزا» که دیده‌ایم. و بعد آن نگاه از بالا به زن را، حتی زنی را که هیچ تقصیری ندارد، خواهیم دید. حتی در مورد مرگ تصادفی «ایرج پزشک نیا» هم حرف می‌زند: «آخر چرا سرنوشت همین دو نفر را انتخاب کرده باشد؟ او را برای مردن بالفعل و مرا برای مردن بالقوه؟» ولی آل‌احمد متوجه نیست که ممکن است دیگران هم چنین حالت را داشته باشند. باید یک انگیزه‌ی درونی وجود داشته باشد تا یکی دست به کاری بزند که نویسنده می‌زند. سه قصه‌نویس معروف، هدایت، ساعدی، و آل‌احمد، تقریباً سرنوشت‌های مشابه داشتند. هدایت ازدواج نکرد و بچه نداشت و بطور کلی نگرش از مسائل جنسی زبازد خاص و عام است. ساعدی اواخر عمرش ازدواج کرد. و من به آن دوره کاری نمی‌توانم داشته باشم. ولی دوره‌های طولانی ناتوانی جنسی پدر ساعدی را درمی‌آورد. و او حرفش را می‌زد، ولی جرات نوشتن درباره‌ی مسئله را نداشت. و روزی واقعا باید به این مسئله ساعدی پرداخته شود. ساعدی تعهد به جمع را جانشین آن ناتوانی فردی کرده بود، و این، گرچه به نوبه‌ی خود بسیار خوب بود، ولی از درون ساعدی تقریباً به کلی بی‌خبریم. و آن خانم ناشناس تبریزی هم که دهها نامه از ساعدی دریافت کرده، حاضر نیست نامه‌ها را در اختیار ناشر قرار دهد. عشق به یک چهره‌ی سراسر گمنام و اثیری و دست نخوردنی. و آل‌احمد؟ اول از تخم و ترکه‌ی قوم و خویش‌هایش حرف می‌زند. و بعد؟ «در چنین جنگل مولایی از تخم و ترکه، سرنوشت آمده فقط یخه‌ی مرا گرفته که چون کم خونی و چون خدا عالم است چه نقصی در کجای بدنت هست و اسپرم‌هایت تک و توکند و ربقو، حالا تو باید با آنچه پشت سر داری نفر آخر این صف بایستی و گذر دیگران را به حسرت تماشا کنی. و واقعیت این است که هیچکس پس از من نیست. جاده‌ای تا لبه‌ی پرتگاهی و بعد بریده. ابتر به تمام معنی.» کافی است برگردیم به سرنوشت هدایت و ساعدی نگاه کنیم. هدایت از اول می‌خواهد خودکشی کند. و کشش مرگ در ساعدی، بویژه پس از بلایی که پرویز ثابتی سرش آورد، چنان قدرت پیدا کرد که برغم کوششهای اطباء اطرافش و هشدارهای دوستانش حاضر نشد از الکل دست بردارد. حاضر نشد حتی فرانسه یاد بگیرد. در پارانوای وحشتناکی غرق شد که بدتر از زندان و شکنجه‌ی جسمانی و روحی بود. ولی به درون خود نگاه نکرد. در زندگی چرا، ولی در نوشته نه. و یا اگر نگاه کرد، غیرمستقیم بود. جلال اول سعی کرد قضیه‌ی بی‌تخم و ترکه بودن خود را در وجود یکی از میرزا بنویس‌های نون و القلم بریزد، ولی بعد فکر کرد درون خود را بنویسد. بین جهان سمبولیک ساعدی، که بر آن روانشناسی حاکم است و شخصیت‌های نمادین و در پاره‌ای موارد استعاره‌ها بیانگر موقعیت‌های مختلف هستند، و جهان سنگی بر گوری آل‌احمد، فرق بین جهان متافر و جهان متانیمی است. آل‌احمد ساختاری با همه‌ی اجزای متشکل یک ساختار نمی‌سازد. او از طریق قرابت قطعات، و تداعی مجاورت پیش می‌رود.\* به همین دلیل جهانش از سطوح واقعیت‌های

ملموس ساخته شده ولی به دنبال درست کردن هرمی ساختاری نیست .



خواننده ممکن است با این تقسیم‌بندی مشکل پیدا کند. ممکن است کمی مسئله را بشکافید.

در این نوشته‌ی آل‌احمد، برداشت بیشتر برداشتی است مبتنی بر متانیمی و یا مجاز مرسل. تداعی‌ها براساس شباهت نیست، براساس قرابت است. دو واقعیت در کنار هم می‌ایستند. خواه به دلیل اینکه تداعی از نوع قرابت است و خواه به دلیل اینکه تداعی از نوع از جزء به کل و از کل به جزء است. حضور مجاز مرسل به این معنی نیست که در سراسر اثر تشبیه و استعاره‌ای در کار نیست. و یا نمادی در کار نیست. مسئله نسبیست است و نسبت شیوه. مجاز مرسل در این اثر بر جهان استعاره‌ها می‌چربد. باید در نظر بگیریم که درست است که سمبولیسم و استعاره‌گرایی، در چهارچوب مدرنیسم می‌گنجد، ولی سمبول و استعاره در شمار لوازم اصلی هر نوع جهان سمبولیک و نمادین است. و از این بابت، بخش اعظم جهان سنتی هم استعاری و نمادین است. گرچه شیوه‌ی سمبولیسم سنتی با سمبولیسم مدرن فرق می‌کند. بطور کلی دو جور برداشت از مدرنیسم وجود دارد، برداشتی که از جهان نظام یافته و سمبولیک بودلر و مالارمه سرچشمه می‌گیرد، و برداشتی که از جهان بی‌نظام و قطعه قطعه و بی‌ساختار و لجام‌گسیخته و قطعه قطعه‌ی رمبو منشعب می‌شود و بیشتر متانیمک بودن را به رخ می‌کشد. چنین برداشتی معارضه با سنت را عمیق‌تر و در خود جا می‌دهد. آل‌احمد در سنگی بر گوری، تعارض با سنت را به شیوه‌ی متانیمک می‌نویسد .

در این جاست که آل‌احمد می‌خواهد یک فضای خالی را پر کند: «و اصلاً چه موجبی برای بودن \_ برای قدرت پیری را ذخیره کردن . . نه اینکه صبح تا شام زن و شوهر جلو روی هم بنشینیم، درست همچو دو آینه، و شاهد فضایی پر از خالی باشیم، پر از عیب و نقص.

آخر یک چیزی در این وسط، میان دو آینه، باید بدود تا بی‌نهایت تصویر داشته باشیم. و حال اگر راستش را بخواهید ما دو دیواریم که هیچ کوچه‌ای میانمان نیست. چون وقتی از کوچه‌ای هیچکس نگذرد . . .» بعد آل‌احمد فاکت {واقعیت} پشت واقعیت می‌آورد. و در همین جاهاست که جابه جا خود را لو می‌دهد. بچه‌ی دختری را که از اشراف‌زاده‌ای حامله شده، به این دلیل به فرزندی قبول نمی‌کند که «حالا دیگر باید تخم و ترکه‌ی اشرافیت تازه به دوران رسیده را سر سفره بنشانیم. به بچه «دم گاو» و «دم خروس» هم می‌گوید. آل‌احمد بچه‌ی دختر بی‌پول معصوم فریب خورده از اشرافیت را، پیشاپیش محکوم می‌کند. می‌گوید نمی‌خواهد «وارث مفتضح‌ترین روابط اجتماعی باشد.» و نمی‌تواند بفهمد که اگر آل‌احمد بر ندارد و بزرگ نکند آن بچه نهایتاً از پرورشگاه و بعداً از هزار جای دیگر سر در خواهد آورد. ولی انگار این درست است که آل‌احمد \_ یک مصلح اجتماعی \_ حاضر به بزرگ کردن یک بچه‌ی نامشروع نشود، به دلیل اینکه پدر بچه جزو اشرافیت است! و گرچه از خود می‌پرسد چه فرقی می‌کند که بچه، بچه گدا باشد یا بچه‌ی شازده، ولی نهایتاً قبول می‌کند که جای این بچه همان پرورشگاه است. اما همین طور حرفهای سنت و اخلاق سنتی و مذهب و عرف و عادت را مزه مزه می‌کند و نهایتاً چنان از خود بیزار می‌شود که حتی می‌خواهد خودش را اخته کند. آل‌احمد به صراحت در دو صفحه و نیم مطلب بر خورد سنت را با مسئله جنسیت درمی‌نوردد. درون خودش را در برابر کاغذ می‌گشاید و وقتی که زنش سردی او را می‌بیند و اعتراض می‌کند، آل‌احمد، هم ضد زن بودن خود را بر ملا می‌کند، و هم با بد و بیراه گفتن به خودش پرده از روی آن هاله‌ی دور سر و فره‌ی عصیان بیرونی برمی‌دارد :

«می‌دانی زن؟ می‌بینی که از من کاری بر نمی‌آید. یا خیالش را از سر بدر کن. یا برو تلقیح مصنوعی. با سرنگ هم بچه‌دار می‌شوی. بهتر از بچه‌های لابراتوری که هست. که چشم‌هایش از وحشت گرد شد. و من دیدم که در زمینه‌ی عصمت قرون وسطایی او جز با خشونت قرن بیستمی نمی‌شود چیزی را کاشت. این بود که حرف آخر را زدم :

\_ «می‌دانی زن؟ در عهد بوق که نیستیم. بچه می‌خواهی؟ بسیار خوب، چرا لقمه را از پشت به دهان بگذاری؟ طبیعی‌ترین راه این که بروی و یک مرد خوش تخم پیدا کنی و خلاص. من از سر بند آن دکتر امراض زنانه مزه‌ی قرمساقی را چشیده‌ام. هیچ حرفی هم ندارم. فقط من ندانم کیست. شرعا و عرفا مجازی .»

گفتید که آل‌احمد پرده از روی آن هاله‌ی دور سر و فره‌ی عصیان بیرونی برمی‌دارد. با این قولی که از سنگی بر گوری آوردید، چگونه می‌توانید مسئله را به آن هاله‌ی دور سر نسبت بدهید؟

است. در عین حال آل احمد تحت تاثیر «ارنست یونگر» نیهیلیست نیز بوده و یکی از مقالات او را به کمک دکتر هومن به فارسی برگردانده و همزمان با غربزدگی چاپ کرده است. کریستوا چندین مقاله‌ی طولانی خود را به بررسی سلین و موضوع «بیزاری» تخصیص داده است. شاید آل احمد در حد سلین برای کریستوا جالب می‌بود، اگر او از وجود آل احمد خبر می‌داشت .

### چرا شما اسم این را بیزاری می‌گذارید؟

اسم دیگری نمی‌توان روی آن گذاشت. وقتی که شقاق ذهنی چنان قوی می‌شود که همه چیزهای محیط، بحران زده می‌نماید، وقتی که انسان از بستر خود کنده شده و عقیمی و ناتوانی دمار از روزگارش درمی‌آورد، وقتی که آدم نه به علت خیانت به آرزوهای فردی و جمعی، بلکه به علت ناموزونی حاکم بر محیط و ذهن فردی‌اش، نه پای‌بند سنت است و نه می‌تواند کلا وارد روند تجدد بشود، باری در چنین شرایطی موقعی که گیر می‌کند، دکتر را متجاوز، و خودش را قمرساق می‌بیند. شجاعت آل احمد در این است که او این را می‌گوید، بر این میدان تجزیه‌ی روان انسان شهادت می‌دهد، و آن دیگری جرات نمی‌کند که به این قضیه از روبرو نگاه کند. آل احمد با آن گوشه‌ی کثیف خلای تنگ و تاریک... به ضرب یک تکه صابون خشکیده عمدا فراموش شده رختشویی، توهم زدایی از آن فرهی اجتماعی می‌کند که شجاعت اجتماعی‌اش دور سر او آفریده. جلال آل احمد نماد خود را تبدیل به واقعیت روزمره می‌کند. و نشان می‌دهد که اتفاقاً روزمرگی فاکت‌های از هم گسیخته به مراتب با ارزش‌تر و مهم‌تر از سمبول‌ها و نمادهای تو خالی‌ای است که ترس و زبونی اجتماعی ناشی از خفقان و سر نترس به دور سر او نشانده است. نویسنده کسی است که اول از خود توهم‌زدایی می‌کند. جلال آل احمد در چهل و سه چهار سالگی تازه داشت نویسنده مهمی می‌شد. و اجل امانش نداد. خود آل احمد عملاً از آن «نفرت» در کتابش صحبت می‌کند. در جایی که زنش زیر عمل است، اتفاقی که می‌افتد، جلال آل احمد را چنان از «نفرت»، «به سر حدمرگ» پر می‌کند که هر چه فحش از دهنش درمی‌آید به خودش و بچه می‌دهد. ولی به نظر می‌رسد در پشت سر این نفرت، یک نفرت بزرگ‌تر وجود دارد. در بخشی از کاری این همه خصوصی جلال آل احمد باز هم غرب و غربزدگی را می‌کوبد .

\* در مورد این اصطلاحات رجوع کنید به کیمیا و خاک و بحران رهبری نقد ادبی و رساله‌ی حافظ از براهنی. (اولی چاپ نشر مرغ آمین، دومی چاپ ویستار)

مسئله این است که در این نوشته آل احمد دست به خودزنی می‌زند. هر نوع خودزنی در نویسنده، یعنی هر نوع نوشتن از سر بیزاری و حقارت، نویسنده را به کنه اعماق او نزدیک‌تر می‌کند. سالهایی که در آن آل احمد این جملات را می‌نویسد، سالهای اوج محبوبیت آل احمد است. تقریباً در همان سالهاست که او به تعدادی از روشنفکران جامعه جهت می‌دهد، نه تنها جهت، بلکه با رعبی که در دل بسیاری از آنها ایجاد می‌کند، آنها را به سوی موضع گرفتن در برابر قدرت و زور حرکت می‌دهد. آل احمد در این سالها در واقع خدشه‌ناپذیر و آسیب‌ناپذیر می‌نماید. از یک سو قضیه‌ی زبونی آدم‌های دیگر است که اغلب بچه‌دار هم هستند، ولی آل احمد از آنها از خود گذشتگی در راه مبارزه با استبداد را می‌طلبد، و یا درس چنین مبارزه‌ای را به آنها می‌دهد؛ از سوی دیگر آل احمد، درون خود، حاضر می‌شود حتی خود را قمرساق هم بخواند. باید در نظر گرفت که در بوف کور راوی خود را جاکش لکاته می‌خواند. ولی در بوف کور، هر قدر هم راوی شباهت به هدایت داشته باشد، باز هم نوعی فاصله‌گذاری وجود دارد و سراسر قصه‌ی بوف کور خیالی می‌نماید، ولی در سنگی بر گوری ما با «فاکت» و یا واقعیت زنده سروکار داریم. زن آل احمد سیمین دانشور است و آل احمد به او «عصمتی قرون وسطایی» نسبت می‌دهد. حرفی را که خودش به او می‌زند، «خشونت قرن بیستمی» می‌نامد. دقت کنید در نوع نوشته که سراسر نه جنسی بل که جنس زده و توهین آمیز است. می‌خواهد که سیمین دانشور برود و از مرد دیگری حامله شود. احساس می‌کند و می‌گوید که «مزه قمرساقی» را چشیده است. دیگر راوی یک قصه‌ی تخیلی نیست که این حرف را می‌زند. کسی که این حرف را می‌زند، شخص آل احمد است. بین آل احمدی که حاضر نیست فرهنگ بومی را پامال شده‌ی فرهنگ غربی ببیند \_ و اعتبار او عملاً برخاسته از این دفاع از فرهنگ بومی است \_ و آل احمدی که به دلیل معاینه زنش توسط دکتر \_ مزه‌ی قمرساقی می‌چشد، تعارضی به وجود می‌آید که مهمترین دستاورد آن پهن شدن سفره‌ی آن تعارض بر روی کاغذ است. خود تحقیر، خود حس بیزاری، خود از خود-بیزاری که ژولیا کریستوا آن را Abjection می‌خواند و سراسر نیروهای خطرناک و مهیب و در عین حال خلاق را به آن نسبت می‌دهد، موضوع اصلی حرکتی می‌شود که پیش از آل احمد در آثار «سلین» نیز آن را دیده‌ایم. آل احمد تحت تاثیر «سلین» بود، نویسنده‌ی فرانسوی که مدتی دراز نیز طرفداری از نازیسم می‌کرده \_ نه از نظر مرام و اندیشه، بل که از نظر نگارش. سلین نیز سراسر قصه‌هایش را با شیوه جملات تکمیل نشده و عصبی نوشته و خود آل احمد گفته است که تحت تاثیر سلین و گفتار خوش یارقلی، به شیوه‌ی واژه‌نگاری خود دست یافته

## زندگینامه هنری آرتا داوری



## زن و ساز و رنگ

- از سیزده سالگی و به تنهایی دست بکار انتشار یک ماهانه "روزنامه دیواری" بنام "قلم دانش آموز" برای دبیرستانی شدم که در جنوب تهران در آن درس می‌خواندم

- دو سال پس از انتشار مرتب "قلم دانش آموز" مرا به اردوی دانش‌آموزی به غرب کشور فرستادند. دو مرد عینکی که همراه گروه دانش‌آموزی بودند، دوربینم را در ذوب‌آهن اصفهان گرفتند و فیلم را بیرون کشیدند و در بازگشت از کرمانشاه به تهران، خالی آن را پس دادند.

- در مسابقه سراسری روزنامه‌نگاری دبیرستان‌های سراسر کشور مورد تشویق قرار گرفتم و این بار بجای اردو، فرستادم به آتلیه‌ای با سرپرستی فرشید مثقالی.

تا درگاه آتلیه رفتم ولی درگیری ذهنی‌ام با فعالیت سیاسی که از چهارده سالگی درگیرش بودم، بیش از آن بود که جایی برای مناسباتی بیرون از آن باز کنم. صدای فرشید مثقالی را می‌شنیدم، ولی زنگ در را زدم و برگشتم.

کمتر از یکماه پس از آنروز توسط نیروهای ساواک دستگیر شدم و تا شش سال پس از آن در زندان بودم تا درهای زندان باز شدند.

- هنرمندان نقاش خوبی در زندان بودند از جمله محمد حاجی‌زاده و محسن سبزی‌جمال و بیژن جزنی و رفیع ضیائی و نصرالله کسرائیان و احمد آقازاده و بسیاری دیگر.

آنجا دست از طراحی و نقاشی نکشیدم و بویژه هنگامی که بیژن جزنی یک کارتن کتاب‌های نقاشی و رنگ‌های روغنی و آبرنگ و قلم‌موها و کاغذهای آبرنگش را به من هدیه کرد و گفت دیگر نقاشی نمی‌کند، امکان نقاشی با رنگ را که تا سال ۱۳۵۳ نداشتم، برایم ایجاد کرد.

- از زندان که آزاد شدم، به فرانسه رفتم و در بازگشت در ساختن پنج فیلم انیمیشن برای برنامه کودک تلویزیون، با دوستی همکاری کردم. سپس در جایگاه دکوراتور آزاد چهار سال با برنامه کودک تلویزیون همکاری کردم.

- پس از چند بار دستگیری، ایران را ناخواسته ترک کردم.

- مدتی کوتاه پس از ورود به آلمان از سال ۱۹۸۷ در جایگاه دکوراتور به استخدام کارگاه دکور تئاتر شهر آخن درآمدم. به سبب جراحی مهره‌های گردن که بی‌حسی در چند انگشت دست راستم را در پی داشت به بازنشستگی زود هنگام از کار ناچار شدم.

یکی از دل‌بستگی‌های من، هنر نمایش بود. از آغاز ورود به آلمان، بخشی از تلاشم ایجاد برنامه برای کودکانی بود که ناخواسته از خاستگاه خود کنده و به محیطی ناشناس پرتاب شده بودند.

بازدهی این تلاش، در کنار کار شادی‌بخش طراحی و نقاشی با آنان، ایجاد بازی و نمایش و سپس پایه‌گذاری گروه نمایشی و اغلب تولید سرگرمی و نمایش با بازیگری خود آنان بود.

نمایش‌های کودکان را با ماسک‌ها و دکوری که می‌ساختم، در سالن‌های نمایش که اجاره می‌کردم، پیش می‌بردیم. در این راه کسانی که مشتاق بودند، به یاری می‌آمدند و این، کار گروهی را دلنشین و ساده‌تر می‌کرد.



از تولیدهای شاخص واپسین گروهی که به ثبت رسمی رسانده بودم، "خروس زری، پیرهن پری" احمد شاملو و محصول صداگذاری "بنگاه انتشاراتی ابتکار" بود. برای بزرگسالان نیز؛ فیلمنامه‌ی "سلندر" نوشته بهرام بیضائی که به صورت نمایش در چند شهر آلمان مانند آخن، کلن، فرانکفورت، هانوفر، هامبورگ، زاربروکن و چند شهر دیگر اجرا شد.

"سلندر" سه بازیگر داشت که اجراهای نخستین آن را مظفر مقدم، ناصر مدقالچی و من بازی کردیم و پس از مدتی دنباله‌ی اجراها با علی اصغر عسکریان و محمود میرزائی و من پی گرفته شد.

راهنمایی و نگرش بهرام بیضائی در یکی از سفرش به فرانکفورت، در کار اجرای "سلندر"، راهگشای گروه ما شد.

پس از چند سال، به دلایلی که در اینجا از اشاره به آنها خودداری می‌کنم، از گروهی که یکی از پایه‌گذارانش بودم، رسمن بیرون آمدم و نمایش "کوتی و موتی" از بیژن مفید را با سیزده کودک و نوجوان تا سیزده ساله، با ماسک‌هایی که بر سر می‌گذاشتند، روی صحنه بردیم.

از آن پس، تلاش‌های من در راستای کار نمایشی شکلی دیگر گرفت. از جمله ساختن ماسک برای صحنه‌ای از Clockwork Orange یا ساختن سی و یک تابلو برای نمایش "شازده کوچولو" و یا ساختن بیست تابلو برای نمایش

"American History X" و ساختن چند پوستر و این همه، در همکاری با Chaostheater

در شهر آخن و با کارگردانی کارگردان ایرانی، رضا جعفری.

- آنچه که پیوسته برایم اهمیت داشته ضرورت و لذت خلق اثر بوده. شاید به همین دلیل تاکنون چندان اشتیاقی به برگزاری نمایشگاه در گالری‌ها نداشته‌ام.

- در ایران که بودم، کاریکاتورهای کار کرده و به نشانی کسی در آلمان می‌فرستادم. با ورودم به آلمان، تولید آن کاریکاتورها را تا سه سال پی گرفتم.

- در چهارمین سال اقامتم در آلمان، شبی پرویز قلیچ خانی و مهدی فلاحتی در کنار بازیگر خوب تئاتر، هومن آذرکلاه از پاریس به نزد آمدند. و این، آغاز همکاری من با مجله "آرش" بود که تا ده سال و تا کناره‌گیری من به سبب پیامدهای جراحی مهره‌های گردن ادامه یافت.

- با رفتار و نگاهی که رژیم جمهوری اسلامی از جمله به زنان و موسیقی و ساز و رنگ داشت، ذهن من درگیر آمیزشی از این پدیده‌ها در هیئت یک سری تابلو بود.

این موضوع، لابه‌لای خلق تابلوهای دیگر من که هر یک موضوعی مستقل و ویژه داشتند، همواره در پس ذهنم بود، بگونه‌ای که عنصرهای "ساز" یا "موسیقی" و یا "زنان نوازنده"، همواره در کارهایم حضور داشتند.

سال ۱۹۹۴ بود که چند تخته در چوبی یک کمد قدیمی را که همسایه‌ها دور انداخته بودند از سر راه برداشتم و روی هر کدامشان یک نوازنده کار کردم. این، سرآغاز کار منظم من بر دسته‌ی "نوازندگان" بود که آن روز نمی‌دانستم تا امروز ادامه‌شان خواهم داد.

نگاه و تمرکز من در مجموعه "نوازندگان" روی همان سه پدیده دور می‌زند که از پیش ذهنم را به خود مشغول کرده بود. همان عنصرهایی که در چهل سال حکومت رژیم حاکم بر ایران مورد بی‌مهری بوده اند؛

- زنان

- خانواده موسیقی و ساز

- رنگ

در کنار این سه عنصر که "نوازندگان" را می‌سازند، اروتیزم برجسته‌ای به چشم می‌خورد که می‌توان درباره‌اش گفتگو کرد. در نگاه من این "نوازندگان" با سازشان در معاشقه‌اند.

در برابر اصرار حکومت بر پوشش اجباری زنان، "نوازندگان" من به زیبایی جلوه‌گری می‌کنند.

همه "نوازندگان" من در پهنه‌ی یک مربع در درون مربعی بزرگتر قرار دارند. این را به نشان زندانی گرفته‌ام که حکومت از همان آغاز بنیان خویش برای خانواده موسیقی ایجاد کرد. تنها گوشه‌هایی از "ساز" یا اندام "نوازندگان" به فراخور ساختمان تابلو، از زندان درون، بیرون زده است.

و دیگر این‌که به یاد تندیس‌های دوران ستایش باروری، همچون "ونوس سراب"، که اندام‌های باروری پُر و پیمان دارند و در آفرینش‌شان توجهی به پاها از مچ نشده، دسته‌ی "نوازندگان" من نیز اغلب پاهایی همچون "ونوس تپه‌ی سراب" دارند.

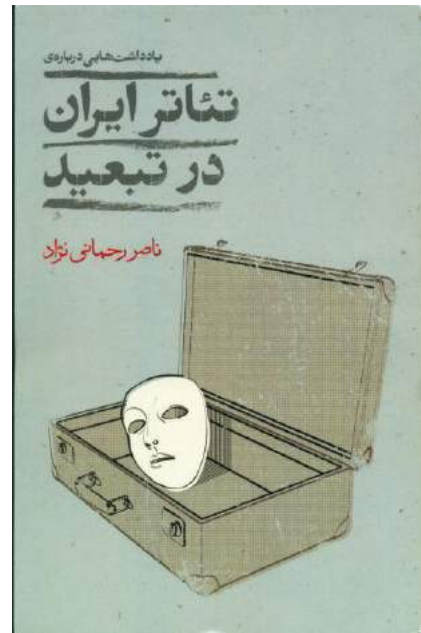
و ذکر این نکته‌ی واپسین که بارها خواسته‌ام تا پرونده‌ی "نوازندگان" را ببندم، ولی تا زمانی که "زن"، "نوازنده" و "ساز" احترام شایسته خود را در ایران دارا نشده، پرونده‌ی "نوازندگان" باز است!

و تا زمانی که کنسرت‌ها لغو می‌شوند، پرونده‌ی "نوازندگان" باز خواهد بود! ♪

# معرفی کتاب

## تئاتر ایران در تبعید

با اعمال روش های خشونت و ارعاب مانند زندان، شکنجه، اعدام، کشتارهای جمعی، و خلاصه سیاست محو و نابودی تمامی نیروهایی که اصطلاحاً «غیرخودی» اطلاق می شدند، خود را تثبیت کرد. این آثار در عین حال کنکاشی است در ارزیابی توانایی ها و ناتوانی های نیروهایی که در برابر این نظام اسلامی ایستادند و لاجرم بخشی از آن که جان به در بردند راهی تبعید شدند. این آثار در واقع می تواند به عنوان تجربه ی تاریخی نسلی تلقی شود که هستی خود را برای بنای جامعه ای فدا کرد که بدبختانه بابت آن بهای سنگینی پرداخت و با شکست و هجرتی بی سابقه و تراژیک مواجه گردید. در میان آثار ادبی و هنری این نسل تبعیدی، تئاتر یکی از فرم های هنری است که طی این سال ها کوشش کرده سهمی در نمایش زندگی گذشته و امروز تبعیدیان داشته باشد و نقش خود را ایفا کند. باید بر این نکته تأکید داشت که تئاتر یکی از دشوارترین، پیچیده ترین، و متأسفانه کم ارج ترین هنرها، به ویژه در تبعید، است و جا دارد که درباره ی آن تأمل شایسته ای صورت گیرد...



ناصر رحمانی نژاد در پیشگفتار کتاب تحت عنوان "تبعید و خاطره" نوشته‌اند:

تبعید و خاطره از هم جدایی ناپذیرند. یک تبعیدی در خاطره و با خاطرات خود است که زندگی می کند و به این ترتیب تبعید را دوام می آورد. تبعیدی برپایه ی این خاطرات هم علت تبعید خود را بازمی شناسد و هم به زندگی خود در تبعید شکل و محتوا می بخشد. افلاتون در «فیدو» به نقل از سقراط می گوید: «و یاد آوردن، رایج ترین فرایند جبران آن چیزی است که در گذر زمان و بی اعتنائی فراموش گشته است.» در مورد تبعیدی هراس از فراموش شدن آنچه که بر او و امثال او به ستم روا شده، او را وامی دارد تا آنها را به یاد آورده و مکتوب کند. همین است که ما در تبعید با انتشار خاطرات بسیاری روبرو هستیم. این خاطرات طبیعتاً درباره ی گذشته و بازکاوی همه ی آن چیزهایی است که در وطن تبعیدی رخ داده و سرانجام او را به تبعید رانده است. این خاطرات در عین حال در اشکال مختلف ادبی و هنری مانند داستان، شعر، زندگینامه، فیلم، و همچنین تئاتر آفریده شده اند، و این خاطرات، همچنین، میراثی است از تجربه ی مردمی که برای آگاهی نسل آینده ضروری است. تئاتر شاید یکی از اشکال اولیه هنر است که انسان کوشش کرده یادها و خاطرات خود را در آن به نمایش بگذارد...

آیا، به راستی، از یادها و خاطرات ما چیزی در آثار نمایشی تبعید انعکاس یافته است؟ با حوادث و وقایع گذشته در وطن خود، امروز چگونه برخورد می کنیم و آنها را چگونه بر صحنه می آوریم؟ آیا ما هنرمندان تبعیدی توانسته ایم با آثار نمایشی خود هویت مستقل و ویژه ای را به نمایش بگذاریم؟ محتوای تئاتر خود را در تبعید چگونه ارزیابی می کنیم، و اساساً محتوای این تئاتر چیست؟ پس از تقریباً چهل سال، امروز چه در دست داریم به عنوان تئاتر ایران در تبعید؟... و اما درباره ی کتابی که در دست دارید: همانطور که از عنوان کتاب برمی آید، اینها بخشی از یادداشت ها و تأملاتی است که من طی این سالها درباره ی تئاتر تبعید و مهاجرت فراهم داشته ام. این یک کار تحقیقی نیست. جای خالی یک کار تحقیقی جدی درباره ی تئاتر تبعید و مهاجرت به شدت احساس می شود. امیدوارم که این کار هر چه زودتر انجام پذیرد.

طی سال های تبعید، تلاش نویسندگان و هنرمندان تبعیدی ما، در خلق آثار ادبی و هنری مختلفی بوده که هدفش جستجو در ریشه ها و علل، و همچنین ثبت، حوادثی است که منجر به استقرار یک نظام اسلامی تمامیت خواه، انحصار طلب و خشن در ایران شد؛ نظامی که

«یگانگی ذهن و زبان»، مجموعه گفتگوها با پرتو نوری‌علا



قیمت کتاب "یگانگی ذهن و زبان" با هزینه پست در سراسر آمریکا، ۲۰ دلار است. این کتاب برای خارج از آمریکا ۱۵ دلار، به اضافه هزینه پست است که می‌توانید از طریق کردیت کارت یا پی‌پال بپردازید.

در صورتی که مایل به خرید کتاب "یگانگی ذهن و زبان" هستید، لطفاً درخواست خود را همراه با آدرس پستی تان، به ایمیل انتشارات سندباد، [sinbadpublications1@gmail.com](mailto:sinbadpublications1@gmail.com) بفرستید.

## عروس در یایی



"عروس دریایی" عنوان آخرین رمان گیل‌آوایی است که در دنیای مجازی منتشر شده است. همزمان با انتشار این رمان، نویسنده بخشی از آثار خویش را در سایت خود جهت دانلود علاقمندان قرار داده است. گیل‌آوایی به دو زبان فارسی و گیلکی می‌نویسد و در ترجمه نیز از زبان انگلیسی به فارسی آثاری از او منتشر شده است. برخی از عناوین آثار او عبارتند از:

شمار (مجموعه داستان گیلکی با ترجمه فارسی)

تسکه شبانه دسکلا (مجموع داستان گیلکی با ترجمه فارسی)

لوچان، مجموعه ای از غزلهای گیلکی با ترجمه فارسی

<http://www.mediafire.com/file/oq2i17752fj3y/luchan-gilghazal-folks-sonnet-gilavaei.pdf>

جوکول، شعرهای کوتاه گیلکی با ترجمه فارسی

<http://www.mediafire.com/file/ni4mtdy10202/gilaki short poems-jukul gilavaei.pdf>

کنکتاز، چاردانه های گیلکی با ترجمه فارسی

<http://www.mediafire.com/file/a45tf5ay5sp4ra/IranianFolks-quatrains-katkataz-gilchardaneyan-gilavaei.pdf>

ارسو (مجموع داستانهای گیلکی با برگردان فارسی)

<http://www.mediafire.com/view/05361reud3e6/03e/داستان-ارسو-گیلکی-بازگردان-فارسی-گیل-آوایی.pdf>

دبکه (چهاردانه گیلکی با برگردان فارسی)

<http://www.mediafire.com/view/2dq8k2cqu1z-aqh/gilavaei-dabkeh-majmue-ay-az-chardane-hay-گیلکی-.pdf>

گیل-آوایی.pdf

....

در آغاز ژانویه ۲۰۱۸، انتشارات سندباد در لس آنجلس، کتاب جدیدی با نام "یگانگی ذهن و زبان"، & Unity of Mind & Language در ۲۲۰ صفحه منتشر کرد. این کتاب مجموعه‌ای از گفتگوهای کتبی و چند مورد شفاهی با پرتو نوری‌علا. پرتو در این گفتگوها به سئوالاتی در باب زندگی شخصی، شعر کلاسیک و مدرن ایران، سینما، فمینیسم و نهضت زنان، کانون نویسندگان، و مسائل سیاسی ایران، پاسخ داده است.

مصاحبه کنندگان عبارتند از: هنگامه عباسی سیرچی، سیاوش خرمگاه، محمد تنگستانی، پانته‌آ بهرامی، عباس شکری، نوشین شاهرخی، شاهرخ صالح تندرو، ریحانه ظهیری، مریم رئیس‌دانا، فرامرز سلیمانی، علی لیمونادی، شاهرخ رئیسی و رامین احمدی لینک سایر مصاحبه‌های تلویزیونی و رادیویی با پرتو، در پایان کتاب آمده است.

پرتو در مقدمه کتاب "از مصاحبه‌کنندگان فرهیخته‌ای که با طرح سئوالات خود، فرصتی به " او دادند تا بتواند "نقطه نظرهای ادبی، هنری، فرهنگی و اجتماعی/سیاسی" اش را "روشن و شفاف بیان" کند، سپاسگزاری کرده است.

طرح روی جلد کتاب کار گرافیکست بین المللی نگار آثاری-صمیمی، و عکس روی جلد نیز کار فؤاد فرهمند است. هر دوی این هنرمندان آثار خود را سخاوتمندانه به پرتو، هدیه کرده اند.

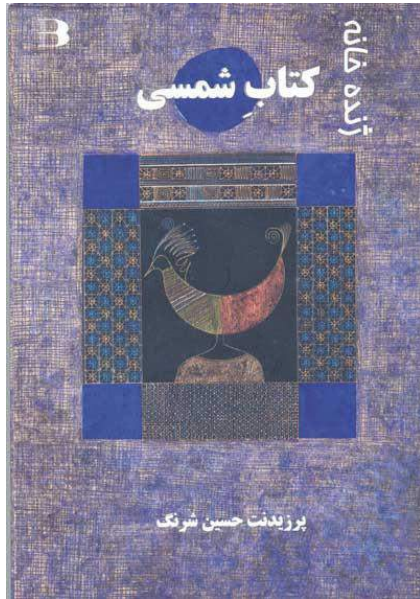
آذر فخر، هنرمند برجسته و نام‌آشنای تئاتر ایران در کامنتی در باره "یگانگی ذهن و زبان" می‌نویسد: "این کتاب، کند و کاویست در مورد پرتو نوری‌علا و تلاش وقفه ناپذیرش در مورد شعر و زبان و فرهنگ جامعه ایران، مخصوصاً تلاش زنان ایرانی برای دیده شدن از آواری که سال‌های متمادی فرهنگ پدرسالاری ایران، سعی در خفه کردنش داشت و دارد؛ پرتو نوری‌علا را در این مصاحبه‌ها بهتر خواهیم شناخت."

<https://partowweb.blogspot.com/2018/01/blog-post.html#more>

پایین می‌آیم و پایم را می‌گذارم و مداد را برمی‌دارم و می‌روم.

دیکتاتورها احمقند. استالین نمی‌دانست که هیتلر می‌خاهد حمله کند. هیتلر نمی‌دانست که نباید حمله کند. نتیجه؟ ۴۰ میلیون کشته.

کتاب شمس، اثر دیگری از «پرزیدنت» حسین شرنگ



کتاب جدید حسین شرنگ، در سوئد توسط نشر باران منتشر شد. این کتاب «گزیده‌ی ژنده‌خانه و کتاب شمس» نام دارد. نقاشی روی جلد اثری از خسرو برهمندی و عکس شاعر کاری از حسین آرین است. طرح جلد و صفحه‌آرایی توسط صمصام کشفی انجام شده است. پشت جلد کتاب نوشته زیر نقش بسته که قطعه‌ای از نوشته‌های حسین شرنگ است: «در سومین روز زندگی‌ام یک کتاب-خانه نوشتم با صدایم در فضا: ونگ ونگ ونگ ونگ... آنقدر نوشتم که بر پیشانی‌ام اشک افیون مالیدند. جن گیر گفت: این پسر جن دارد برایش سر کتاب می‌گیرم. من ته کتاب را دیدم. سفر-نوشت من رو به آن سوست. ساخت جمهوری وحشی شرنگستان» حسین شرنگ، مقدمه‌ای بر این کتاب نوشته که در آن آمده است: «اصل، حال چکیده است. هنگامی که چکیده حال می‌نویسی به زمان پشت زبان می‌رسی، زبانی ورای سن و سال و زندگی و مرگ. آنجا که همه چیز، یک خجسته لحظه‌ی سیاه است. شبی که فوراً زبان‌ات را تسخیر می‌کند. بنویسی ننویسی، نوشته می‌شوی. حضور در این جهان، غوطه‌وری در آن شب زبانه‌کش است...» این مقدمه چنین پایان می‌یابد؛ "



"اعترافات مردی که خود را مرتکب شده بود" عنوان آخرین اثر ناتام، شاعر ایرانی مقیم کانادا است که پیش از این در اینترنت نیز منتشر شده بود. ناتام در این اثر نیز خلاف تمامی کلیشه‌های رایج نوشته و سروده است. سه نمونه از این اثر:

من هر صبح مسایل بشر را با این اقلام در میان می‌گذارم :

۵۰ گرم پنیر

یک قالب کره

یک بسته نان

۲۰۰ گرم گردو

چی می‌خای؟ هیچی.

من هر صبح این اقلام را با بشر در میان می‌گذارم:

قلب از کار افتاده

معدده‌ی سوراخ

مغز کند

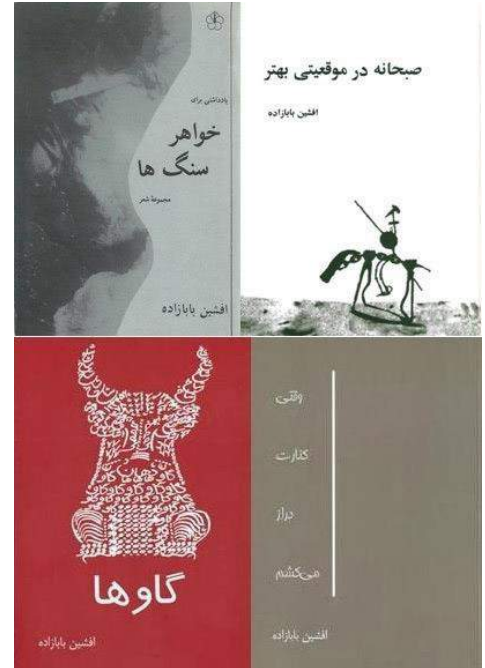
پای شل

چی می‌خای؟ هیچی.

نشسته‌ام در طاقچه‌ای که اتاق تلقی می‌شود و مدادی که ستون. خودم را به ستون می‌مالم و به پایم سرکوفت می‌زنم. پا می‌گوید: وظیفه‌ی من وظیفه‌ی ستون نیست: من عضوی زنده‌ام! می‌گویم: خفه! و می‌مالم. موش می‌گوید «ساکت! سیاستمدار دارند می‌آیند» - و ساکت و سیاستمدار می‌آیند! بعد همه حباب می‌شویم. بعد یادم نیست چه اتفاقی می‌افتد بعد همه سکوت می‌کنیم و من اسمم را می‌شنوم و از خاب می‌پریم و خوشحال می‌شوم که خاب بوده‌ام و. از طاقچه

«من به کشور سخن ام رسیدم: به جمهوری وحشی شرنگستان خوش آمدی!»

افشین بابازاده و چهار دفتر شعر



بی خیال  
 رؤیایها را  
 می ربایند  
 و یا  
 در میان  
 گفتگو  
 با کسی  
 که رویا ندارد  
 از روی دلسوزی  
 رویاهای خودت را  
 به او می دهی  
  
 رویا هایت را  
 همینجا  
 بنویس  
 بنویس  
 تا  
 برای  
 یکبار  
 هم  
 که شده  
 تا  
 گم و  
 گور نشوند

افشین بابازاده، شاعر و کنش گر حقوق بشر، متولد سال یک هزار و سیصد و چهل و دو خورشیدی در تهران و دانش آموزتهی رشته های برق، مکانیزاسیون کشاورزی و مدیریت در انگلستان است. او تاکنون چهار مجموعه شعر به نام های «یادداشتی برای خواهر سنگ ها» (۱۳۷۰ - با مقدمه ای از اسماعیل نوری علاء)، «صبحانه در موقعیتی بهتر» (۱۳۷۴)، «گاوها» (چاپ یکم: ۱۳۸۵؛ چاپ دوم: ۱۳۹۱) و «وقتی کنار ت دراز می کشم» (۱۳۹۲) توسط انتشارات مداد و مرکز نشر پیام در لندن منتشر کرده است. نمونه ای از شعرهای افشین بابازاده:

رویا هایت

رویا هایت را  
 بگذار  
 در جیب هایت  
 تا همیشه  
 با خودت باشد  
 باید  
 نگه شان  
 داشت  
 از این  
 خیابان ها  
 که می گذری  
 پیاده روهای

## بیدرمن و آتش افروزان



ابتدا نوشته‌ی کوتاه "طنز تلخ" را نوشت و چند سال بعد این نوشته دست مایه‌ای شد برای نگارش نمایشنامه **بیدرمن و آتش افروزان**. نمایشنامه **بیدرمن و آتش افروزان** همچنین تمثیلی است برای آلمان فاشیستی و روی کار آمدن آدولف هیتلر. هرچند که خطر تندروی هیتلر و حزب نازی آلمان برای بسیاری از شهروندان و سیاستمداران آن زمان آلمان محسوس بود، اما بسیاری از آنها - چون بیدرمن در این نوشته - مقاومتی از خود نشان ندادند. از این رو بیدرمن به تعبیری بازتاب خوش‌باوری، راحت‌طلبی، بزدلی و یا عدم درایت بخش بزرگی از مردم آلمان بود که فعالانه یا با انفعال خود، پای‌گیری و سرانجام به قدرت رسیدن حزب نازی آلمان و جنگ جهانی دوم را میسر ساختند.

این اثر را "جهان کتاب" در تهران منتشر کرده است.

قاسم شفیق نورمحمدی در پیشگفتار این اثر، در معرفی آن می‌نویسد؛

اندیشه‌ی اولیه نگارش نمایش نامه‌ی **بیدرمن و آتش افروزان** به حوادث سال‌های پس از جنگ جهانی دوم در چک و اسلواکی بر می‌گردد. با پیروزی نیروهای متفقین بر آلمان فاشیستی و ورود ارتش سرخ به پراگ، بنش<sup>۲</sup> سیاستمدار نامدار چک و اسلواکی که قبل از جنگ نیز رئیس جمهور آن کشور بود، در راس دولتی ائتلافی قرار گرفت که همه نیروهای مقاومت ضد فاشیستی از جمله حزب کمونیست چک و اسلواکی را در برمی‌گرفت. اما از همان ابتدا ترکیب شکننده‌ی این ائتلاف برای همگان محسوس بود. حزب کمونیست چک و اسلواکی که موفق گشته بود با پشت‌گرمی دولت شوروی پست‌های کلیدی و حساس کابینه‌ی ائتلافی را از آن خود کند، با حادثه‌آفرینی‌های متعدد، عرصه را بر دولت بنش تنگ‌تر می‌کرد. زیاده‌خواهی حزب کمونیست چک و اسلواکی و فشار دولت شوروی بر مرزبندی با غرب و آغاز جنگ سرد سرانجام به استعفای بن ژوئن ۱۹۴۸ انجامید. بنش سه ماه پس از استعفا، بر اثر سکته قلبی در گذشت.

ماکس فریش (۱۹۹۱-۱۹۱۱) که حوادث چک و اسلواکی را بدقت دنبال می‌کرد و در آغاز سال ۱۹۴۸ مدتی هم در پراگ بسر برده بود، از همان ابتدا به طرفداری از حکومت ائتلافی برخاست. او این ائتلاف را نشانه‌ی سیمای دمکراتیک سوسیالیسم می‌پنداشت. با فروپاشی دولت ائتلافی و قبضه‌ی کامل قدرت توسط کمونیست‌ها، خوش‌باوری ماکس فریش به یأس و دلسردی گرایید. او در دفتر یادداشت روزانه خود می‌نویسد: "کافه ادئون - سقوط دولت در چک و اسلواکی. همه چیز به سرعت به پیش می‌رود... دلواپسی برای دوستان... و حالا زخم زبان آشنایان که چرا من چک و اسلواکی را همیشه به عنوان مدل سوسیالیسم دمکراتیک معرفی کرده‌ام..." ماکس فریش درصدد برآمد که به این رویداد پاسخی ادبی دهد. در

نامه‌ای به «آوای تبعید»

بهرخ حسین بابائی



نگاهی به یک میزگرد

دوست گرامی آقای اسد سیف!

در نشریه اینترنتی «آوای تبعید» شماره ۳ مطلبی تحت عنوان «میزگرد: تئاتر ایران در خا رج از کشور» چاپ شده، که اطلاعات نادرست و حتی غلط، بخصوص در رابطه با «فستیوال تئاتر ایرانی در کلن»، به خوانندگان این نشریه ارائه نموده است. در این راستا لازم می‌دانم، به عنوان یکی از گردانندگان این فستیوال، با آوردن برخی اسناد و اطلاعات از آرشیو فستیوال و همچنین یادمانده‌ها، مسائل را برای علاقمندان روشن‌تر سازم. امیدوارم از چاپ آن دریغ نورزید.

مقدمه

نا آگاهی یا مغرض؟

تبعید: من خودم را پناهنده‌ی سیاسی می‌نامم. تبعید در همه‌ی کتاب‌های لغت فارسی به معنای مجازات برای مخالفان حکومت است، یعنی از طرف حکومت‌ها به مخالفانشان تحمیل می‌شود. ظاهراً برخی از دوستان کلمه‌ی پناهنده خوش‌آیندشان نبود، پس کلمه «تبعیدی» را، که گویا با انیکت‌تر از کلمه‌ی پناهنده است، بر سر زبانها انداختند؛ شخصی بخاطر اینکه ممکن بود، به دلیل مخالفت با رژیم، مورد آزار قرار گیرد و جان‌ش در خطر باشد از کشور می‌گریزد. اصولاً این شخص باید در اولین کشوری که تصادف او را بدانجا رسانده است اسکان گزیند و چون موقع فرار نتوانسته مال و اموالی همراه بکشد لذا برای گذران زندگی، طبق توافقات بین‌المللی، از آن کشور تقاضای پناهندگی می‌کند. اگر کشور میزبان باور کند که برای شخص مورد نظر در کشورش خطر جانی وجود داشته به او پناهندگی سیاسی اعطا می‌کنند و کمی امکانات مالی و سقفی بالای سر در اختیار او می‌گذارند بتواند وارد فضای زندگی کشور میزبان گردد. این نه افتخار است و نه ننگ و هر کس مسئول صدق گفتارهای خود است. اما اینکه من بهترین و ثروتمندترین کشور جهان را برای پناهندگی «اختیار» کنم بحث دیگری است. ایراد کار از نظر من آنجاست که هم بهترین کشور را انتخاب می‌کنیم و هم دهن‌پرکن‌ترین نام را؛ تبعیدی. مگر پناهنده‌ی سیاسی چه

عیبی دارد؟؟ فقر از سر و رویش می‌بارد؟؟ دوست نازنینی می‌گفت کلمه‌ی «تبعید» بار سیاسی دارد و من خودرا تبعیدی می‌دانم. بسیار خوب، اما «پناهنده سیاسی» بار سیاسی که هیچ، خود سیاست از سر و رویش می‌بارد!

به هر حال قصد من اصلاً پرداختن به «کلمه بازی» نبود و نیست و اصولاً مخالفتی با کلمه تبعید ندارم. بقول معروف یک گل سرخ را به هر نامی می‌توان نامید. تنها، قصد من تذکر این نکته است که جنگ زرگری راه نیندازیم، چرا که تجربه تلخ اش را در تاریخ وطن‌مان فراوان داریم.

البته من میدانم که چنین سخنی در باره کلمه «تبعید» برای بسیاری از دوستان برانگیزنده خواهد بود و اصلاً دوست ندارم که مبحث اصلی زیر تأثیر این موضوع قرار بگیرد؛ اما توضیح این مسئله، از نظر من، برای روشن شدن مسئله اصلی که در زیر می‌آید لازم و ضروری بود.

بسیار تهمت‌ها به فستیوال چسباندند و ناروایی‌ها در حق آن نمودند اما خوشبختانه فستیوال، با پشتوانه دانش و سخت‌کوشی و بلندپروازی مجید، و همچنین همراهی و پایداری بسیاری از هنرمندان خوب و فرهیخته و دلسوز تئاتر، راه خود را رفت و اکنون بعد از بیست و چهار سال یک شخصیت جمعی و در عین حال مستقل برای خود پیدا کرده است.

وقتی فستیوال را شروع می‌کردیم هنوز واژه «تبعید» جای واژه «پناهنده‌ی سیاسی» را نگرفته بود، یا اینکه ما برگذارکنندگان فستیوال آنقدر از قافله تمدن دور بودیم که تشخیص ندادیم تبعید نشان از دانشمندانی چون ساخارف را یدک می‌کشد.

همه‌ی این مقدمه‌چینی‌ها برای این بود که بگویم فستیوال هرگز نام تبعید را بدنبال نداشته است- که این به نوبه‌ی خود نه مثبت است و نه منفی-. دوست عزیز کمال حسینی می‌گوید: «فستیوال کلن که ۲۴ سال پیش شروع شده عنوانش در ابتدا همین فستیوال تئاتر ایرانی در تبعید بود که یادش بخیر مجید فلاح‌زاده و همسرشان بهرخ بنیانگذارش بودند. بعداً در چند سال بعد که این جشنواره ادامه داشت، درعنوان آن تجدیدنظر کردند. این واژه تبعید را هم برداشتند.»

عجبا!! ایشان یک پوستر فستیوال، نه به من بلکه به خوانندگان عزیز، نشان بدهند که روی آن کلمه تبعید نوشته شده باشد و ما را شرم‌زده و خجالت‌زده کنند.

جالب اینست که آقای اصغر نصرتی هم به تأیید برمی‌آید که: «کمال یک اشاره درستی کرد بازی در تبعید (احتمالاً منظور بازی با کلمه تبعید است) از روزهای اولی که فستیوال شکل گرفت، حد اقل فستیوال کلن، از مقوله تبعید به عنوان یک واژه‌ی کلیدی استفاده کردند. حالا به هر دلیلی این را تغییر دادند، اگر اشتباه نکنم فستیوال پنجم بود..»



آنها هم می‌گویند که باید نمایش مکتبی باشد و موضوع اش در رابطه با امامان و ائمه اطهار. فکر نمی‌کنید همه دیگر از این فتواها خسته شده‌اند؟ هنرمندان خود فرزندان زمان خویش‌اند، مطمئناً خودشان تشخیص می‌دهند که چگونه به مسائل و مشکلات سیاسی و اجتماعی زمانشان وارد شوند. چرا می‌خواهید ممیزی تبعید برای آنان قائل شوید؟

و سرانجام آقای نصرتی به اینجا می‌رسد که: "اگر یک ایرانی که به زبان فارسی کار تئاتر نمی‌کنه، ما باید بزاریمش در توی دسته‌بندی تئاتر تبعید؟ یا اصلاً بزاریم در تئاتر ایرانی‌ها یا نه؟ مثلاً برای نمونه یکی از کسانی را که در این رابطه سال‌ها داره کار میکنه و این جا هم حضور داره، آقای رشید بهبودی." فکر میکنم به این‌که کشورها دارند دیوارها را برمی‌چینند و آقای نصرتی هی دارد دیوار می‌سازد. آنهم کجا؟ جایی که اگر خودمان را بکشیم، حدود سیصد و چند نفری تئاتری هستیم که در خارج از ایران زندگی می‌کنیم. لابد همین تعداد هم باید در دسته‌بندی‌های مختلف گنجانده شویم و موضوع نمایش‌مان را هم با نظر آقایان انتخاب کنیم و حتماً کم‌کم میرسیم به آنجا که باید قومیت‌مان و زبان‌مان و تشکیلات‌مان و عقایدمان و جنسیت‌مان و غیره و غیره را به اطلاع برسانیم تا در یکی از دسته‌های منتخب آنان جایی داشته باشیم. دوست عزیز سیما بهمنش به درستی در همین میزگرد اشاره کرده است: "من معتقدم ما نه حزب سیاسی هستیم و نه جبهه متحد خلق تئاتر هستیم."

تئاتر عمل است و آنکه عمل می‌کند و به دانش حرفه‌اش نیز مجهز است نمی‌تواند که تئاتر کار نکند. من همیشه می‌گویم کسی که صدای خواندن دارد نمیتواند که آواز نخواند. شما دیوارهایتان را بسازید، ما هم کارمان را می‌کنیم. فقط فراموش نکنید، در تمام این سال‌ها که شما یان دیوارهای ذهن‌تان را می‌ساختید و رمل اسطرلاب می‌انداختید که آیا رشید را در گروه تبعیدی یا نمیدانم مهاجر و میهمان و اصولاً تئاتر ایرانی قرار دهید یا نه، رشید بهبودی ۱۵ سال در "تئاتر شهر اوبرهاوزن" کار کرد و کار و تئوری اندوخت. نتیجه‌اش نیز به وضوح نمایان است و حتم دارم که شما هم آن را می‌بینید چرا که این روزها مدام کنار ایشان راه می‌روید. و این خوبست.

ما تماشاگر نداریم!!

آقای نصرتی می‌گوید: "تماشاگران ما هم که علائقی به تئاتر تبعید دارند روز به روز کم میشن. یعنی ما عملاً در میزان درصد تماشاگرها، در عرض ده سال گذشته، با اطلاعاتی که من دارم جمع می‌کنم، فقط ۱۰ درصد تغییر دادیم. یعنی ۱۰ درصد از نسل دیگری را غیر از آن‌هایی که آن ابتدا شروع کرده بودند به کار، جذب این کار بکنیم." و در ادامه بحث به اینجا می‌رسد که: "خوشبختانه اما هنوز هستند کسانی که در فستیوال‌ها بیشتر برای دید و بازدید یکدیگر می‌آیند.

جهت اطلاع دوستان باید بگویم که نام اولین گردهمایی تئاتری را "هفته نمایش ایرانی" نهادیم. پوستر و نمونه‌ای از نشریات آنروز را ضمیمه می‌کنم تا اطلاعاتی که می‌دهم مستند باشد. از سال سوم آنرا "فستیوال تئاتر ایرانی در کلن" نامیدیم. این اسم را هم دیمی انتخاب نکردیم، بلکه آگاهانه می‌خواستیم هم نام ایران در آن باشد و هم نام شهری که برنامه در آن برگزار می‌گردد.

اما سؤال برای من اینست، که چرا این دو نفر اصولاً به چنین چیزی فکر کرده‌اند و نتیجه‌ی از پیش گرفته شده را، به شکل چندصدائی تکرار می‌کنند. آیا می‌خواهند چنین بنمایانند که ما کمتر از آنها سیاسی هستیم؟ و یا از کلمه تبعید وحشت داریم و یواشکی کلمه تبعید را از اسم فستیوال حذف میکنیم؟ یا...؟؟ قضاوت را به خوانندگان عزیز وامی‌گذارم.

در ادامه صحبت‌های این میزگرد متوجه می‌شویم که این دوستان مرتب تئاتر در تبعید را به رخ می‌کشند و در نهایت به تناجی می‌رسند که قابل توجه است. آقای کمال حسینی می‌گوید: "کلاً مسأله تبعید معنی خودش رو داره. یعنی اینکه ما در مملکت خودمان نمی‌تونیم اون نمایشی را که مورد نظرمان هست، بدون ممیزی یا کنترل روی صحنه بیاریم، بنابراین اومدیم اینجا براحتی اینکارو می‌کنیم." کمال جان یواشکی می‌گویم امیدوارم غیرخودی‌ها این چیزها را نشنوند که "بخاطر ممیزی تئاتر" آمدیم به خارج از کشور، وگرنه پاس‌های آلمانی همه‌مان در خطر خواهد بود. در ضمن کمال جان نوشتی که سال ۱۹۸۰ ایران را به دلیل ممیزی که در تئاتر وجود داشت ترک کردی و در کشور های دیگر که مقیم بودی فعالیت می‌کردی که فکر میکنم منظورت فعالیت تئاتری است. اما باید بگویم در سال ۱۹۸۰ هنوز جمهوری اسلامی پایش قرص نشده بود که بتازد. در همان سال ما نمایش "کله‌گردها و کله‌تیزها" نوشته برشت را با کارگردانی زیبای ناصر رحمانی‌نژاد چهل و پنج شب در تالار سنگلج اجرا کردیم. و بعد از آن هم ۷ شب در تالار رودکی و همیشه سالن لبریز از جمعیت بود. البته درگیری بود ولی هنوز ادارات ممیزی و غیره پا نگرفته بودند. آقای نصرتی ادامه می‌دهد: "ولی کلاً اگر بخواهم به لحاظ نظری مسئله تبعید رو بگیریم، تئاتر ایرانی‌هایی که خارج از کشور کار می‌کنند را میشه تئاتر تبعید نامید." و یک پاراگراف بعد اضافه می‌کند: "از یک منظر یعنی یک دسته تبعیدی‌ها هستن، یک دسته تئاتر مهمان هستند و یک دسته نه تبعیدی هستند و نه مهمان، حالا ویژگی تئاتر در تبعید چیه؟ فکر می‌کنم قبل از هر چیزی موضوع و مضمونی است که در ارتباط با ایرانی‌ها که به هر دلیلی زندگی خارج از کشور را پذیرفته‌اند، باید باشد." من می‌پرسم آیا این بدین معنی است که شما برای دیگران موضوع نمایش تعیین می‌کنید و تئاتر تبعید باید به آن موضوع‌ها پردازد؟ این که شد همان جمهوری اسلامی،

**فستیوال این‌ها را به هم وصل می‌کند. خودشان هم معترف هستند که می‌رویم آنجا یک عده از دوستان را هم می‌بینیم."**

مجید همیشه این مصرع زیبای مولانا را تکرار میکرد که: ما برای وصل کردن آمدیم. امیدوارم فستیوال توانسته باشد چنین اثر شگفت‌انگیزی را بر تماشاگران بگذارد. از نظر من تماشاگر کسی است که به تماشای نمایش بنشیند و احیاناً بعد از برنامه تبادل نظری و گپی و گفتگوئی. برای من بسیار عجیب است که می‌خوانم: این‌ها تماشاگر نیستند و تنها برای دیدن هم به فستیوال می‌آیند. چه چیزی زیباتر از این‌که یک فستیوال باعث شده باشد یک جمع تصمیم بگیرد بجای باهم نشستن و جای نوشیدن و گپ زدن این دیدار را با رفتن به تئاتر و تماشای یک نمایش و تبادل نظر در باره آن ترکیب و تکمیل کنند. سه چهار روز قبل اینکه این میز گرد را بخوانم، یعنی روز ۲۶ دسامبر ۲۰۱۷، بیست نفری از دوستان قرار گذاشتند به تماشای یک نمایش موزیکال در اپرای شهر فرانکفورت بروند. خوشبختانه من نیز در میان این جمع بودم. این یک اتفاق زیبا در زندگی هر انسان است و می‌تواند حداقل ماهی یکبار تکرار شود. آیا ما در آن سالن جزو تماشاگران به حساب نمی‌آیدیم؟ در فستیوال بیست و چهارم یکی از همکاران فستیوال گفت که روز شنبه نمی‌تواند فستیوال را همراهی کند، وقتی علتش را پرسیدم گفت جشن تولد پسرش هست. گفتم خیلی هم خوب ولی ما روز شنبه نمایش کودکان داریم چرا تولد پسرش را با همین نمایش جشن نمی‌گیری؟ و اضافه کردم که تخفیف بلیط گروهی هم برایتان قائل می‌شویم. نتیجه این شد که نزدیک بیست کودک و پدر و مادرشان به تماشاگران ما اضافه شدند. آن کودکان با چنان نشاطی از آن سالن بیرون رفتند که من مطمئنم، هم خودشان و هم همراهان‌شان، بهترین تماشاگران آینده خواهند بود؛ در هر کجای دنیا که باشند. به هر حال آقای نصرتی! من با اطمینان می‌توانم بگویم نگران کم شدن تماشاگران فستیوال نباشید. اگر خواستید تحقیق‌تان را در باره کم شدن تماشاگران تئاتر تکمیل کنید بنده می‌توانم، حداقل در مورد فستیوال کلن، که شما سخت نگران‌ش هستید، اطلاعات کافی و وافیه و مستند در اختیارتان بگذارم تا از این نگرانی بی‌مورد بدرآئید.

برچسب زنی؟

اقای کمال حسینی می‌گوید: **"ولی کسانی که برای نمونه در همین جشنواره از ایران نمایش آوردند حداقل دو نفرشان را من می‌دونم، عنوان کردند که نه تنها باید کنترل می‌شدند و بعد کارشان را می‌آورده‌اند به خارج. یعنی با اجازه دولت جمهوری اسلامی. به وقت برگشت به ایران باید از کارشان در اینجا گزارش می‌دادند. البته بابت گزارشی که میدن پول دریافت می‌کنند."**

کمال عزیز، آن کدام خبرچین احمقی است که بیاید اعلام کند من باید گزارش بدم و بابتش پول هم می‌گیرم؟ جدای از این، باید بدانید که چنین تهمت‌هایی جرم محسوب می‌شود. حتماً می‌دانید که ما در مجموع چهار یا پنج گروه از ایران دعوت کردیم، نام همه‌شان هم مشخص در بروشورهای فستیوال‌ها نوشته شده است. فکر نمی‌کنید این هنرمندان، که تحت آن شرایط سخت در ایران جان‌کنند و نگذاشتند تئاتر ایران از پا بیفتد، دلگیر خواهند شد با خواندن نوشته شما؟ نوشته‌اید که از سال ۱۹۷۳ تا ۱۹۸۰ در ایران تئاتر کار میکردید. من می‌پرسم از سال ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۹ که انقلاب شد آیا کارهای نمایشی سانسور نمی‌شدند؟ آیا ممیزی وجود نداشت؟ ولی آیا شما که در آن شرایط تئاتر کار میکردید خبرچین رژیم بودید؟ آیا آنهایی که در جشن هنر شیراز شرکت می‌کردند همه خبرچین ساواک بودند؟ در رژیم‌های مستبد شوربختانه همیشه و حتماً چندتائی خبرچین دور و بر هستند ولی مگر، به خاطر خباثت آنها، ما کار تئاتر را تعطیل می‌کنیم. اکثر هنرمندان در همان شرایط سانسور زمان شاه تئاتر کار می‌کردند. آیا زمانی که در رژیم سابق کسانی چون سعید سلطانپور، ناصر رحمانی نژاد، محسن یلفانی، جواد... و اکبر... اصغر... در زندان بودند ماها که بیرون کار تئاتر می‌کردیم همه باید خبرچینی می‌کردیم؟ و یا کارمان را تعطیل می‌کردیم؟ حتماً هم آنزمان و هم در این زمان، که دیگر بسیار بدتر، اشخاصی هستند که خودفروخته‌اند، ولی دیگر، آن آدم خودفروخته نمی‌آید اینجا جار بزند که من خبرچینی می‌کنم و بابتش پول می‌گیرم! اینجا دیگر من به سلامت گوینده این سخن شک می‌کنم.

چرا در فستیوال پنجم پنجاه گروه داشتیم؟

اقای نصرتی می‌نویسد: **"در مورد همکاران خب ما می‌بینیم که در مجموع، تولیدها خیلی کم شده. شما تولیدها را تا فستیوال پنجم در نظر بگیرید. ۵۰ گروه می‌آمدند. الان ببینید چند تا گروه می‌آیند. هیچ کسی به آنها نگفته کار تئاتر نکنید. الزاماً نباید فستیوال بیان. مهم اینه که تولید کم شده و وقتی تولید تئاتر کم بشه و تنوع کالا کم بشه متقاضی هم کم میشه. متقاضی‌های ما همان ۵۰ نفر ۶۰ نفری هستند که در تمام فستیوال‌ها می‌بینیم و این‌ها هم رو به کاهش می‌روند."**

اقای نصرتی با یک تیر چند نشان زده‌اند ولی من هم به ترتیب پاسخی برای آنچه در رابطه با فستیوال مطرح شده مینویسم تا مسائل برای دوستانی که کمتر در جریان کارها هستند روشن گردد. چرا فستیوال پنجم ۵۰ گروه داشت؟ خلاف نظرهای سهل‌انگاران این دوستان باید بگویم شرکت ۵۰ گروه در فستیوال پنجم هم مثل انتخاب نام فستیوال دیمی نبود. در فستیوال اول ۹ گروه بودیم که دو گروه فستیوال را تحریم کردند، ماندیم ۷ گروه. در فستیوال دوم که کمی خودمان را جمع و جور کرده و بودجه‌ای هم گرفته بودیم

یک کار ضعیف از یک گروه بی تجربه را می بیند، می رود و دیگر بر نمی گردد.

در ادامه همین صحبت پلی می زنم به اشاره آقای نصرتی که تماشاگران همین ۵۰ یا ۶۰ نفری هستند که در همه فستیوالها هستند. اولاً ما همه فستیوالها نداریم. در حال حاضر غیر از فستیوال کلن، فستیوال هایدلبرگ با مدیریت آقای آل بویه را داریم. هایدلبرگ شهر کوچکی است، تنها با ۲۰۰۰ نفر ایرانی، واضح است که در چنین شهری نمی توان انتظار تماشاگر زیادی را داشت مگر آنکه برنامه کار واقعاً قوی باشد. بعد فستیوال لندن هست با مدیریت خانم سوسن فرخ نیا. آن هم تماشاگران خود را دارد و ربطی به تماشاگران کلن ندارد. بنابراین، این ادعا که همان چند نفر در همه فستیوالها حضور دارند از بنیان غلط است. خوشبختانه فستیوال کلن سالهاست مخاطبین خود را پیدا کرده است. تماشاگران اکنون به دلیل کیفیت تخصصی نمایشها و حضور هنرمندان خوب و بخشاً تحصیل کرده تئاتر، جذب شده اند. این تماشاگر، همانطور که مجید بارها نوشته، اندیشمند است و نه چندان آسان پسند. در فستیوال بیست و چهارم تمها و ژانرهای تئاتری آنقدر متنوع و با کیفیت بودند که تماشاگری که تنها برای یک نمایش می آمد مرتب تلفن می کرد و برای نمایشهای دیگر بلیط رزرو می کرد که ما اکثراً به دلیل پر شدن سالن دستمان بسته بود. جالب است بگویم که روز شنبه در فستیوال گذشته مصادف بود با کنسرت استاد شهرام ناظری در فیلارمونی کلن. همه نگران تماشاگر بودیم. خوشبختانه در آن روز سالن هر سه نمایش مان پر بود. و خوشحالم بگویم که کنسرت فیلارمونی کلن هم تماشاگر بسیار خوبی داشته. من همه اینها را مستند می گویم و بر گه فروش بلیطها که مدیریت تئاتر در اختیار ما گذاشته موجود است. همچنین تماشاگران و هنرمندانی که در آنجا حضور داشتند شاهد این مدعا هستند. حال چگونه شما به این نتایج رسیده اید نمیدانم. لابد باید دنبال پرتقال فروش بگردیم!!

طبعاً نسل ما سن و سالی را پشت سر گذاشته و بسیاری از ما دیگر نمی توانیم در همه برنامه های تئاتر و موسیقی و فیلم و نمایشگاه نقاشی و سخنرانی و کتابخوانی و شب شعر و... شرکت کنیم. بسیاری از هم نسلانمان را نیز مرگ از ما ربوده است. پس این تماشاگران نمی توانند همان پنجاه نفری باشند که همیشه بوده اند. بخش زیادی از تماشاگران امروز ما را نسلهای دوم و حتی نسل سوم مهاجران ایرانی تشکیل می دهند که اکثراً با دوستان و فامیل های آلمانی شان به تماشای نمایشها می آیند. و فراموش نشود که در فستیوال نمایشهایی به زبان آلمانی و یا با زیرنویس آلمانی دارد و نمایشهای کودکان ما نیز همیشه فارسی- آلمانی است. و اینها نیز خوشبختانه تماشاگر آلمانی خود را دارند.

آقای نصرتی اشاره کرده اند: "در فستیوالهای دیگر گزینش وجود دارد در فستیوالهای ما چنین نبود. برای همین هم

تعداد گروهها را به ۱۵ گروه رساندیم. و با توجه به استقبال هنرمندان مجید دورنمایی تعیین کرد مبنی بر این که پنج سال اول را بگذاریم برای پیدا کردن همدیگر و گردهم آمدن گروهها. بنابراین به هیچ گروهی نه نگفتیم حتی اگر مطمئن بودیم کارش ضعیف هست. چرا که اساس فکر این بود که همدیگر را پیدا کنیم. و این برنامه بسیار درستی هم بود. چرا که آنان که صرفاً برای سرگرمی به کار تئاتر کشیده شده بودند توانستند از نزدیک نمایشهای حرفه ای را در فستیوال ببینند و با اصول واقعی تئاتر ارتباط نزدیک بگیرند و تجربه کنند.

هفت شب ایرانی  
تئاتر، پantomime، پuppenspiel، تانز  
از گروه تهران

**Iranische Theater-Woche**  
Theater, Pantomime, Puppenspiel, Tanz  
6. - 12. Nov. 94  
Köln, Theater Urania  
Platenstr. 32 Ehrenfeld Tel.: 0221 / 556565

از میان این گروهها کسانی به مرور فهمیدند که اینکاره نیستند ولی کسانی هم علاقمندتر شدند و به کارشان ادامه دادند. پس شرکت پنجاه گروه در فستیوال پنجم حساب شده و سنجیده بود. فستیوال نمی توانست همیشه با پنجاه گروه برگزار شود چرا که اولاً از نظر مالی امکانش نبود، (ما، یعنی من و مجید، در فستیوال پنجم بطرز فاجعه باری زیر بار قرض رفتیم) دوم این که، تنظیم کارهای بیش از ۲۵۰ هنرمند در طول پانزده روز، برای ما از نظر پرسنل غیر ممکن بود. بعد از این فستیوال مجید برنامه کار فستیوال ششم را آماده کرد که در آن بیشتر بر روی کیفیت کارها تأکید شده بود.

طبیعی است با این توضیحات من کم شدن تولید را حمل بر عدم تنوع و بقول آقای نصرتی کم شدن کالا و در نتیجه کم شدن بقول ایشان متقاضی نمیدانم. اتفاقاً ما، در همان فستیوالهای اول متوجه شدیم، که به دلیل اجراهای ضعیف، تماشاگر را از دست می دهیم. یعنی اگر تماشاگری یک بار به تئاتر می آید و در همان زمان تصادفاً

استفاده می‌کنیم تا ندانستن‌های خود را توجیح کنیم. احمد عزیز، خجالت می‌کشم بگویم "لطفاً قیاس به نفس نفرمائید."!!  
 به هر حال ظاهراً نسل ما آخرین سال‌های بازدهی عملی خود را می‌گذراند و این تبعید یا مهاجرت سیاسی به پایان نمی‌رسد. تبعید را هم نمی‌توانیم مو روثی به فرزندانمان منقل کنیم. فرزندان ما در این کشورها رشد می‌کنند و می‌بالند و هر کدام راه خود را و جای خود را در هنر و علم و سیاست و تجارت و... پیدا میکنند. نوشته‌اید تولید کم شده و پرویز صیاد بعد از ده سال است کار جدیدی ارائه داده. واقعاً چرا توقع دارید پرویز صیاد، که خوشبختانه ۸۰ سال را پشت سر گذاشته، هنوز کار بکند. او چه باک دارد از کمی استراحت، که دختر هنرمندش در تمام دنیا هنرش را در صحنه‌ها جاری می‌سازد. مانند دختر خودت احمد عزیز. چرا فکر می‌کنید ما تا صد سالگی باید بار بکشیم؟؟ ما دانش و توانائی‌مان را به نسل بعد از خود، چه در ایران و چه در خارج از ایران، منتقل کرده‌ایم و زمینه را برای جوان‌ها آماده کرده‌ایم و گذاشته‌ایم که بدرخشند. در همین شهر کلن می‌توان دید جوان‌هایی را که تازه می‌آیند، چه سریع محل فعالیت هنری خود را در جمع ما می‌یابند و جذب جمع ما می‌گردند.  
 سرانجام:

دنبال پایان ما نگردید، دنبال آغاز آیندگان بگردید. تنها آن زمان است که می‌توانید از این سیاه‌بینی فاصله بگیرید. مدام تکرار نکنید که ما تولید نداریم، ما گروه منسجم نداریم، ما تماشاگر نداریم، ما نقد نداریم، ما نقدپذیر نیستیم، ما نمایشنامه نداریم، ما عقب‌مانده هستیم، ما یاد نمی‌گیریم، ما تئاتر نمی‌بینیم...!! باور کنید این‌ها جملات شما سه نفر هستند در این میزگرد و بسیار بیشتر و سیاه‌تر از این. اگر شک دارید لطف کرده به نوشته‌های خودتان در "آوای تبعید" شماره ۳، نظری دوباره بیفکنید.  
 و پایان سخن آنکه خوب است اگر گاهی در نوشته‌هایتان بجای ضمیر ما از ضمیر من استفاده کنید. نتیجه‌اش می‌شود: طنز شیرینی برای ما، و طنز تلخی برای خودتان.

تبصره و توضیح: من در حال جمع و جور کردن اسناد و تاریخچه "فستیوال تئاتر ایرانی در کلن" هستم. البته وقت بسیار زیادی لازم دارد. و شاید اگر آن آماده می‌بود دیگر نیاز به نوشتن این نبود. به هر حال نوشته حاضر صرفاً جهت رفع بعضی توهمات بود و روشن شدن بعضی مطالب. همین.

و بقول مجید؛ به امید فردائی بهتر

کلن ۲۸ فوریه ۲۰۱۸

تبدیل شدند به جشنواره یعنی موسیقی بود و رقص بود و تئاتر هم بود. متأسفانه این از نقش فستیوال‌ها کاسته شد... دیگر گروه‌ها تلاش نمی‌کردند برای کار بهتری کارت ورود به فستیوال بگیرند. می‌دانستند که به هر حال خواهند بود."

همانطور که گفتم فستیوال بی‌برنامه و دیمی پیش نمی‌رود و برای هر کاری برنامه‌ریزی خود را دارد. خوشبختانه همکاران تئاتری در شهرهای مختلف زندگی می‌کنند و ما همیشه از یکی دو تن از آنان خواهش می‌کنیم که کار مورد نظر ما را که در شهرشان اجرا یا تمرین می‌شود ببینند و نظرشان را به ما بگویند. این بهترین راه است چرا که هم همکاران دیگر در انتخاب گروه‌ها سهیم می‌شوند و هم فستیوال درمخارج صرفه‌جویی می‌کند. اگر باور ندارید از همین بابک رادمهر، جوان نازنینی که فستیوال گذشته برای اولین بار در فستیوال شرکت کرد بپرسید، که چه مراحل را، حتی تا آمدن از هامبورگ به کلن و به تماشا نشستن اجراهای دیگران، پشت سر گذاشت تا توانست امکان اجرائی در فستیوال بگیرد. یعنی آنچه شما نوشته‌اید که همه می‌دانند در فستیوال خواهند بود درست نیست. البته طبیعی است که برای نمایش هنرمند عزیز رضا علامه‌زاده، که ایشان هم اولین بار برای اجرای نمایش به فستیوال می‌آمدند، چشم‌پسته بله را گفتیم و این به معنای این است که علامه‌زاده و یا همکارانی دیگری مثل ایشان، با دانش و تجربه‌ای که دارند، می‌دانند که خود مسئول کارشان در برابر تماشاگر هستند.

در ضمن ما از اولین فستیوال یا "اولین هفته نمایش ایرانی" موسیقی و رقص داشته‌ایم. فکر می‌کنم تماشاگران فستیوال رقص‌های زیبای "گروه رقص بهار" با سرپرستی هنرمند عزیز آقای بهرام‌پور را فراموش نکرده‌اند. یا گروه‌های موسیقی از کلن و آلمان و دیگر کشورهای اروپا و همچنین از ایران، از باکو، از ازبکستان و فرانسه و... که فستیوال را با هنرشان رنگین‌تر کرده‌اند. ما این روال را تا کنون ادامه داده‌ایم. یعنی در هر فستیوالی سعی می‌کنیم یک برنامه موسیقی و یک برنامه رقص داشته باشیم. مثلاً در فستیوال گذشته ده نمایش داشتیم، یک رقص تئاتر از سوریه داشتیم و دو برنامه موسیقی. آیا این برای شما شده "جشنواره موسیقی و رقص که تئاتر هم دارد"؟؟ من به شما قول می‌دهم هیچ قدمی در فستیوال بی‌حساب کتاب و بدون پشتوانه فکری نیست. مطمئن باشید اگر کارها دیمی و الابختکی بود هرگز به فستیوال بیست و پنجم نمی‌رسیدیم.

آیا ما واقعا یاد نمی‌گیریم؟

و آقای نیک‌آذر می‌نویسد: "من نیز فکر می‌کنم ما به خود زحمت نمی‌دهیم تا یاد بگیریم. کمتر می‌خوانیم و یا می‌بینیم. از همین خودآموزی نیز فاصله گرفته‌ایم. از دنیای نوی تئاتر خبر نداریم. ما از نظر دانش عقب مانده‌ایم... از واژه تبعید



نوازنده تنبور هندی



نوازنده بریت